



فصل اول

تند تند راه می رفتم وبا خودم حرف می زدم. از کاری که می خواستم انجام بدم مطمئن نبودم، یعنی برام

خطری نداره؟ زندگی چی؟ زندگی موسر نوشتمو با دستای خودم خراب نمی کنم؟ خدایا این کاری که می

خوام انجام بدم برا دل مادریه که از غصه فرزندش افسرده شده. خدای مهربونم تو همه یارو یاور من تو این

دنیا... کمک کن من راهنمایی ندارم تو این راه تاریکی که قدم گذاشتم تنهام نذار... از ترس و دلهره

دستام یخ کرده بود. همیشه همین طور بود وقتی زیادی استرس داشتم قلبم تو دهنم بود. رسیدم به در

خونه... نگاهی به ساختمان کردم سه طبقه بود بزرگ و مجلل. همون جوری که اون زن تعریف کرده ب

ود. عين قصر مي درخشيد. يعني اين خونه فقط ماله پسر شه؟ خب آره ديگه اون خونه اي كه ماله باباش

بود ششصد متر زير بنا داشت اين كه چيزي نيس!! يالاخره زنگ رو زدم اما عين بيد مي لرزيدم ياد حرفاي

اون زن افتادم:

- بين دخترم اين شغلي كه من بهت واگذار مي كنم پرستاري از يه مريضه اما در واقع اين نيس من مي

خواستم يه آدم درست حسابي پيدا بشه و زندگي يه نفرو كه روز به روز توي باتلاق گناه و ناپاكي فرو ميرد

رونجات بده من شرايطشو مي گم ميل خودته قبول كني يا نه اما اگه قبول كني به يه خانواده كمك كردي

اون توي اين سالها خيلي تغيير كرده اين كارپشتكار مي خواد كه تو هم... خوب فكر مي كنم داري. حالا

گوش كن شرايطمو...

صداي اون شخصي كه براي چندمين بار از پشت آيفون بلند مي گفت:

- بله؟

نذاشت به افكارم ادامه بدم با صداي لرزوني گفتم:

- م...منم

صدا اومدكه:

- منم كيه ديگه؟

- منم؟خب...

کمی فکر کردم یادم اومدکه مادرش گفت باید بگم با آقا شهاب کاردارم! و همین رو هم گفتم. دربار شد

ومن با قدم های از تردید و ترس به داخل رفتم. همین طور که با نگاه مبهوت وارد ساختمان می شدم

پیش روم پسری رو دیدم که روی میز لم داده. جلو تر رفتم داشت منو نگاه می کرد. سلام دادم با سرش

جواب داد. به اوضاع خونه نگاه کردم خیلی بهم ریخته بود خراب تر از اونی بود که مادرش می گفت. خونه ا

ی به این شیکي پر از کثیفی و نامرتبی وسایل و لباسای درهم ریخته بود. بازم حرفای مادرش توی گوشم

پیچید:

- تو باید برای اون همه چیز باشی حتی خدمتکار خونه و خودش، آخه اون هیچ کسی روبرای خودش باقی

نداشته.

صدای شهاب اومدکه:

- بشین مگه با من کار نداشتی؟

آب دهنمو قورت دادم :

- بله

ونشستم البته روي يکي از مبلاي پراز لباس وآت وآشغال.به صورتش که درميان دود سيگار وحشتناک

مي زد نگاه کردم.چشماي بي حال وافتاده .لبهاي کبود وصورت زرد رنگ .پاي چشماش گود وکبود بودو

دندوناش يه کم زرد مي زد.موهاش بلندوژولیده بود.لباسهايش نامرتب بود.يدفعه حالت تهوع گرفتم وبا

مشت کردن دستم خودمو کنترل کردم که بالا نيارمنگاهمو ازش گرفتم که صداشو شنيدم:

- خب من که شمارو نمي شناسم تازه کاري؟؟؟

بازم مي دونستم چي بايد بگم ازقبل همه چيو آموخته بودم.

- نه من براي کار اومدم

چهره ي وحشتناکش به تعجب تبديل شد:

- براي کار؟نکنه تو قاچاقچي هستي؟ازطرف کي اومدي؟

- من نه قاچاقچي ام نه خلافکار نه اون چيزي که شما فکر مي کنين من پرستارم .ازطرف خانم کياني ا

ومدم گفتن اينجا نياز به پرستارداره منم به اين آدرس اومدم البته حقوقمو ازاون دريافت مي کنم

خشم تمام چهره اشو گرفت:

- اون کسی که پرستار برا من فرستاده خودش یه مریض روانیه برو پرستاری اونیو بکن نه من که رو پای

خودم راه میرم

- منم به خاطر پولش اومدم آخه چند برابر حقوق معمولیشه شما هم باید قبول کنین چون پدرتون گفته

درصورت عدم رضایت شما تمام اموالتون به اضافه کارخونه و شرکت رو ازتون می گیرن وازارث محرومتون

می کنن اون وقت شما باید ازصفر شروع کنین

ازحرصش دندوناشو رو هم می فشرد:

- تو جوجه فکلی به من تعیین تکلیف نکن. اموال وزندگیم هم به خودم مربوطه هری...

بلندشدم ودرحال بیرون رفتن گفتم :

- هر جور میلتونه منم به پدرتون اطلاع میدم البته وظیفه چون ازکاربیکار شدم ...اگه منصرف شدین به

این شماره زنگ بزنین

شمارمو بهش دادم وبیرون رفتم .توی خیابون تا تونستم سرفه کردم .حالم خراب بود چقدروضعش بد

بود .مامان بیچارش حق داشت ازدست این پسره دیوونه شده بود.یعنی چقدر ازجوانای مردم تو این

فساد دست وپا می زنن؟ وای خداجونم خیلی سخته همشونو کمک کن اگه تو بذاری یکیشو من با کمک

تو درست مي كنم!! حالا اگه نديدين

* * * * *

- بله بفرماييين؟

صداي بيحال مردي بود:

- خودتي همون دختره زيون درازديگه؟

- آقاي كياني طرز حرف زدنتون درست نيس اما عيب نداره شما بفرماييين؟

- پاشو بيا اينجا آرزوت برآورده شد اما من مي دونم با تو يكي چيكار كنم از فردا صبح مي توني بياي

سرکارت

وتماس رو قطع کرد. خوشحال خدارو شکر کردم. دوون دوون به سمت آرزو هم اتاقيم رفتمو بهشون

خبر دادم. بعدم زنگ زد به خانم كياني خوشحال شدو گفت:

- اگه تو شهاب رو نجات بدی وگرنه ما رو كه فراموش کرده

* * * * *

- سلام

جوابم روبا سردی داد وازكنارم رد شد. گفت:

-اتاقت بالا آخرين اتاقه،سمت راست

-خيلي ممنون

-هر وقت خونه باشم بايد غذا آمده باشه چه يک ظهر چه سه شب

-باشه

- من مي رم بيرون تا آخره شب برنمي گردهم بعضي موقع ها هم اصلا برنمي گردهم شايد تا چند

روز....توهم خود داني اما واي به حالت کلک کلک تو کارت باشه خودم پوست تنتو مي کنم درضمن

چيزي کش نرو که خراب قاطي مي کنم .وسايل خونه رو هم خودت مي خري برات پول مي دارم اما فقط

براخونه! شير فهم شد؟!!

- بله،شد..مادرتون همه اين حرفارو..

حرفمو قطع کرد:

- من مادري ندارم پس اضافي حرف نزن

-خانم کياني به من همه چيزو توضيح دادن منم همه رو رعايت مي کنم دزد هم...

خواستم بگم خودتي پسره ي پررو ولي گفتم:

-نيستم

ولي به جاش پشت سرش برآش شکلکي درآوردم که خودم خندم گرفت،اون هم بدون اينکه بدونه پشت

سرش چه خیره از خونه رفت بیرون

رفتم توي اتاقی که گفت،یه سری وسایل شخصیمو به همراه چند دست لباس مناسب آورده

بودم..گذاشتمشون توي کمد و بعد از عوض کردن مانتو و شلوارم با یه شلوار جین و بلوز آستین بلند

مشکی..موهامو از بالا بستم و شالمو هم جوريجي زدم که هنگام کار از سرم نیفته..

شروع به تمیز کردن خونه کردم..تمام ظرفاي کثیفو توي ظرفشویی چیدم و روشنش کردم..بعدش هم آ

شغالو رو جمع کردم و ریختم توي سطل زباله..لباساشو همه جمع کردم و ریختم توي لباس شویی..خونه

یکمى قابل تحمل شده بود..جاروبرقي رو برداشتم و خونه رو برق انداختم...بعد از کار با لذت به خونه که

حالا واقعا مثل یه قصر زیبا شده بود نگاهی کردم و دستامو به هم کوبیدم..

رفتم توي آشپزخونه و بعد از کلی گشتن تنها چیزی که پیدا کردم ماکارونی بود..آب رو توي قابلمه اي

ریختم و روي گاز گذاشتم بعدش هم ماکارونی هارو توش ریختم و گوشت هم سرخ کردم..خلاصه بعد از

اینکه ماکارونی رو گذاشتم تا دم بیاد رفتم و توي هال نشستم

همون موقع شهاب(چه زود دخترخاله شدم)توي چارچوب در ظاهر شد..سلام کردم که دوباره اون کله ي

بي مصرفشو تکون داد

یه دفعه متوجه خونه شد..نگاهش تغییر کرد و کمی خوشحال شد اما با همون ظاهر خشک و مزخرفش

گفت:

-همون طوري بهتر بود... غذا چي درست كردي؟

شیطونه میگه بزمن فکشو چپ و راست کنم..

-ماكاروني

-زود باش برام بکش خسته ام میخوام بخوابم

خواستم بگم به من چه که یادم افتاد مثلا اوادم اینجا کار کنم.. من دیگه کیم بابا.. رفتم براش غذا کشیدم

و گذاشتم روی میز.. بعد از ده دقیقه اوامد و گفت:

-سالاد کو؟

-بله؟

-سالاد.. نشنیدی تا حالا؟ من عادت دارم با غذا سالاد بخورم

-من از کجا میدونستم..

البته اینو زیر لب گفتم که فکر کنم شنید و گفت:

-من این زبون تورو کوتاه نکنم اسمم شهاب نیست..

بي توجه بهش رفته توي اتاقم..يادم افتاد نماز نخوندم..رفتم وضو گرفتم که يادم افتاد قبله رو نميدونم..با

قبله نمايي که توي کيفم داشتم قبله هم يافتم و شروع به نماز خوندن کردم..سر نماز براي خودم دعا

کردم تا بتونم اين آدمو درست کنم...که البته بعيد مي دونم

بعد از نمازم رفته توي آشپزخونه که ديدم آقا خورده و رفته...ظرفارو گذاشتم توي ظرفشويي تا با ظرفاي

فرذا همه رو با هم بشورم..خودم هم يکمي غذا خوردم و بعدش رفته دمه در اتاقش..تقه اي به در

زدم..بعد از يه دقيقه گفت:

-بيا تو

درو که باز کردم ديدمش که روي تختش نشسته..اتاقش خيلي کثيف بود..کنارش يه سرنگ ديده مي

شد..پس اين بود چيزي که مادرش مي گفت:

-چيزي احتياج ندارين؟

-نه..صبح راس ساعت هفت صبحانه آماده باشه

-چشم..

درو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم..بعد از عوض کردن لباسم رفتم روي تخت دراز کشيدم و به گذشته

هام فکر کردم..به زماني که مادرم فوت کرد...زمان هايي که بابام بخاطر در آوردن پول مجبورم ميکرد هر

کاري ڪنم.. به زماني که از خونه فرار ڪردم.. به زماني که اسير خيابونها شدم.. به زماني که با خانوم ڪياني

آشنا شدم.. به يک سالي که اونجا موندم... به زماني که با کمال تواضع هزينه ي دانشگاهمو داد و

فرستادم دانشگاه.. به رشته اي که عاشقتش بودم.. گرافیک.. و به الانی که روي اين تخت خوابيدم.. با

همين افکار به خواب رفتم..

صبح که بيدار شدم سريع نماز خوندم و رفتم صبحانه درست ڪردم براش.. همون موقع شهاب اومد توي

آشپزخونه،

با نگاه خيره اي گفت:

- کجا مي ري؟

گفتم:

- دانشگاه

- صبحونه خوردي؟!

به دروغ گفتم آره اما برا اون ميزو چيدم.. مي خواستم برم بيرون که صدام زد.. برگشتم و نگاهش ڪردم :

-گواهينامه داري؟

-آره چطور مگه؟

- سوييچ ماشينو گذاشتم روميز ناهار خوري

خواستم حرف بزوم كه دستشو به علامت حرف نباشه بالا آورد.ناچار سوييچ رو برداشتم وبا پژو پارسي

كه بهم داده بود به دانشگاه رفتم.

توي ماشين كه نشستم بوي نو بودن به مشامم خورد..ليلا خانم(خانم كياني)بهم ياد داده بود...بعدش

هم فرستادم آموزشگاه..مي گفت من آرزو داشتم يه دختر داشته باشم كه اين كارا رو براش انجام بدم و

حالا كي بهتر از تو..

همينطوري شانسي ضبط رو روشن كردم..فكر نمي كردم سيدي توش باشه..اما در كمال تعجب صداي

آهنگ فضا رو پر كرد:

كنارم هستي و اما دلم تنگ ميشه هر لحظه

خودت مي دوني عادت نيست فقط دوست داشتن محضه

كنارم هستي و بازم بهونه هامو ميگيرم

ميگم واي چقدر سرده ميام دستاتو ميگيرم

يه وقت تنها نري جايي كه از تنهائي ميميرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزاییکه حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو می خواهی یه جورایی خود ازاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو می خواهی یه جورایی خود ازاری

"همدم از معین"

راستش از این که ماشینو قبول کرده بودم ناراحت بودم می ترسیدم این ماشین از پول حروم بدست من

رسیده باشه ...وقتي وارد کلاس شدم مهر داد يکي از پسرایي که فقط بلد بود تیکه بندازه گفت:

-بچه ها شنیدین خانم عظیمي ماشین خریدن؟

دوستاش هم تایید کردم رومو کردم سمتش و گفتم:

-نمیدونستم مسئول پارکینگ شدي

با این حرف کلاس ترکید و همون موقع استاد اومد..با دیدنش ساکت شدیم..استادمون خیلی خوشگل

بود..همه ي دخترا عاشقش بودن اما متاسفانه يا خوشبختانه زن داشت..يعني حلقه ي توي دستش

اینو نشون مي داد..

وقتي رسیدم خونه شهاب نبود..با عجله غذا درست کردم...شب که شهاب اومد خونه با کمی ترس

وتردید گفتم:

- شهاب این ...این...این ماشین پولش...

پرید وسط حرفمو وگفت:

- مطمئن باش حلاله حلاله .از درآمدکارخونه وشرکته

خیالم راحت شد.

شهاب گفت:

- نمي دونم باور کني يا نه اما من هر چي با شم خلاف کار وقاچاقچي نيستم که از اون طريق نون

دربيارم وگرنه اينقدر دشمن دارم که تا حالا گوشه زندان بودم نه اينجا!

غذا خورد و زود به اتاقش رفت...

يه هفته اي از اومدنم به اون خونه گذشته بود و کار هر روز من دانشگاه رفتن و غذا درست کردن بود..

اون شب بعد از غذا شهاب بهم دستور داد به اتاقم برم و درو قفل بزنم وبيرون نيام.

شب با سر درد بيدار شدم و از اتاق زدم بيرون..اصلا هم حواسم به اين نبود که شهاب گفت نيا...بيخيال

توي اوج خواب شونه اي بالا انداختم که همون موقع دستي از پشت کمرمو گرفت..وحشت زده خواستم

برگردم که خودشو بهم چسبوند و سعي داشت تنشو بهم بماله..جيج زدم و اونم سريع دستشو جلوي

دهنم گرفت و شروع کرد به بوسيدن گردنم..دستشو گاز گرفتم و دوباره جيج زدم..با صداي شهاب که

گفت:

-عوضي..

و بعد هم چوبي که محکم هم به سر من هم به سر اون يارو خورد..از حال رفتم..

با صداي عصبي و نگران شهاب چشمامو باز کردم،

-یگانه صدامو می شنوی؟

..-

-یگانه؟ جواب بده

دستی به سرم کشیدم و به دفعه همه چی یادم اومد.. بغض کردم و اشکام جاری شدن

برخلاف تصورم که فکر کردم الان نگران و ناراحته با عصبانیت گفت:

-مگه من نگفتم برو اتاق درم ببند؟ چرا اومدی بیرون

-من.. من سرم درد می کرد اومدم آب بخورم

-اینجا هر شب هزار تا آدم میاد و میره.. آگه بلایی سرت بیارن من جواب اون زنو چی بدم؟ مثالش همین

که..

-چیزی نگو لطفا

-زود باش برو اتاق

با بغض از روی مبل بلند شدم..

توی راه پله بودم که گفت:

-نبینم از فردا شب این کارو تکرار کنیا.. وگرنه مجبوری بری پیش همون خانوم کیانی

به دنبال این حرف پوزخندي زد..

به اتاقم رفتم..سرگیجه داشتم و بعد از کلي فکر کردن به اینکه ممکن بود چه اتفاقي بيفته خوابم برد...
صبح که بيدار شدم با نگاه کردن به ساعت مثل برق از جام بلند شدم،ساعت ده بود..وای..

دویدم پایین که دیدم شهاب نشسته روي مبل..سرمو انداختم زیر که دادش بلند شد:

-تا الان خواب بودي؟

-من..دیشب دير خوابم برد

بلند شد و گفت:

-به من چه..بايد صبح زود بيدار شي..ميفهمي؟

اعصابم خورد شد من کسي نبودم که بزارم کسي سرم داد بزنه:

-خب حالا يه روز صبحانتو خودت درست کني چي ميشه؟

اومد چونمو گرفت و گفت:

-اونوقت تو اينجا چيکاره اي خانم زبون دراز؟ميخواي پرتت کنم بيرون؟

پوزخندي زد و گفتم:

-قبلش خودتون وسايلتونو جمع کنيد..چون رفتن من از اينجا يعني محروم شدن شما از ارث

فشاري به چونم وارد کرد و از خونه زد بیرون.. فکر کرده چون اینجا کار می کنم باید هر چی میخواد بگه

ناهار ماهی سرخ کردم و برنج.. سالاد هم آماده کردم.. کارام حدودا تا ساعت یک و نیم طول کشید.. بعدش

رفتم بالا توی اتاقم لباس برداشتم و رفتم دوش بگیرم.. خیلی از اینکه بوی ماهی بگیرم بدم میومد.. توی

حمام به این فکر می کردم که چه قدر زود به وضع جدیدم عادت کردم.. یا شاید فکر می کردم عادت کردم

وگرنه... چمیدونم منم خل شدم رفت..

موهامو خشک کردم و شالمو زدم سرم.. نگاهی به خودم توی آینه انداختم.. همه چی میزون بود.. شلوار ل

ی با بلوز آستین بلند آبی و شال هم مشکی... عاشق مشکی بودم..

وقتی رفتم پایین برخلاف این چند روز اومده بود خونه.. ای بابا من فکر کردم این نمیاد برای همین کم غذا

آماده کردم.. آخه ماهی غذایی نبود که سرد خوشمزه باشه..

به هر حال بیخیال غذا خوردن شدم.. زیاد هم گرسنه نبودم.. معمولا وقتی خودم غذا درست می کردم

اشتهامو از دست می دادم..

شهاب با لحن عصبانی گفت:

-زود آماده کن غذا رو باید برم

-آماده است

رفتم براش غذا کشیدم و سالاد هم گذاشتم جلوش..نشست غذا بخوره که یه دفعه ای گفت:

-خودت خوردی؟

به دروغ گفتم:

-بله خوردم

بعد هم رفتم بالا توی اتاقم و مشغول درس خوندن شدم..چند وقت دیگه امتحانات شروع می شدن و من

سه ترم دیگه تمام می کردم...چون دوسال جهشی خوندم و به همین دلیل آخر سال دیگه لیسانسمو

می گرفتم..و یه دلیل دیگه اش هم این بود که هنرستانی بودم و سه ساله دبیرستانم تموم شد...در هر

صورت سه ساله دیگه که لیسانس گرفتم باید به فکر کار کردن بیوفتم...یه کار مربوط به رشته ام...از همین ا

لان ذوق زده بودم تا یه کار خوب پیدا کنم و از این جا راحت بشم.

۱

مروز صبح که بیدار شدم بعد از این که صبحانه رو آماده کردم و شهاب رفت تصمیم گرفتم اتاق شهاب رو

تمیز کنم آخه تنها جایی که مرتب نکردم اون اتاق بود..قبلا ازش اجازه گرفته بودم که جواب داد:

- فوضولی موقوف..فقط تمیزش می کنی..همین!

بالاخره وارد اتاقش شدم ..با دیدن اتاقش مات شدم.از اون شب بدتر بود....اینقدر کثیف بود و بوی گند

میداد که...بیخیال

وسایلشو تمیز و مرتب کردم و لباس ها رو گذاشتم توی لباس شویی ..همه رو سرجای خودش

چیدم.کشو میزها خیلی شلوغ بود. همه شو ریختم بیرون تا درست تر بچینم.چندتا کارت بود و چندتا برگه

و پرونده... فوضولیم گل کرد بفهمم چیه..با اینکه گفت فوضولی موقوف اما یه چیزی ته دلمو قلقلک داد یه

نگاه کوچولو بندارم ..وقتی نوشته روی برگه رو خوندم خشکم زد...اصلا باورم نمی شدآخه چرا

باخودش این جور کرده چرا زندگیشو انقدر بهم ریخته.جالب این بود که هم رشته ی من بود..مدرکشو

که دیدم مات شدم..ای خدا چی می بینم ...نه باورم نمیشه باری خودش نقاشی بوده.... بی اختیار زدم

زیرگریه بلند بلند گریه می کردم نمی دونستم چرا اما ... بلند بلند می گفتم:

- آخه چرا ؟خدایا چرا این پسر باید سرنوشتش این جور بشه؟خدایا مگه تو همدم همه نیستی چرا

کمکش نکردی از این دام فرارکنه؟مادرت چه گناهی داره ؟وای شهاب چرازندگیتو تلخ کردی چرا تو این

سن از دنیا بیزار شدی؟چرا پسر موفق ودرس خون جامعه باید این طوری اسیر اعتیاد و مواد بشه ...ای

خدا...حق هق گریه ام رو بالا بردم.تاتونستم گذاشتم دلم حرفاشو بزنه و خون گریه کنه.یه دفعه یه چیزی

به ذهنم اومد ..اونم این بود که یه عکسی از گذشته شهاب پیدا کنم...

بلندشدم واتاقو زیر و رو کردم اما پیدا نشد که نشد مادرش هم یه عکس از اون به من نشون نداده

بود...خیلی دلم می خواست بیشتر از گذشته شهاب بدونم اما از شهاب و اخلاق پیش بینی نشده اش

هراس داشتم....

دلم میخواست تا آخرش کمکش کنم حتی اگه بهم سخت تموم بشه.اون روز توی اتاقش با فهمیدن کمی

از گذشته اش این حسی که فکر می کردم دلسوزیه درونم شعله ورتراشد...

نگاهی به ساعت انداختم .یک بعد از ظهر رو نشون می داد...سریع بلند شدم وچشمامو پاک کردم

وباعجله بیرون رفتم..

اما همون موقع گرومپ خوردم به چیزیوقتی سرمو بالا کردم شهابو دیدم که قصد ورود به اتاقش رو

داشت....از نگاهش چیزی سر در نیاوردم انگار داشت صورتمو بررسی می کرد.....

-گریه کردی؟

...-

بعد از مکثی گفت:

- گریه واسه چی ؟

- صبح ...صبح معده درد داشتم

چشماشو ریز کرد ودقیق نگاهم کردوگفت:

- آها صبح معدت درد می کرد اما تو ظهر گریه کردی آره؟

- خب آره ...

نذاشت ادامه بدم وگفت:

- راستشو بگو یگانه کسی اذیتت کرده ؟من نبودم کسی اومد اینجا؟

-نه..نه

با نگاه عاقل اندر سفیهی سرشو تگون داد...بعدش با بی حوصلگی گفت:

-کارت تموم شد؟

-بله

-غذا آماده است؟

-چرا شما ظهرا میای خونه؟

وای چی گفتم...نفهمیدم چطور از زبونم پرید...آبروم رفت...

-باید از تو اجازه بگیرم؟

-خب..خب..بیخشید

دویدم رفتم پایین..مونده بودم چرا از خجالت آب نشدم اونجا..یگانه گل بگیر دهنو..حالا غذا چی درست

می کردم..ای خدا..

سریع سیب زمینی سرخ کردم و ناگت مرغ..نون هم در آوردم و با سالادی که از دیروز مونده بود گذاشتم

روی میز که همون موقع اومد پایین و شروع کرد:

-این چه غذایی؟

نمیدونم من چرا از رو نمیرم در اومد راست راست تو صورتش گفتم:

-غذاست دیگه...وقت نکردم..

با عصبانیت گفت:

-دو بار تو روت می خندم پررو نشو دیگه..اومدی اینجا کار کنی نه حاضر جوابی..میفهمی؟دیگه هم نیبینم

زر مفت بزنی..شیرفهم شد؟

یه بار تو زندگیم یه حرف مثل آدمیزاد زد:

-بله..شد

-حالا برو..آزادی

رفتم توي اتاقم و تخته شاسیمو در آوردم تا نقاشی بکشم...از دست خودم خیلی عصبانی بودم..بعد از

حدود نیم ساعت صدای ماشینش نشون داد که رفته..منم تا شب کاری نداشتم برای همین تصمیم

گرفتم برای عوض کردن روحیم یه سری به لایلا خانوم بزنم..بهتر از بیکاری بود...

ت

وی هال نشسته بودم و لایلا جون هم روبروم بود..توی چهرش نگرانی موج می زد..سعی داشتم آرامش

کنم..

-چی شده لایلا جون؟ چرا اینقدر نگرانی؟؟بخدا هیچ مشکلی نیس..

-حالش چطوره؟هنوز هم..

فهمیدم نمی تونه بگه هنوز هم معتاد به مواده یا نه..

گفتم:

-من هر جور شده راضی به ترکش می کنم..نمی دونم چطوری..اما درست میشه..نگران نباشید..

-راضی نمیشه..با ما لج کرده..راضی نمیشه

مثل بچه ها سرشو روی پام گذاشت و شروع به گریه کردن کرد..چقدر بچشو دوست داشت..بعد از نیم

ساعت آرام شد..بهش قول دادم که درمان میشه..فقط ازش خواستم شماره ی یکی از دوستای قدیمی

و صد البته صميمي شهاب رو بهم بده..اونم شماره ي شخصي به نام سهند رو بهم داد.

با عجله رفتم خونه..شهاب سر موضوع زيون درازي من ماشينو گرفته بود ازم..بهتر..عذاب وجدان هم

ندارم ديگه..تا رسيدم خونه شام آماده کردم و بعدش رفتم توي اتاقم..شماره ي سهند رو گرفتم و منتظر

شدم بعد از چهار تا بوق جواي داد:

-بفرماييد؟

والله صداه چقدر خوشگل بود..ساکت شو دختره ي هيز(هه هه هه چه ربطي داشت)

-سلام..آقا سهند؟

خاک تو سرم حتي فاميليش هم نپرسيدم از ليلا جون

-بله خودم هستم،شما؟

-من..من بايد يه چيز مهمي رو بهتون بگم..اما اينو بدونيد هر چي باشم مزاحم نيستم..يه موضوع

مهمه..

-خانم شما كي هستين؟

-منو نميشناسيد..ولي تو رو خدا به اين آدرسي كه ميگم بيان..باور كنيد يه موضوع مهمه

-يعني چي؟؟اي بابا بگيد از طرف كي هسديد؟

-آقا سهند من از طرف ليلاخانم،خانم ليلا كياني هستم..مادر شهاب..يه اتفاق مهم افتاده اما شهاب ن

بايد بفهمه..

-باشه..كجا؟

آدرسو بهش دادم و گفتم ساعت شش اونجا باشه و خداحافظي كردم..

رفتم پايين و شهابو ديدم كه داره شام ميخوره..بي هيچ حرفي از كنارش رد شدم و منتظر ايستادم تا

غذاشو تموم كنه..

يه دفعه اي گفت:

-ميشه بگي چرا مثل طلبكارا بالا سرمي؟

-منتظرم غذاتون رو تموم كنيد ظرفا رو بشورم..

بي هيچ حرفي به غذا خوردن ادامه داد..بعد از چند مين بلند شد و رفت..بي شعور يه تشكر هم نكرد..

خودم نشستم شاممو خوردم و بعد از شستن ظرفا(حوصله نداشتم سه ساعت بچينمشون توي

ظرفشويي)رفتم بالا تا بخوابم..از اين روزمرگي حالم داشت بهم ميخورد...همه روزام مثل هم شده

بودن..با همين افكار به خواب رفتم...

طبق معمول که من خوشکل می خوابم... خوابم انقد طول کشید که

باصدای زنگ موبایلم مثل فنر از جا پریدم.... لعنت به هرچی خروس بی محله !!! داشتم همین جور با

خودم غر غر می کردم... انقده بدم می یومد یکی مزاحم خوابم بشه...! گوشی رو برداشتم... البته انقد

بد "بله ؟!" گفتم که فکر کنم طرف پشت خط از دنیا ناامید شد !!!!!

- بله ؟!

- خانوم شما همیشه انقد خوش قولین ؟؟؟

یه لحظه موندم !!! اصلا نمی فهمیدم چی می گه ؟؟؟ درحالی که سعی می کردم صدام خواب آلود نباشه

گفتم :

- شما ؟!

چند لحظه سکوت برقرار شد وبعد هم.....

سکوت

- الو... الو...

صفحه گوشی رو نگاه کردم... تماسو قطع کرده بود... رفتم تویست شماره ها... یهو بی با دیدن

شمارشاي خاک تو اون سر بي مصرف يگانه!!!!!آخه چقد تو خنكي!!! ببين بچه مردمو چه

جوري سرکار گذاشتم؟؟؟ حالا چي فکر مي کنه دربارم ؟؟؟ يه نگاه رو ساعتم انداختم 6:25

اي واي من ډير شده ... بدبخت حتما سړ قراره يگانه بميري كه انقد حواس پر تي !! اموندم چه جوري

درساتو پاس مې کني !!!سريع شمارشو گرفتمخدا خدا مي کردم خاموش نکرده باشه ...يه صلواتم

فرستادم نذرش... انگاری اثر کرد... گوشی رو برداشت... بد جور قل قل می کرد... جوش کرده بود در حد ا

..... علا

- دیگہ چہ ؟؟؟

- ببخشید...یه لحظه گوش بدین به حرفام...من...یعنی...چیزه

والله اعلم بالصواب

- من خوابم برد قرارو یادم رفت. وقتی ام زنگ زدین خواب بودم شما رو نشناختم... حالام اگه دو دودقه

صبر کنین خودمو رسوندم. باور کنین سه سوت میام ...

یه نفس عمیق کشیدم... آخیش.. چقد رتند رتند حرف زدم... صدای سهنل اومد عصبانیتش کمتر شده بود

اما خب بازم جدي بود :

- فقط به خاطر شهاب... نیم ساعت بیشتر منتظر نمی مونم... وگرنه...

نداشتم ادامه بده ...زود گفتم :

- نه نه ...من ربع ساعته ميام ...

آره جون عمت !!! ربع ساعته کوچتونو هم نمي توني طي کني ...اونوقت مي خوي ترافيکاي تهرانو ربع

ساعته رد کني !!!خدا دستم به دامننت ...عجب غلطي کردم !!کاش لااقل شهاب سوييچ ماشينو ازم ن

گرفته بود ..همينه ديگه ..وقتي ناز مي کنم اين چيزارو هم داره...تا تو باشي نگي حرومه واين چرتا

حالا چه وقت فکرکردنه!!!پاشدم مانتو سفيدمو با شلوار لي آبي تفنگيم پوشيدم ..وقت نداشتم فکر

کنم چي خوشکله چي زشت ...همين جوري ازتو کمديه روسري ساتن آبي نفتي که راه راه هاي پيچ

درپيچ سفيد داشت بيرون آوردم وانداختم رو سرمکيف آبي سيرمو هم برداشتم ...آرايشم که خدارو

شکر لازم نداشتم ..چشام که زياد پف نمي زد ...يه رژ صورتي بس بود ...مليح مليحجلدي ازاتاق پ

ريدم بيرونهمه کارام سه دقيقه هم طول نکشيد ...چون وقت نداشتم يواشکي ازبالا تو سالن رو نگاه

کردم ...شهاب نبود...رفتم دم اتاقش ...دستگيره رو آروم پايين آوردم ...درو بازکردم...ازلاي درديد زدم ...رو ت

خت خواب بود...مي ترسيدما ...اما چاره اي نبود...پاورچين پاورچين ..رفتم طرف کمد لباساش...اي خدا

حالا سوييچ تو کدوم لباساشه ؟!...نگاهي به ساعت کردم ...ازنيم ساعت وقتم ده دقيقش گذشته بود!!!

فقط یه تکون کوچیک خورد... ای بیکی اینم چه خواب سنگینیه ها !!! تو لباساشم دونه دونه

گشتم...خیر نیست که نیست.....

سرمو چرخوندم... شاید دراورشه.... درکمد رو بستم خدا رو شکر این دفعه صدا نداد... رفتم طرف

در اورش... کشو اول... نیست... کشودوم... لعنتی بازم نیست... کشو سوم... اه پس کجاس؟!... انگار

سوییچ بی ام وه قایم کرده !!!یه پژو که انفد دنگ وفنگ نداره ...داشت دیر میشد...خدایا چیکار کنم

!؟... مثل اینکه باید برم طرف خودش ... اوه اوه ... اگه بیدار شدی ؟! نمیگه پرستار عزیز تو اتاق بنده اونم

رو تختم چه غلطی می کنی؟! دلو زدم به دریا و رفتم نزدیکش ... آروم دستمو طرف جیب بلوزش بردم ... یه

چیزی توش بود.... فکر کنم دارم موفق می شم ...دستمو آروم تو جیش کردمو ااااااااااای چشم برق

زد...سویچه !!!آروم برداشتمشخواستم ازش دور شم که

یهویی عطسم او مد.... حالام وقت عطسه کردنه؟! تو این هیری ویری!! هرکاری ام می کردم لامصب

نمی رفت... اشک تو چشام جمع شد... نمی خواستم عطسه کنم... هی دهنمو باز می کردم... با

دست جلوشو گرفتم... لعنتی.... مگه دست بر می داشت؟! همین که خواستم دیگه خودمو بدبخت کنم

عطسه کنم... پریدم بیرون اتاق و بعدم

۱چیعطسه یی لامصبم اومدبیبین چه بدبختی می کشیم ما! ربع ساعت الکی

گذشت حالا ما قول داده بودیم ربع ساعته برسیم! هنوز کوچمونو هم طی نکردیم! زود تند سریع رفتم

همون ماشینیی که برام خریده بود رو بیرون بردمو رفتم طرف تهران پارس

خوشحال بودم کافی شاپی که آدرس داده بودم نزدیکای خونه شهاب بود...از فرعی رفتم به ترافیکم

نخوردم ...انگاری سراسعت رسیده بودم ...فقط این میون گوشت به تنم نمود دیگه !!!!!!!!!!!لباشینو یه

گوشه ای پارک کردم ...این سهندم که یه زنگ نزد بیینه میام نمیام مردم زندم تصادف کردم خدایی

نکرده !!!!!

پیاده شدمو رفتم داخلحالا ما ازکجا این آقا رو بشناسیم؟!!! به به حالا خر بیارو باقالی بارکندم در

ایستاده بودم وبه میزا زل زده بودم ...تک نفری کم بود...یکیشون که یه دختر شونزده هفده ساله

بود...یکیشونم که آقای حدودا سی ساله می زد که بعید می دونم سهند باشه ...می موند یکی دیگه که یی

ه پسر جووون بود...پشتش به من بود اما از همون فاصله فهمیدم خودشه ! رفتم طرفش ...یواشکی

صدامو صاف کردم و

نزدیکش که رسیدم گفتم :

- ...ببخشید... آقا سهند؟! -

یه نگاهی به سرتاپام اندخت... درحالی که پوزخند می زد گفت :

- ساعت خواب !

بی شعور شیطونه می گه بزن فکشو بیار پایینا!!! اینم عین دوستش... حتی به خودش یه تکیه نداد ا

زجاش پاشه... صندلی روبرو شوکشیدم عقب ونشستم :

- راستش خواب خوبی بود منتها اگه می داشتن !!!!

منظورمو فهمید... چشماشو چپ کرد... بازم قل قل می کرد... بدبخت الانه که بترکه !!!

- خانوم شما یک ساعته که منو اینجا معطل کردین بعد اومدین می گین مزاحم خوابم شدی؟! خوبه

خودتون قرار تعیین کردین !!!

- خب منتشو سرمن نذارین... اینا همه به خاطر شهابه

ساکت بهم چشم دوخت . شاید منتظر ادامه حرفم بود... خیلی خونسرد گفتم :

- هستین؟! -

چشماشو ریز کرد روم ...

- ببخشید چیو هستم !!!! -

خي... اينو به خدا... فکر کرده مي گم بيا... الله اکبر مردم چه بي حياتا!!! بخندمو به زور قورت دادم :

- منظورم اين بود که مايلين به شهاب کمک کنين؟! من پرستار شم... از طرف مادرشون استخدام

شدم.. نمي دونم مي دونين يانه... شهاب به هيچ وجه به فکر خودشو خانوادش نيست... روز به روزم که

داره وضعش بدتر ميشه... خانوم کياني از من کمک خواستن اما من تنهائي از پس اين کار برنميام...

- ميشه درست توضيح بدين منم بفهمم؟ چه کاري؟ مگه شهاب به پرستار احتياج داشت که شمارو ا

ستخدام کردن؟! منو باش برا کي روضه مي خونم !!!!

لبنه اينو زير لب گفتم... ولي فکر کنم شنيد! همون موقع يه گارسون منو رو آورد... مي خواستم هيچي

سفارش ندم.. اما خب ديدم ضايعش بيايم بشينم هيچي کوفت نکنم... ميگن دلش نيومده پول بده... منم

يه کاپوچينو سفارش دادم... سهندم اسپرسو...

گفت :

-منو شهاب خيلي وقته کاري بهم نداريم... زياد ازش خبر ندارم... يعني خودش باعث شد از هم دور

شيم... با اين که خودشو بدبخت کرد اما... خب هنوزم خراب معرفتشتم...! حالام اگه شما بخوابين حاضرم

براش هر کاري انجام بدم ..فقط اين وسط نمي دونم شما مي خواييد چيکار کنيد ؟!

يگانه جون خودتو کنترول کن با کله نري تو فکش!!! اينم خر مي زنه ها ...گفتم :

-خب....ترک دادنش ديگه ...مي خواييد ترکش بديم ...

يه نگاه خيره به چشمام انداخت ...اي ...اي ...سرمو انداختم زير...نمي تونستم فکرشو بخونم ...فقط

نگام مي کرد ...ولي خب فکرکنم داشت به يه چيز فکرمي کرد که زوم کرده بود وحرف نمي زد !!!

گفتم :

-موافقين ؟!

- شما نمي تونيد اونو ترک بدين !

يهو عصباني شدم ...يعني چي ...هي ناز مي کنه برام ...چشمامو چپ کردم روش ...خوبه بدبخت کپ

نکردا :

- تونستن يا نتونستشو شما تعيين نمي کنيد ...مي خواييد کمک کنيد لطف کنيد انقدر اظهار نظر ن

کنيد!بايت کمکتون ممنون !

خواستم ازسرجام بلند شم که زود دستمو گرفتاوووووووووف ...انگار برق 220 ولت بهم وصل

کردن ...دستمو ول کن بي شور انگار دزد گرفته !!!

-من منظورم این نبود ...

-پس چي بود؟؟؟ نکنه خودتونم به ترک دادن احتیاج دارین !!!

یه نگاه بد بهم انداخت ...حالا تو دلش می گه این شهابم چه بدبخته گیر آدم زیون درازی مثل این شده !

-شما لطف کنین بشینین ...همه دارن مارو نگاه می کنن

مثل بچه آدم نشستم سرجام ...چشم دوختم به دهنش ...گفت :

-من همه جوهره حاضرم کمکش کنم ...به خدا شهاب از همه کس واسم مهم تره ...ولی ...من منظورم این ب

ود که خود شهابم باید همکاری کنه ...اون خیلی کله شقه ...مطمئنم تا خودش نخواد چیزی جلو نمی

ره ...شاید اگه یه آدم دیگه بود می گفتم کار راحتیولی درمورد شهاب ..اونومن می شناسم کله

شق یه دنده مغرور و عین بچه ها لجباز...ترک دادنش خیلی سخته ...مخصوصا که با مامان باباش لج

کرده !

-ولی اگه ما بخواییم می تونیم راضیش کنیم ...حالا به هرطریقی ...اگه روش کار کنیم میشه ...!

یه پوزخند مسخره زد و سرشو به طرفین تکیون داد....

-مثل اینکه شما هنوز شهابو نمی شناسین نه ؟!

اون ازيه طرف رفت منم ازيه طرف ...اون هنوز حرکت نکرده بود که من سوار ماشين شدم وبا سرعت

سرسام آوري از جلو 206 مشکيش رد شدم ...غرورمم که چراغ قرمز مي زد نمي داشت يه بوق

بزنم ...اينه که بدبخت سهنده خودش يه تک بوق برام زد ...زود تند سريع خودمو رسوندم خونه ...تا ماشينو پارک کردم واز دررفتم تو.....شهاب دست به سينه به ستون وسط سالن تکیه داده بود...برو بر منو نگاه مي کرد...فکرکنم دعواش ميومد!!! خودمو نباختم :

-مشکلي پيش اومده ؟!

-ماشينمو بردن

-خب اين موقع ها زنگ مي زنن به 110

-مي دونستي خيلي رو داري ؟؟؟

-من درمورد شخصيتم از شما نظر خواستم ...

سويچو پرت کردم طرفش...رو هوا قايدش ...خواستم از کنارش رد شم که سد راهم شد ...گفتم :

-ديگه مشکليه ؟

-يه روز بهت گفتم خودم اين زبونتو کوتاه مي کنم يادته ؟!

-تلاش زيادي واست خوب نيس ...خرج داره برات ...

ابروهاش پيچ خورد...انگار منظورمو فهميد ...صورتشو نزديکم آورد ...چشماشو عين قورباچه خيره کرد

بهم ...ازچشماش کله شقيشو مي خوندم ...آخر غرور بود...! موهامو از پشت گرفت ...بدي موهاي

پرپشت منم اين بود که تو کليپس گير نمي کرد ...مجبور بودم گيس کنم...هرچند چندشم مي شد

ازگيس کردن...!انقد گيس موهامو کشيد که سرم به عقب خم شد ...همون جوري خيره به چشمام

گفت :

-بخواي پاتو از گلیمت درازتر کني بد مي بيني ...به شرايطتتم فکرکن ...

يه خورده ديگه با کمال پروويي تو چشمام زد زد ويعد همموهامو ول کرد وازخونه زد بيرون !

فصل دوم

چطوري يگان جونم ؟!

- خوب نيستم ...

- چرا خوشکلم ؟!

- نمي دونم ... حوصله درس خوندن ندارم ... اون طرحه رو هم که بايد فردا تحويل بديم! آرزووووووووووو؟؟؟

- ما نيستيم ... اين آرزو گفتن توهيميشه صدتا بدبختي پشتشه ! بي خيال ما شو جون خودت ...

- فقط همين دفعه دفعه آخره ديگه ...

- چي برام مي خري ؟!

- کوفت ... باز من يه چيز گفتم تو پررو شدي ...

- زرنغي ... باشه خودت بشين خر بزني بيا امتحان بده ..

- خفه ... مي خرم برات همون غورباقه زشته رو مي خوي ديگه ؟!!!

- جوووووووووونم ... فدام بشي الهي ...

- آرزو فقط ببینم لنگ بزنی از غورباقه که هیچی لقمه خبری نیستی گرفتاری؟!

- خب بابا ...فصل سه و پنجه دیگه؟!

- آره ...مفهومی می ده درست بخون ...خیالم راحت باشه برم سرطرح؟!

- راحت راحت ..برو عزیزم ...کاری نداری؟!

- قربونت ...خدافظ...

رفتم سر بوم و وسایلم ...یه بوم متوسط انتخاب کردم ...قلمو و رنگارو هم گذاشتم تو یه گیره ...پایه بوم رو برداشتم و به زور با بقیه وسایلم بردم بیرون اتاق...شهاب همزمان از اتاقش اومد بیرون ...یه نگاه به من و وسایلم دستم انداخت ...پوزخند زد :

-کمک نمی خواهی؟!

-فلج نیستم ...

بدون اینکه نگاهش کنم ..از جلوش رد شدمو رفتم پایین ...وسایلو بردم تو حیاط ..کنار استخر ...دوس داشتم توهوای آزاد نقاشی بکشم ...همیشه مخم تو اکسیژن زیاد چراغ قرمز می داد!...قرار بود یه طرح از یه صورت متفاوت داشته باشم ...تمام منظره هارو کار کرده بودیم ...تو منظره یه کم لنگ می زدم اما چهره رو بیست بودم ...بلد بودم چه جوری گودی و برجستگی های صورتو پیداکنمو سایه بزnm ...تقریبا چهره هام طبیعی بود...یه خورده فکر کردم ...کیو طرح بزnm؟! هه صورت خودم ...خوستله ها!!!! نه؟! باش یکی دیگه ...اوووووم ...بذار فکر کنم...کاش آرزو بود...با اون آرایش صد و بیست منیش خوشکل میشد...اون بدبخت که قراره جا من درس بخونه ...وقت نمی کنه سه ساعت بی حرکت بشینه جلوم...ها...ها...فهمیدم ...سهند ...برم زنگ بزnm بهش ...! خوشکل نیست اما بدم نیست...اون خط ریشاش منو برده ...حال می ده کبریت بکشی دمش بره هوا...توپبیکه!!!!

بالین فکر خودم پقی زدم زدم زیر خنده

-می گن نقاشا دیوونن راس می گن؟!

برگشتم پشت سرم ...داشت سیگار می کشید ...صورتش بین دودای سیگاراش وحشتناک می زد...یاد این فیلم قاچاقچیا افتادم...خیلی عادی گفتم :

نه دیوونه تر از اونایی که می رن فضا....

نگاهش تند بود...اووووووووف چه حالی می ده اینو بجزنونی ...داشت کارامو بررسی می کردولی عصبانیم بود...یه جوری کنجکاو می زد...قیافش با اون حالت میون اون دودا جالب شده بود...خودمو مشغول نشون دادم ...حالا یعنی مشغول بازکردن قوطی رنگام شدم ...ولی یه فکری داشت مخمو سوراخ می کرد...قلمو هامو تونفت شستم ...با دستمال پاکشون کردم ...اگه من این فکرو عملی نکنم یگانه نیستم ...دوگانم درحد بنزین وگازی رنگای پایه رو ریختم تو پالت ...روغن برزک رو با یه قلمو دوصفر تو رنگام پخش کردم ...مدادB6مو برداشتم ...هنوز داشت خیره به کارم نگاه می کرد...یه نگاه به صورتش ...یه نگاه به بوم می کردم ...اول بیضی صورت ...معمولا تخم مرغی ...هنوز تو فکر بود...شایدم کارمو نگاه می کرد...بعدش خط وسط صورت ...جای ابرو وچشمها...بعدم دماغ ...حتما باید قرینه باشه ...لب ها وگوشجای گودی و برجستگی هارودرآن ثانیه پیدا کردم ...سفیدو برداشتمو بوم رو با قلمو بزرگم کاملا رنگ زدم ...نباید انقد سفیدم زیاد باشه که طرحمو محو کنه ...فقط درحد پایه ...حالا بوم رو یه کم کنار می زنمو به شهاب نگاه می کنم...انگار از نگاه من متوجه شد ونگام کرد :

- چیه؟!

تصميم گزفتم بخاطر اين موفقيت بزرگ لازانيا درست کنم..اصولا لازانياي من خيلي خاص بود..مواد مورد نيازش يعني گوشت و قارچ زياد(من عاشق قارچم..من نه ها..يگانه..من از قارچ متنفرم)سوسيس..فلفل دلمه اي و سس و اينجور چيزا رو روي ميز چيدم و يکي يکي آمادهشون کردم..

خميرش هم آماده شد و با دقت همه ي مواد رو چيدم و توي هر طبقه(نخير آپارتمان)کلي فلفل ريختم.آخه ميدونين چيه؟غذاي تند خيلي دوست دارم..چقدر دلم براي آرزو تنگ شده يادم باشه حتما يه سر برم پيشش..البته مي دونم اگه برم يه کتک حسابي بابت اين چند وقت مي خورم...

کارم که تموم شد طبق معمول هميشه سالاد هم درست کردم و لازانيا رو توي ماکروويو گذاشتم تا داغ بمونه و خودم رفتم نشستم پاي تي وي..

نيم ساعتي بود که داشتم فيلم مي ديدم که دقيقا سر صحنه ي حساس فيلم اين شهاب مزاحم از راه رسيد(يگانه خيلي پرويي..دنيا ساکت..دروغ ميگم بچه ها؟)

با چهره اي قر و قاضي..منظورم همون داغون يا همون عصباني يا چه ميدونم..گفت:

-من نبودم کسي اومده اينجا؟

با تعجب جواب دادم:

-نه..

بعدش هم راهشو گرفت رفت بالا..داد زدم:

-مگه شام نمي خوريد؟

-نه...بيرون خوردم..

بخدا ميزنم فک مبارکشو چپ و راست مي کنم که ديگه حرف نزنه..خب نمي تونست بگه..بعد به خودم گفتم:

-يگانه خانم جنابعالي که گفتي براي شهاب درست نکردم چته غر ميزني؟برو خودت بخور ديگه

به خودم جواب دادم:

-نه خب ميدوني؟از اين ناراحتم که سرد شد...مزه نميده..

با همين افکار مزخرف و طبق معمول موش و گربه اي..شاممو خوردم و سرخوش از کار قشنگم(همون نفاشيش)رفتم بالا و دوش گرفتم..

بعد از دوش هم مثل ساير آدم هاي ديگه ي دنيا موهامو خشک کردم... بعدش تصميم گزفتم به صدف يکي از بهترين دوستانم زنگ بزنم:

-سلام!!!!آدم آرزوي من..چطوري عشقم؟

-ساکت باش تا نزدم دهندو..الله اکبر..کوفت..بمير..چرا زنگ زدي؟

-پرووييا..تو چرا زنگ نزدي؟

-من ميگم تو چرا زنگ زدي تو ميگي من چرا زنگ نزدم اصلا چرا زنگ نزدي که ببيني من چرا زنگ نزدم خب زودتر زنگ ميزدي ببيني من چرا زنگ نزدم..ها چرا حالا زنگ زدي؟

دستمو روي سرم گذاشتم و گفتم:

-به خدا گيچ شدم..چي شد؟

-هيچي بابا..ديوونه..حالت خوبه؟

-مرسي عزيز دلم..تو خوبي؟

-ما هم خوبيم ميگذره..

-خودتو چند نفر حساب مي کنی؟

-تو توي کاراي من دخالت نکن...خودم ميدونم دارم چکار مي کنم..

خنديدم و گفتم:

-عسيسم فردا چکاره اي؟

-فردا دانشگاه ديگه..مثل بقيه ي بچه هاي خوب

-اوه اوه..بچه ي خوب بعد دانشگاه رو ميگم..

-بعد دانشگاه هم با حسام قرار دارم

حسام بي افش بود که قرار بود تا چند وقت ديگه بره خواستگاريش..خيلي بچه باحالي بود..

-اوکي..خواستم بريم بيرون..به حسام سلام برسون..فعلا کاري نداري؟

با لحن پشيموني گفت:

-ناراحت شدي؟

-نه عزيزم..من از تو ناراحت ميشم؟

-نه بابا خودم ميدونم..يگانه از زندگي با اون يارو راضي هستي؟اذيتت نمي کنه؟

-نه بابا اونقدر که من اذيت مي کنم اون بيچاره..

-اوکي نمي خواد بزني تريب لاو

خنديدم و گفتم:

-گمشو بي شعور..کاري نداري؟

-نه برو به شهاب جوننت برس..خدافظ

-خدافظ..

روي تخت دراز کشيدم..اه يه فردا هم که مي خواستم برم بيرون نميشه..شانس نداريم که..وقتي خدا داشت شانس تقسيم مي کرد من خواب ناز تشریف داشتم..چشممو بستم و بعد از مدت کمي به خواب رفتم...

باصداي گوشيم از جا پریدم....يه لحظه دورو برمو تشخيص ندادم...به گوشيم نگاه کردم...آرزو...تا دکمه اتصالو زدم صداي جیغ آرزو رو شنيدم :

وقتي ديدم نژديک دانشگامونه په کوچه روښونش دادم وگفتم بېچه توش...بعدشم په خورده که توکوچه هاي پېچ درېچ رفت...گفتم وايښه همين جاست...خدارو شکر که کيف بنده هميشه ازکتاباي قطورم مثل وزنه صد کيلوييه...با په ضرب کيفم رفتم تو کلش...صدا فريادش بلند شد...انگاري گيج مي زد...ببينين په دختر ننه مرده مثل من واسه په دانشگاه رفتن چقدر بايد بدبختي بکشه...!!! ديدم پسره نمي تونست زياد تګون بخوره...معطل نکردمو ازماشين پريدم بيرون...حتي برنگشتم ببينم داره دنبالم مياد يانه ؟؟؟ مرد يازندس...فقط دويدم...دويدم...ودويدم.....

نفس نفس مي زدم...رسيدم دم دانشگاه...چون جلو بقيه دانشجوها تو حياط نمي شد دويد خودمو آروم نشون دادمو قدم برداشتم...تا پله هارو طي کردم به سالن رسيدم...با ديدن خلوتي سالن پا گذاشتم به دو...سمت کلاس...تارسيدم جلدي خودمو انداختم تو کلاس....باديدن استاد صالحي که داشت برگه هارو پخش مي کرد...په نفس راحتی کشيدم.....

تازه فهميدم همه دارن چهارچشمي منو قورت مي دن...په اهمي کردم رو به استاد گفتم :

-ببخشيد اجازه هس...

استاد صالحي ام که از استاداي نرمال هميشگي...اصولا بچه ها باهاش کنار مي اومدن...په جوراي پايه بود...ازاون اخلاق خوشکلا داشت...رو به من گفت :

-بفرمايېن...دفعات بعد تکرار نشه...

زود رفتم و صندلي پشت سر آرزو رو که هميشه برام نگه مي داشت رو پر کردم...هه عين بچه مدرسه ايا!!!

خلاصه که تو امتحانم کلي جوش زديمو...کلا اون روز ما وزن کم کردیم !!! اين آرزوي بدبختم قولنج کرد از بس گردنشو کج کرد تا بهم جوابا رو بگه...مگه آروم مي گرفتيم...ازبس دوتايي رو صندليامون ورجه وورجه کردیم...استاد صالحي نرمالمون جوش آورد ديگه...نژديک شوت شدن از کلاس بودیم که بلندشدیم برگه ها رو دادیمو بي خيال دوتا سوال شدم...همين جوري ام بايد کلامو مي نداختم بالا...حساب کتاب که کردم 16،15 رو مي شدم...!همش از صدفه سر اين آرزو بود...!

بيرون سالن که رفتيم...پريدم و آويز شدم از گردن آرزو...په ماچ آبدار گذاشتم رو لپش....با اکراه خودشو ازم جدا کرد...دستشو کشيد جاي بوسم وبا اخم کن :

-!.....گمشو...هرچي تف بود ماليد رو صورتم...

-بي لياقت...اينا رو به خيليا نمي دما...حسرت دارن بدبخت...

-خفه بابا...چي شد حالا طرحتو دادې؟؟؟

-نه نيوردمش...

-چرا؟؟؟

-انقد عجله داشتم اصلا يادم به اين يکي نبود...

-حالا چيکار مي کنې؟؟؟ گفته مهلتش امروزه ها...

-جهنم...صالحې رو مي شه خر کرد...اين غصه نداره...تو چي دادې؟؟؟

-آره...زياد خوب نشد ولي همون رد نشم بسه...اگه بدوني سامان چي کشيده بود...دهن بچه ها که هيچي دهن صالحيم سه متر باز مونده بود...خيلي باحال کار کرده بود اين پسره ذاتش پُرترس...حرف نداره کاراش...

-او مدم.. او مدم..

فکر کنم آدرسو داشت که نپرسید.. آره دیگه یگانه خب رفیفشه.. ای بمیری که توی این شرایط هم نمی تونی افکارتو درست کنی...

شهاب همون طور بین دستای من از حال رفت.. بلند بلند گریه می کردم و هیچ کاری نمی تونستم کنم.. خدایا من جواب خانوادشو چی بدم.. چه غلطی کردم که گفتم پرستارش می شم.. من هیچی بلد نیستم...

صدای زنگ نداشت به افکارم ادامه بدم.. سریع دویدم و درو باز کردم.. سهند با دو اومد داخل و گفت:

-کجاست؟

-توی اتاقش.. طبقه بالا

-تو نیا بالا.. خب؟

با گریه روی زمین نشستم و سرمو به نشونه ی مثبت تکیه دادم...

رفت بالا و نیم ساعت بعد برگشت.. روی پیشونیش قطره های عرق خودنمایی می کرد.. شاید هم صورتش رو شسته بود.. آه یگانه بمیری با این فکرای مزخرفت..

من همچنان داشتم گریه می کردم که سهند گفت:

-تموم شد.. خوابه الان.. تو چته اینطور گریه می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بار اولم.. بود این چیزا رو.. می.. دیدم

دوباره گریه گرفتم.. سهند اومد دستمو گرفت و نشوندم روی مبل.. بعدش گفت:

-بابت دیدار اول معذرت می خوام.. فکر می کردم مثل خیلی از دخترا فقط زیون درازی و برای پول اومدی اینجا و داری نقش بازی می کنی.. اما الان.. ببین من حاضرم هر کمکی به شهاب بکنم.. سعی می کنم رابطه دوباره باهاش بسازم و بعدش راضیش کنم بره ترک کنه.. تو هم هر وقت دیدی اینطور شده سریع زنگ بزن بهم...

سرمو تکیه دادم یعنی باشه..

اونم خداحافظی کرد تا بره.. بلند شدم تا دمه در باهاش برم.. زشت بود آگه اون نمیومد معلوم نبود چی می شد.. اما همین که بلند شدم سرم گیج رفت.. خواستم دستمو به مبل بگیرم که نتونستم و پخش زمین شدم..

با حس کردن مایع شیرینی که سعی داشت بزور وارد دهنم بشه چشمامو باز کردم.. اما اولین چیزی که دیدم چشمای نگران سهند بود که به فاصله ی سی سانتی از من قرار داشت.. وقتی دید چشمامو باز کردم گفت:

-حالت خوبه؟

-اوووم

-چی شد یه دفعه ای؟ فشارت خیلی پایین بود.. مثل اینکه واقعا ترسیده بودی..

دوست داشتم فکشو بندازم پایین.. نخیر داشتم برای جنابعالی نمایش اجرا می کردم.. لیوانی که توی دستش بود و می خواست بده من محتویات درونشو بخورم رو پس زدم و خواستم از جا بلند بشم که گفت:

-باید استراحت کنی.. من میرم.. کاری داشتی زنگ بزن.. فعلا خداحافظ

-دستمو ول کن

-تو آوردیش اینجا؟؟!

-بذار من برم ...برو کنار...

داد زد :

-مگه کړي؟؟؟میگم اینو کي آورد اینجا؟؟؟

-من

-تو غلط مي کني با اجازه کي؟!

سکوت کردمهمون موقع بازومو محکم تر گرفت و هلم داد وسط آشپزخونه ...با کمر محکم خوردم به کابینتا...آخ.....آشغال پست فطرتکمرم سه تیکه شد...رفت طرف درازخونه ...درو بست بعدشمیا خدا ...داره قفلش مي کنهحالاام کلیدشو درآورد وتو جیبش گذاشتریتم قلبم بالا گرفتاومد طرفم ...لبخند کج مي زنه و بازم یه قدم اومد جلو...جیغ کشیدمو خودمو کنار تر کشیدم ...مي خنده ...زیر لب بهش فهش مي دم

-چي گفتي؟؟؟

-با این کارا به جايي نمي رسي

-خفه شو.....

بازم میاد طرفم ...بازم جیغ مي کشممي خوام فرار کنم...اما ...منو محکم میگیره ...معتاده ولي زور داره ...خب اگه پیر بود...ولي این هم عضله داشت هم جوون ...گیرم گرفته ...سرشو میاره جلو ...با خشم سرمو مي کشم عقب ..بازم جیغ مي کشم ...مي کنه زیر گوشم ...یه سیلی که داغ مي کنم ...همون راه اشکامو باز مي کنه ...میریزن رو گونه هام ...نمي دونم گناهام چیه ...فقط اشک مي ریزم ..خوشش میاد ...داره بلند بلند مي خنده ...انگاری دوست داشت اون دختر مغرور وزیون درازو ادب کنه ...دستمو میکشه ..بازم جیغ ...داد مي زنه :

-خفه شو

-من مي خواستم کمکت کنم

-به من ؟! همون روز اول گفتم به کمک تو اون پیر مرد پیرزني که تورو فرستادن احتیاج ندارم ...مي فهمي؟؟؟...احتیاج ندارم ...

خودمو از دستش نجات مي دم ...به طرفم یورش میارهبازم جیغ مي زنم وتو آن ثانیه یکی از خورده شیشه هارو برمي دارم ...مي دارمش رو مچ دستم ...حالت چشماش عوض شدداره نزدیک میاد...داد زد :

-جلوتر بياي رگمو مي زنم

-بندازش کنار....

-به خدا اگه بياي جلو مي زنم

گریه مي کردمبازم ازرو نمي رفت ...دستشو آورد جلوداد زد بازم داد...

-نیا ...نیا جلو....

-هیچ راهي نداري ...مي دونم مي خوي بترسونيم پس بهتره اين مسخره بازيا رو بذاري کنار....

-گفتم نزدیک نيا ...يه خدا مي زنم...به خدا خودمو مي کشم ...

يه قهقهه بزرگ زد ...بتم لرزيد...يهو به طرفم هجوم آورد ...نتونستم فرار کنم ...گرفتم اين دفعه محکم تر...هنوز تکه شيشه دستم بود ...داشت با پيروي حرف مي زد:

-قبل از اين كه ...بخوي ترك دنيا كني خودم ح ...س..... اب ...تو.....

صداش داره كمتر وكمتر ميشه ...يه چيز گرم رو دستام مريزه ...با نگاه بي جونم مي بينم رنگش قرمزه ...خوشحال مي شم ...نمي تونم بخندم ...جونشو ندارم ...چشمام داره سياهي ميره ...من پيروز شدم ...اما شهاب ...داره با وحشت به دستم نگاه مي كنه ...حالا تصويرشم داره از جلوم محو ميشه ...هنوزم من پيروزم

يگانه جون ...يگانه ...دخترم ...عزيزم ...بازكن اون چشما تو مادر...تو كه منو جون به لب كردي

تماس يه دست داغ ...كم كم سعي مي كنم پلكامو تكون بدم ...انگار بهشون وزنه وصل كردن ...جون ندارم پلكامو باز كنم ...بازم صدا...يه صداي آرامش بخش

-چه بلابي سرت اومده عزيزم؟! ...چرا چشما تو باز نمي كني منو راحت كني ...يگانه ...

انگار داشت گريه مي كرد...صداش آشنا بود...ولي هنوز تشخيص نداده بودم ...بازم سعي كردم ...بايد چشمامو باز مي كردم ...سرم درد مي كرد...فكر مي كردم اگه دورو برم ببينم خوب مي شم...به زورم كه شده لاي پلكامو از هم باز كردم ...يه نور سفيد...چشمامو زدپلكامو رو هم فشار دادم ...دوباره بازش كردم ...محو...محوه محو مي بينم ...شايد فقط يه تصويري كلي ...از يه آدم يا يه خانم كه كنارم نشسته ...چشمامو بازو بسته مي كنم اما هنوز تاره ...رو گونم يه چيزي رو حس كردم ...داغ بود... انگار بوسيدم ...صداشو تازه تشخيص ميدم ...تصويرشو دارم درست تر مي بينم ...مامان شهاب ...شهاب ...شهاب ...اسمش كه مياد تنم مي لرزه ...همه چي تقصير اونه...اون روانيه ...اون معتاده ...اون عمليه ...اون منو به كشتن مي دهاون يه آدم پسته ...يه اشغال ...يه

دارم گريه مي كنم ...همه ي تصويراي چند ساعت قبل ...همه ي رفتاراي شهاب جلومه ...ليلا خانم سرمو تو بغلش مي گيره ...اونم اشك مي ريزه ...هر دو تامون ...دردمون يكيهآروم آروم تو گوشم حرف مي زنه...صداش مثل هميشه آروم ميكنه :

-تو نه ...تو اشك نريز ...تو حيفي ...تو واسه شهاب ...حتي پرستارشم حيفي ...نكن مادر ...با خودت اينجوري نكن يگانه ..اين چه كاري بود كردي؟! چرا درداتو به خودم نمي گي؟! چرا از خونس نيومدي؟! اصلا فرار مي كردي ...من اجبارت نكردم ...من غلط كردم يگانه ...غلط كردم...

هق هق گريش تو گوشم مي پيچه ...دستم بالا ميارم كه دستشو بگيرم ...نگام مي افته به مچ باند پيچي شدم ...من همون يگانه ام؟! ...هموني كه صبح تا شب كارش خنده وشوخي بود؟! ...حتي فكرشم نمي كردم يه روز ...كه يه روز خود كشي كنم و....جون سالم به در بيرم ...فرار كردن از دست يه رواني فقط همين راه رو داشت وگرنه ...

نمي خواستم بهش فكر كنمسرمو چرخوندم رو به ليلا خانم ...اشكاشو پاك كرد و نشست رو صندلي ...هنوزم دستش تو دستمه ...

-حلالم كن يگانه حلالم كن ...

نگاش كردم ...ولي اون هيچ تقصيري نداشت ...شهاب ...فقط اون ...شايدم من ...نمي دونم ...بلم مي خواست حرف بزنم ...زيونم سنگين شده بود...به زور دهنمو باز كردمخانم كياني سرشو آورد نزديك ..

-جونم عزيزم ..بگو چي مي خوي ...آب ميوه برات بيارم؟!...كمپوت چي؟!...

ولي من مي خواستم حرف بزنم... اما اون... دره يخچالو باز كرد... يه كپوت گيلاس... دوست داشتم... با در باز كن درشو باز مي كنه و يه چنگال مي ذاره توش... بعدم مياد طرفم.... دستشو گذاشت زير بغلم... آروم كشيدم بالا... بعدم كم كم كپوت رو بهم داد... وقتي طعم شيرين و خنك كمپوت رو رو زبونم مزه مزه مي كنم... تازه حالم جا ميا... شايد فشارم افتاده بود... همين جور كه مي ذاره دهنم حرف مي زنه :

-ديگه نمي خوام بري خونش... اون به هيچيكي رحم نداره... آخه يه دختر جون چيكارت داشت كه انقد اذيتش كردي كه ...

اينارو از كجا مي دونست؟!..... شايد بچشو مي شناسه... شايد مي دونه چه عزيز دردونه اي تربيت كرده... چه يگانه اي بودم و چي شدم !!!

بايد تلاش كنم باز اون طبع شوخمو برگردونم... اون شهاب آشغال همه اعتماد بنفسمو تيكه تيكه كرد... اصلا روحيم كو؟!... اي الهي خودم كفتن كنم شهاب.... حس مي كردم كمپوته خيلي اثر داشت هم مغزمو راه انداخت هم زبونمو باز كرد... روبه خانم كياني گفتم :

-نمي خورم ديگه

با لبخند نگام كرد...

-الهي من قربونت برم فكر كردم شوكه شدي خدائي نكرده نمي توني حرف بزني !!!

اگه پسرت بذاره... بزنم به تخته يه زبون دارم صدو بيست متر... چشم نزنم هيچيشم نمي شه !!!

اما گفتم :

-بادمجون بم آفت نداره ...

-اين حرفا چيه مي زني عزيزم... حالا حالت خوبه؟! درد نداري؟! دكترت گفت اگه سرگيجه داشتني به يكي از پرستارا بگم مسكن بزنه بهت

-نه لازم نيس خوبم ...

-خدارو شكر ...

-ميشه بگين منو چه جوري آوردين اينجا!?

سرشو انداخت پايين... شايد به نوعي خجالت مي كشيد... گفت :

-شهاب آوردنت... ولي تا سپردنت بيمارستان خودش زده بيرون... بعدشم زنگ زده به سهند ...

-سهند؟! اونو براچي خبر كرده؟! كجاس حالا!?

-نمي دونم مادر... به خدا سرازكاراش درنميآرم... اصلا حاضر نيس با ما حرف بزنه... حاضره هركاراي كنه ولي مارو نبينه... زنگ زده به سهند قضيه تورو با آدرس بيمارستانو داده... خدا خير بده اين پسرو اون منو خبر كرد... الانم رفت گفت فردا باز ميام ...

-يعني من تافردا اينجام!?

-گفتن تا فردا بايد زير نظر باشي.... شايد ظهر مرخصت كردن ...

یه نفس عمیق می کشم و نگامو می چرخونم ...دست گل خانم کیانی تو دیدمه ...دارم فکر می کنم چقدر کارم احمقانه بود.....

دو سه روزی از اون کار احمقانه ام گذشت و من به درخواست لیلا جون برگشتم به خونه ی اون ها..خودم هم نمی خواستم برگردم اونجا..حداقل برای یه مدت..اما بعدش دوباره برمی گردم ..من باید کاری که شروع کردم رو تمومش کنم..

آره یگانه باید تمومش کنی..چطوری؟

با مرگ خودم

هه هه..دیوونه شدی؟

آره مشکلیه؟اگه دیوونه نبودم که اون کار احمقانه رو نمی کردم

یگان دیوونه نشی برگردی پیش اون شهاب عملی

به کوریه چشم بعضیا بر می گردم

به درگیری میون عقل و دلم بیش از این گوش ندادم و بعد از پوشیدن یه مانتو سرمه ای و شلوار جین شالمو هم سرم زدم و کیف و مایل و هم چنین کار هنریمو که اون سری یادم رفت به استاد نشون بدم برداشتم و رفتم توی هال تا به لیلا جون بگم که میرم دانشگاه..آهان گفتم کار هنری..بزارید بگم براتون..لیلا جونو فرستادم بره وسایلمو بیاره و دسته کلیدمو بهش دادم..خوشبختانه شهاب خونه نبود و ندیدش وگرنه بار دیگر من به سویی مرگ می رفتم..

-لیلا جون؟کجایی؟

-من اینجا دخترم

با دیدنم اخمی کرد و گفت:

-چه شال و کلاه کردی..کجا؟

-برم دانشگاه باید کارمو نشون استاد بدم..جلسه پیش هم یادم رفت ببرمش..

-تو هنوز حالت خوب نیس..

-نه خوبم..مشکلی ندارم..میرم و زود بر می گردم

با نارضایی منو تا دمه در بدرقه کرد..آژانس دمه در منتظرم بود..سوار شدم و گفتم میرم دانشگاه..

داشتم به سمت کلاس می رفتم که آرزو تک زد..همیشه وقتی دیر می رسیدم و استاد می رفت سر کلاس یه تک بهم میزد یعنی بجنب..منم متقابلا همین کارو می کردم..

وارد کلاس شدم و از استاد بابت تاخیرم معذرت خواهی کردم و رفتم بین آرزو و صدف نشستم و مشغول سوال پیچ کردن من شدن..

کجا بودی؟

این دو سه روز خبری ازت نبود

نکنه خبریه..

مرموز شدي

دیگه تحویل نمی گیري

آقا شهاب چطوره؟

و همین چرت و پرتا..استادمون هم اصلا نمی فهمید ما از اول کلاس داریم فک می زنیم..

اوووووم..یعنی نه..شاید می فهمید..ولی به رومون نمی آورد..

همین هم خوب بود..ولی نکنه بخواد زیر زیرکی نمره کم بده؟

نه بابا این ماله این کارا نیس..

بعد از کلاس رفتم ایستادم کنارش و گفتم:

-ببخشید استاد من طرحمو آوردم..

مکثي کرد و گفت:

-ولی از وقت تحویلش گذشته خانوم فلاحی...دیر شده..

-استاد من چند روزه دانشگاه نیومدم راستش..راستش..

-چیزی شده؟

فکر پلیدي به دهنم رسید..من کلا آدم پلیدي بودم..

-استاد یکی از اقواممون فوت کردن من این چند روزه شهرستان بودم

از بغضی که توي صدام بود خندم کرد..یگان اقوامت کجا بودن ما ندیدیمشون؟دروغگویی هستي واس خودتا..

با لحن متاثري گفت:

-متاسفم خدا رحمتشون کنه..

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه..

-حالا طحتون رو بزارید ببینم..ولی فقط همین به دفعه

-ممنون استاد..

و بعد از کلی تشکر و ماچ و بوسه..نه شوخی کردم..ماچ و بوسه که نه..جدي گرفتن؟آخه من توي دانشگاه توي تهران بپریم استادمو ببوسم؟مگه این که دیوونه باشم..هر چند کم نیستم..

باز خوبه با خودن آنستم..

بابا انگلیش..

بابا تحصیل کرده..

با خودم مي گفتم و توي دلم مي خنديدم...سعي داشتم از اين راه برگردم به يگانه ي گذشته..

يگانه اي كه با وجود تمام مشكلات روي شونش...

با وجود كلي غم توي دلش،

با وجود بي پدر و مادريش،

و خيلي چيزاي ديگه..

هميشه شاد بود و خنديد..

من به خودم افتخار مي كنم..

بابا افتخار...

هه هه هه

توي راهرو عليرضا رو ديدم.

-به سلام خانم كم پيدا..چطوري تو؟چكار مي كني؟

از لهجه ي تهراني علي هميشه خندم مي گرفت..

-ميسي تو چطوري عليرضا جون؟

-ما هم خوبيم؟

-ارغون چطوره؟ني ني كوچولو؟

-ارغوانم خوبه..ني ني هم خوبه..چكارا مي كني؟

داشتيم قدم زنون از دانشگاه خارج مي شديم و منم براش توضيح ميدادم كه چه مي كنم و چه قراره بكنم..

البته چيزي از ديوونه بازيم نگفتم..

به هيچ كس..

نبايد كسي بفهمه چقدر احمقم..

توي خيابون صدف و آرزو اومدن سمتمون و بعد از سلام و عليك با عليرضا گفتن كه ميرن جايي و فردا شب همه دعوتن كافي شاپ...تولد حسام بي اف صدف بود و همه رو دعوت كرده بود..ما هم با كمال ميل پذيرفتيم منت برديدگانشان بگذاريم...

آره ديگه..ما كلاس داريم..

چه كنيم..

بعد از كلي تعارف تيكه پاره كردن براي اينكه منو برسونه سوار شدم و آدرس يه كتاب فروشي و دادم تا منو برسونه اونجا..بايد چند تا رمان مي خريدم وگرنه كلافه مي شدم..

من همین طوری خنگ می زدم فکر کن کلافه هم بشم..

چی می شود...

از ماشینش پیاده شدم و بهش قول دادم به روز برم خونشون..

علیرضا یکی از بچه های خوب دانشگاه بود.. در واقع یکی از بهترین ها بود...

اوی اوی.. بد برداشت نکنیدا.. داداشم بود..

زبون درازییییییییی...

من رابط اون و ارغوان بودم.. ارغوان دوست دبیرستانیم بود که دانشگاه هم با هم بودیم..

آخی.. چقدر با هم می خندیدیم..

علی میومد پیش من التماس می کرد با ارغوان حرف بزنم بره خواستگاریش..

خیلی بچه خوبی بود.. به قول بچه های یونی اهل حال بود شدید..

می گفت... می خندید.. بی شیله پیله بود... حرفشو رک می زد..

دقیقا مشخصات یه بچه ی خوب.. و تا چند ماه دیگه بابا میشد..

آخی.. این خودش بچه اس.. الهی.. قراره هم عمه بشم هم خاله.. جونم اون نی نی..

بعد از خریدن سه چهار تا کتاب درسی و سه تا رمان م. مودب پور به سمت خونه رفتم.. تا حالا رمان های مودب پورو نخونده بودم و با توجه به حرفای بچه ها که خیلی تعریف می کردن تصمیم گرفتم امتحانشون کنم...

یلدا.. گندم و یاسمین رو خریدم...

ترجیح دادم پیاده روی کنم... همینجور که قدم میزدم به این چند روز فکر می کردم..

به شهاب..

به کاراش..

به اعتیادش..

به عصبانیتش..

به خودم..

به مسخره بازیام..

به دیوونه بازیام..

به ضعف هام..

و به هزاران چیز دیگه..

به اینکه چقدر زندگیم پر هیاهو شده بود...

مخصوصا هفته ي پيش..

و این هفته... هفته ای که یک روزش گذشت..

و به خوشی گذشت..

حالا خوشی هم نباشه..

به خوبی گذشت..

و من باید سعی کنم این شش روز هم به خوبی بگذروم... و اینکارو می کنم...

من به خوارم مطمئنم..

حالا زياد هم نه ها..

ولی، یہ بیست درصد..

نه نه یونزده درصد..

شاید هم ده درصد..

پنج درصد خیرشو ببینی..

آره داشتم می گفتم حدود یک درصد که به خودم اعتماد دارم..

چی فکر کر دین؟؟

زبون دراز ییییییییییییییییییییییی

بعد از شام به بهونه ی درس خوندن به اتاقم رفتم.. آقای کیانی رفته بود ماموریت..

یاسمین رو برداشتم و شروع کردم.. از همون اولش خندیدم تا جایی که خندم.. عاشق این کاوه شدم.. خداییش بیست بود.. به جورایی مته علیرضای خودمون..

از طرفي هم از بهزاد حرصم گرفته بود..خو ميخواه بهت کمک کنه قدر نشناس...قبول کن ديگه..من جاي تو تهوع گرفتم بس که تخم مرغ خوردم...

والا..

ملت چه کارایی می کنن..

کتابو روی میز کنار تختم گذاشتم و عینک طبیمو هم روش قرار دادم... چراغ خواب رو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم.

اولین کاری که باید برای برگشت به خونه ی شهاب می کردم تحقیق بود..باید نوع رفتار با یک معتاد و این چیزا رو می فهمیدم.. این دفعه باید محتاط تر عمل می کردم..دوست دارم سلامتیشو به دست بیاره..تا حداقل دل یه مادر و شاد کنم و زحمتهایی که برام کشیده رو جبران...خدا کنه بتونم....

فصل سوم

نگاهي بهش انداختم و گفتم:

-چي ميگي علي؟ امکان نداره..

-حالا همين يه بارو کوتاه بيا.. بابا گناه داره..

-علي ياد گذشته ي خودت افتاديا...

-بله اما اين دفعه..

-اين دفعه چي؟

-اين دفعه هم کار من پيشت گيره.. بابا گناه داره.. اونم دل داره..

-مگه من مي گم نداره؟ حالا بيخي بريم حسام تولدش کوفتش شد... بعا حرف مي زنيم..

لبخندي زد و گفت:

-حله ديگه..

-نه.. چي ميگي.. گفتم بعدا..

و دوباره وارد کافي شاپ شدم.. همون موقع کيک حسام رو آوردن..

رفتم کنار آرزو نشستم.. ارغوان يه جور خاصي نگاهم مي کرد.. منم بهش زبون درازي کردم و به صندلیم تکیه دادم..

با دیدن کیک حسام همه زدیم زیر خنده..یه کیک میمونی که روش نوشته شده بود:

آدم شو تو رو خدا..داری زن می گیری

کیکو صدف سفارش داده بود..همه با خنده بهش نگاه کردن اما این وسط نگاه حسام فرق داشت..با یه عشق عمیق نگاهش می کرد..خیلی دوشش داشت..

مشغول خوردن کیک شدیم..به گاف خودم فکر کردم..وای خدا..آبروم جلوی صدف رفت..حالا باید همه چیو واسش تعریف کنم..

بزارین تعریف کنم..نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که صدف گفت:

-ساعت چنده؟چرا علی و ارغوان نیومدن؟

من طبق عادتت آستینمو کشیدم بالا تا ساعتو نگاه کنم و صدف نگاهش روی من قفل شد..

در واقع هیچ ساعتی در کار نبود..

یعنی ساعت روی دستم نبود..

و من از روی عادت اینکارو کردم چون همیشه ساعت روی دستم بود..

و باندپیچی دور دستم آبرومو برد..

داشتم با حرص چنگالو توی دهنم له می کردم که آرزو گفت:

-پدرشو درآوردی

با گیجی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-ها؟پدر کیو؟

این آرزوی بی مزه هم از خنده ریشه رفت..انگار براش غضنفر تعریف کردم..

-چنگالو می گم خره

با لحن مسخره ای گفتم:

-هر هر..رو یخچال بخندی..ببند نیشته دختر..چاه فاضلاب کم میاره در مقابلش بس که بو میده..

با این حرف همه زدن زیر خنده..فهمیدم حواس همه سمت ما بوده..جیغ بنفش آرزو باعث شد خندشون بلند تر بشه..

توی خیابون بودم و منتظر تاکسی..عصبانی هوفی کشیدم و به خودم فحش میدادم که چرا با علی نرفتم خونه..

ای بابا مسخره بازی و یه دندگی هم حدی داره..

والا..

دختره ی لجباز..

حالا اینقدر اینجا وایسا منتظر آژانس تا زیر پات آمازون بشه..

شایدم پارک جنگلي

به هر حال انسان در بوجود آمدن آن نقش داشته و بهش پارک جنگلي يا جنگل مصنوعي ميگن..

نه بابا..

يگان جنابعالي انساني؟

نخير..انسان كجا بود

من فرشته ام...

آره از نوع عزرائيل..

آره ديگه جون همه رو مي گيرم..

خوبه خودتم مي دوني

خره منظورم خاطر خواهامه..

آهان از اون لحاظ..بميرم واسه خاطر خواهات..نه كه چشماي شهلايي داري..

آره..تا دلتم بخواد..

برو بابا..اين آخرين جمله ي مذاكرات بين خودم و خودم بود كه مثل هميشه بي نتيجه باقي موند..با ديدن آژانس دستي
براش تكون دادم و سوار شدم..

البته فكر نكديد الكي سوار هر ماشيني ميشما..نه..يگان عاقل تر از اين حرفاس..مارك داشت..يگان
عاقل..خانم..تحصيلكرده..مارك نه آرم...خاك تو سرت كنن..

به راننده تاكسي كه به من نگاه مي كرد و احتمالا داشت پيش خودش يكي از اينارو مي گفت:

ديوونه ..

عقب افتاده...

تيمارستاني..

و يا هر چيزي كه به ذهنتون ميرسه..ولي خواهشا منحرفا فكر نكنن..چون چيزايي كه به ذهنتون ميرسه خيلي بده و
به قول خودم

"يگان مال اين حرفا نيس"

آره داداش..

ما اينيم...

پول راننده رو دادم و با كليد درو باز كردم..نه كه بقيه با خودكار و خود نويس باز مي كنن..من باكليد باز كردم كه ياد
بگيرن...درس عبرتي بشه واسه آيندگان...

با سر و صدا وارد خونه شدم كه فهميدم آقاي كياني از سفر برگشته..چقدر اين مرد مهربون بود و دوست داشتني..

کلي واسم سوغاتي آورده بود

شال...یه عطر خوشبو و یه ساعت دخترونه ي ظریف

سلیقه هم که..

آه..بیست..باقلوا..

کلي براش به قول خودش شیرین زبوني کردم و گفتم و گفتم و خلاصه گفتم..

اینقدر گفتم که بیچاره سر درد گرفت و به بهونه ي کارخونه که قرار بود فردا صبح بهش سر بزنه رفت بخوابه..

لیلا خانم هم از دل نگراني هاش براي شهاب گفت..

نمي دونم..

اما حس کردم این حرفا رو مي زد تا دوباره برگردم..

اما اون که خودش گفته بود نمیزارم برگردی و اذیت بشی..

چه مي دونم والا..مغزم قد نمیده...باید براش قرص افزایش قد بخرم کوتاه نمونه توي مدرسه مسخرش کنن...هی

آخیش..یاسمین تموم شد..دستی به صورتم کشیدم تا ببینم گریه کردم یا نه که متوجه شدم نه بابا آخه من مال این حرفام که با رمان گریه کنم؟

بلند شدم و رفتم توي آشپزخونه..نگار داشت آشپزي مي کرد..

نگار خدمتکار اینجا بود...ازش پرسیدم:

-لیلا جون رو ندیدی؟

-همین الان رفت توي هال...

داشتم به سمت هال مي رفتم که گوشیم زنگ خورد...

به شماره ي روي صفحه نگاهي انداختم و با تعجب بسیار جواب دادم:

-بله؟

-سلام یگانه خانم..سهند هستم..

-بله..اتفاقي افتاده؟

-حال شما خوبه؟

-ممنونم خوبم..

-یگانه خانم یه سوال داشتم البته..

مکث کرد که گفتم:

-بفرمایید سواتون رو بپرسید..

یه لحظه به فکرم رسید یه جور میگم سالتو بپرس انگار جز هیئت علمی دانشگاه و اینم شاگردمه... جلوی خندم رو گرفتم و گوش دادم:

-می خواستم ببینم شما میخواین دوباره برای کار به خونه ی شهاب برید؟

-چطور مگه؟

-هیچی.. آخه گفته بود یه سری حساب کتاب باهاتون داره... گفت اگه نمی خواید دیگه کار کنید برید تا حساب کتابتون رو انجام بده..

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بگم که پولش بخوره تو سرش.. اما چرا باید از حقم بگذرم.. یه عمر که حالا نه.. ولی چند هفته ای که اونجا کار کردم..

-کی باید برم؟

-برای کار؟

-نخیر برای تصفیه حساب..

-امروز وقت دارید؟

-شما به جای ایشون وقت تعیین می کنید؟

پوفی کشید و گفت:

-نه خودش گفته امروز..

-باشه تا یه ساعت دیگه اونجام

-خدانگه دار

-خداحافظ

همون موقع لایلا جون از هال اومد بیرون و چون من دقیقاً توی راهرو ایستاده بودم و با گوشیم حرف میزد دیدم:

-چیزی شده یگانه؟

-نه.. نه.. باید برای تصفیه حساب برم خونه ی شهاب..

با لحن مشکوکی گفت:

-شهاب بود؟

-نه آقا سهند بودن..

-میخوای بری؟

-آره دیگه.. میرم و زود برمی گردم..

-باشه.. ولی مراقب خودت باش..

-باشه.. ولی مراقب خودت باش..

حس کردم خوشحال شد..خب اونم مادره...هر چي باشه براي پسرش نگرانه و دوست داره يکي مراقبش باشه...

شلوار کتون سفيدمو با مانتوي آبي نفتيم پوشيدم..نگاهي به خودم انداختم..چشمي مشکيم بهترين اجزاي صورتم بودن...بقيه ي اجزاي صورتم کاملا معمولي بودن...نه زشت و نه قشنگ...اما من هميشه از خودم راضي بودم..

گاهي اوقات حسرت مي خوردم که کاش به جاي اين چيزا پدر و مادرم رو داشتم..

هر چند ليلا جون و آقا عباس..آقاي کياني رو مي گم..

هر چند اينا بودن..

اما پدر و مادر...

يه چيز ديگه اس..

وقتي مادرم فوت کرد من فقط هشت سالم بود..بابام بداخلاق بود...

خيلي بداخلاق بود..

تا شونزده سالگي توي خونه ي اون بودم..يعني خونه ي خودمون..

بعدش ديگه نتونستم تحمل کنم چون بابام مي خواست منو بده به يه پسر بيست ساله که مثل خودش بود..دقيقا کپي برابر اصل...همون قدر بداخلاق..البته هيز هم بود...

شايد الان فکر کنيد که از خودم در ميآرم اما اونقدر چشم چرون بود که آدم با چادر فکر مي کرد لخت جلوش ايستاده...

از خونه فرار کردم..يه شب رو توي پارک صبح کردم..

بعدش چون ترسيدم به عنوان دختر فراري بگيرنم و ببرنم خونه ي بابام رفتم به نزديکترين بيمارستان..

نمي دونم چرا رفتم بيمارستان...

بدون هيچ اختياري اين کارو کردم...وارد نماز خونه ي بيمارستان شدم و نماز خوندم..

بعدش هم يه گوشه دراز کشيدم...

حداقل مردم فکر مي کردن اينجا کسيو دارم که مريضه و من اومدم يه استراحتي کنم..

همون جا با خانم کياني آشنا شدم که به علت سکنه ي آقاي کياني اومده بود بيمارستان...

از ديدنش توي چادر سفيد نماز که مثل فرشته ها بود آرامش گرفتم..

اول که با مهربوني ازم سوال مي کرد طفره مي رفتم اما بعد همه چيزو گفتم...

از زندگيم..

اون موقع بچه بودم و البته بهترين کارو انجام دادم...

منو برد خونشون..اول براشون کار مي کردم اما بعد از دو سه ماه نگارو آورد و ديگه نداشت کاري کنم..فرستادم مدرسه و بعدش دانشگاه..بهترين کار ها رو در حقم انجام داد...

و بعد از يه سال من فهميدم پدرم فوت کرد..

ناراحت شدم اما زياد نه.. چون خيلي اذيتم کرده بود.. هم منو و هم مادرمو...

بقيه اش هم که ديگه مي دونيد.. رفتم خونه ي شهاب و...

از تاکسي پياده شدم و به در روبروم نگاهي انداختم.. کلید نداشتم.. کلید دست ليلا جون بود و يادم رفته بود ازش بگيرم.... پس بايد زنگ مي زدم...

نفس عميقي کشيدم...

استرس که نه..

ترس هم نه...

فقط يه کم..

يه کوچولو کنجکاو بودم ببينم چي ميشه...

دستمو روي زنگ فشار دادم...

بعد از تقريبا سي و دو ثانيه صداش توي آيفون پيچيد:

-کيه؟

-يگانه ام..

در با صداي تيکي باز شد...

قدم اول رو که گذاشتم و وارد خونه شدم ياد روز اول و اضطرابم افتادم...

يعني ديگه قراره نيام براي کار؟ پس قولي که با خودم داده بودم تا شهاب رو به زندگي بر گردونم چي؟

نمي دونم...

بايد فکر کنم...

نميشه که فرتي بپرм بغلش بگم بخشيدمت...

نزديک بود بميرما... هر چند خودم مقصر بودم...

نه بابا يگانه شهاب مقصر بود.. نه خودم.. نه شهاب...

توي همين فکر ا بودم که يه پسري رو جلوم ديدم...

اوه...

اين کيه؟؟؟؟؟؟

شهاب؟؟؟

عمر؟

اون عملیو چه به خوشگلی؟

خوشگل هم که نه...

جذاب...

فکر کنم فهمید تعجب کردم چون گفت:

-شهابم..

-نه پس فکر کردم کارگر جدید استخدام کردی..

-زبونت هنوز کوتاه نشد؟

-نچ..قرار بود کوتاه بشه مگه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مگه نیومدی برای تصفیه حساب؟صبر کن تا پولتو بیارم..

دست به سینه مژه طلبکارا ایستادم...با یه پاکت اومد و گفت:

-بفرما..اینم حقوقت...

تشکری کردم و خواستم برم که با صداش ایستادم:

-نمی خوای دیگه برای کار بیای؟

برگشتم و بهش نگاه کردم..توی چشماش زل زدم..گفتم:

-مشخص نیست که دیگه نمیام؟

-نه..رو پیشونیت نوشتی؟چرا نمی بینم؟

لبخندمو خوردم و گفتم:

-یه لطفی می کنید؟

-بله...چی؟

-از امشب لطف کنید توی ظرف پنیر خوابید..

اول نگرفت...بعدش با حرص گفت:

-از کجا میدونی من اونجا می خوابم؟

-آخه حس می کنی زیادی گوله نمکی..

بعدش هم با لبخندی که نشونه ی پیروزی بود رفتم بیرون و با آرامش درو بستم..آخیش..حالشو گرفتم..

به یاد قیافش افتادم..نه بابا به اون غلظت هم تغییر نکرده بود..فقط اون ریشای مزخرف رو زده بود..یکم هم به تپیش رسیده بود..همین...

تا وارد حیاط شدم لیلا جون پرید جلوم و گفت:

-چی شد یگانه؟

-اتفاقی نیوفتاد لیلا جون...

-میخوای دوباره برگردی؟

-نه...

حس کردم از جواب صریحم خیلی غمگین شد...فکر کنم باید نقشه ام رو براش توضیح می دادم...برای همین گفتم:

-حالا بریم داخل براتون می گم..

با چهره ای پکر دنبالم اومد..اما وقتی همه چیو بهش گفتم هر لحظه چهره اش خوشحال تر میشد آخرش هم گفت:

-اما من راضی نیستم به خاطر من و پسرم زندگیتو به خطر بندازی یا خراب کنی...

-من خودم دوست دارم این کارو کنم لیلا جون..

و پاسخ این حرفم هم لبخند دلگرم کننده اش بود...

اوه اوه چه من با ادب شدم این چند ساعته..باید برای خودم اسفند دود کنم...بادا بادا مبارک بادا..چی؟؟یگان قاط میزنیا...بادا بادا مبارک بادا چیه؟؟؟دیوونه...

تلفن رو برداشتم تا یه زنگی به ارغوان بزنم:

من-سلااااام ستاره ی سهیل چطوری؟

-سلام مرسی تو چطوری شهاب سنگ آسمانی؟

خندیدم و گفتم:

-کوفت..چه خبر؟بابا خواستی یه سایت برا ما پیدا کنیا...شهاب پیر شد تو هنوز پیداش نکردی(این حکایت منم هستا)

-ای بابا..بنویس..

-چیو؟

-لینک سایتو دیگه..

رفتم خودکار برداشتم و کف دستم نوشتم تا یادم باشه برم توش...بعدش گفتم:

-ببین علیرضا منو خفه کرده..میگه جواب مهدیو بده...بچه خوشو کشت..

جدي گفتم:

-ببين ارغي..من نمي خوامش..يه بار هم بهش گفتم..

-باشه...ارغي هم عمته...

-دوتامون خنديديم و اون گفت:

-خب من برم ناهارم داره مي سوزه...

-برو آشپز..سلام به علي برسون..

-باشه گلم باي

-خداقظ

تلفن رو قطع کردم و روي تخته دراز کشيدم..بابا من مهدي رو نمي خوام...از اين پسرايي که يه ماه بعد ازدواج ميگن چادر سرت کن خوشم نمياد...از خانوادش معلومه که دوست دارن عقايشون رو ديکته کنن...مامانش که اومده بود خواستگاري يه جور چپ چپ نگاه مي کرد انگار لخت نشسته بودم...منم ردشون کردم...حالا اين بعد سه ماه دوباره فيلش ياد يگانستون کرده...

هي....

آدرس روي دستم رو توي مرورگر نوشتم..

يک...دو...سه..

اومد..

ميگن اين اينترنت پرسرعتا بدرد نمي خوره..نه بابا تا اينجا که سرعتش خوب بود...خب من از اين چيزايي که اينجا نوشته چي مي فهمم؟؟

اوف.....

رفتم و مسئول کافي نت گفتم:

-ببخشيد،من چيزي که مي خواستم رو پيدا نکردم..مي تونيد برام بگريد؟

-بله..راجع به چه موضوعي؟

-ترک اعتياد و رفتار صحيح با شخص معتاد..

مرد نگاهي بهم کرد و گفت:

-چشم..براتون پرينت هم بگيرم؟

-بله..کي بيايم بگيرمش؟

-حدود دو ساعت ديگه..

-ممنون...هزینه ش چقدر میشه؟

-بعدا حساب می کنیم

تشکر کردم و از کافی نت اومدم بیرون..خب این دوساعتو چکار کنم؟

خونه حوصله ندارم برم...

اووووم...بزار به زنگی به آرزو بزنم:

-آرزو کجایی؟

-من خونه...چطور؟

-ببین بیا به این آدرسی که میگم..

-بگو..خودمم حوصلم سر رفته..

آدرسو دادم و منتظر شدم بیاد..بعد از حدود نیم ساعت دویست و شش سفیدشو دیدم..دستی بلند کردم و رفتم سمتش...صدف و یه دختر دیگه هم توی ماشین بودن...سلام کردم و گفتم:

-صدف معرفی نمی کنی؟

-دختر عموم نگار...

باهاش سلام احوال پرسیدم..بعدش صدف رفت عقب پیش نگار و گفت تو بشین جلو..منم که اهل تعارف نیستم نشستم...

رو به آرزو گفتم:

-سلام..چطوری؟

-مرسی..اینجا چکار می کنی؟

-اومدم به مقاله بدم برام در بیاره...حالا هم حوصلم سر رفته بود گفتم با هم بریم بگردیم..

پاشو روی گاز گذاشت و گفت:

-بزن بریم..

وای یعنی دلک بازی در این حد..؟

آهنگ فقط تو نیستی هلن رو گذاشته بودیم و باهاش می خوندیم و می خندیدیم..بلند بلند...

فقط تو نیستی...

فقط تو نیستی که منو شکستی! / فقط تو نیستی که باهام نموندی!

تو این شبو روزای بی هیاهو / فقط تو نیستی که منو سوزوندی

من همیشه به هرکي دل سپردم / ازش فقط يه خاطره برام موند
اینهمه تنها شدنو شکستن / من و دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی! / فقط تو نیستی که دروغ میگفتی
نمیدونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حالو روزه من بیفتی
انگار که سرنوشته من همینه! / من از تو هیچ گلایه ای ندارم
حتماً خودم مقصرم عزیزم / یه عمریه همیشه بیقرارم
من همیشه به هرکي دل سپردم / ازش فقط يه خاطره برام موند
اینهمه تنها شدنو شکستن / منو دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ میگفتی
نمیدونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روزه من بیفتی!
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ میگفتی
نمیدونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روزه من بیفتی!
من همیشه به هرکي دل سپردم / ازش فقط يه خاطره برام موند
اینهمه تنها شدنو شکستن / منو دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ میگفتی
نمیدونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روزه من بیفتی!

پنجره ها رو هم پایین کشیده بودیم و تمام خیابون های تهرانو گشت زدیم...بین دو تا آهنگ بود که یه لحظه ماشین ساکت شد و صدای نوکیا توی فضا پیچید..گوشیه من بود...آهنگ بعدی شروع شد..رو به بچه ها گفتم:

-وای لیلا جون..

ضبط رو خاموش کردم و جواب دادم:

-سلام لیلا جون..

-دختر کجایی؟ نمی گوی نگرانت می شم؟

-ببخشید صدای گوشیم رو نشنیدم اینجا شلوغه..

-کجایی؟

-با آرزو اومدم بیرون..ببخشید یادم رفت بگم..

نفس عمیقی کشید و گفت:

-عيبی نداره...کي برمي گردي؟

-تا يکي دو ساعت ديگه..

-باشه..مراقب خودت باش..خوش بگذره عزيزم..

تلفن رو قطع کردم..وای بيست و پنج تا میس داشتم...حق داشت نگران بشه..

نگاهی به ساعت کردم...هشت بود...

اوه..ما از ساعت پنج و نیم داریم مي گرديم...چقدر زود گذشت..

با صدای تتل به خودم اومدم..فکرو بيخي اينو بچسب..

شب...

ترکیب دو تا حرف ساده اس...

ش شخص شما و ب بي تابی من ساده اس....

هووووووووووووووو.....

اصلا مقاله رو فراموش کردم..

ولش کن بابا..فردا مي گیرمش..

شهاب که توي اين يه روز قرار نیس بمیره..

یکم ديگه دور زدیم و بعدش رفتیم خونه..در خونه که رسیدیم گفتم:

-آرزو دستت درد نكنه...حال كرديم حسابي...

-خواهش..حال از خودته..

خندیدم و با صدف و نگار هم خداحافظي کردم..

از ماشین پیاده شدم و در خونه رو با کلید باز کردم...

اوه..

احتمالا مهمان اومده...

این ماشینه کیه..؟؟

با دیدن يه جفت کفش آدیداس سايز بزرگ شکم بیشتر شد...

يعني کي اينجاست؟

معمولا بچه هاي خواهر و برادر آقای کيانی نمیومدن...لیلا جونم که تک فرزند بود..

این کي بود..

با رفتن به داخل فهمیدم مهمانمون کیه...

اوه..

اين اينجا چکار مي کنه؟

آروم سلامي کردم که همه به ستم برگشتن... اوه اوه مگه قاتل ديدين اينطور نگاه مي کنيد؟

رفتم نشستم روي يه مبل تكي...

سهند گفت:

-آقاي کياني من باهاش خيلي صحبت کردم...اون خودش هم ته دلش دوست داره از شر مواد راحت بشه اما لج کرده..با شما لج کرده..

-من نمي دونم دليل اين کاراش چيه؟چرا زندگيه خودش رو بخاطر لجبازي تباه مي کنه؟

-آقاي کياني...من دوست دارم بهش کمک کنم..اما..اما..

نگاهي به ما کرد و گفت:

-ميشه خصوصي با هم حرف بزنيم..

من بلند شدم و ببخشيد گفتم و رفتم بالا...در اتاقم رو باز کردم و پریدم روي تخت...اصلا برام مهم نبود که غير مستقيم گفت مزاحميد...ولمون کن بابا..اگه بخوام به اين چيزا فکر کنم که پير ميشم..

تخته شاسيمو با مداد اچ و بي شيشمو برداشتم و مشغول نقاشي شدم...همينجوري هر چي به ذهنم مي رسيد رو مي کشيدم...بعد از يه ربع به تصوير روبروم خيره شدم...بازم اين تصوير رو کشيدم..شهاب..پرتره ي شهاب براي نقاشي فوق العاده جذاب بود...البته اين يکي طرحي که زدم ريشاش رو حذف کردم....يه دفعه اي يه تصميمي گرفتم...بوم رو برداشتم...قلمو و رنگ هامو هم آوردم....

سعي داشتم يه چهره ي شاد و سرحال ازش توي ذهنم بسازم و روي بوم بزنم...بزار فکر کنم...جوري که همه ي اجزاي صورتش بخندن...تا حالا اين طوري نديدمش براي همين کاره سختيه...اما...هوووم...

با تعجب يه ساعت ديواري زل زدم ساعت سه شب بود....کش و قوسي به بدنم دادم و به شهاب خندان نگاه کردم...چه ناز مي خنده بچم...به افکار خودم خنديدم و گفتم:

-بچه..هيچ کسم نه و شهاب...فکر کن...

زير طرحمو امضا زدم و نوشتم:

-شهاب خندان....

بوم رو رو به پنجره گذاشتم تا اگه کسي اومد داخل اتاق نبينش...بعد هم با لبخند زير پتو خزيدم...

آخ هيچي مته خواب لذت نداره....

صبح بلند شدم و تند تند لباس پوشيدم...اول رفتم کافي نت و اون تحقيق رو گرفتم بعدش رفتم دانشگاه...سرم به شدت درد مي کرد..ديشب اصلا نخوابيدم..از ساعت ده و نيم تا سه يه سره کلاس بودم...گرسنگي و سردرد باعث شده بود يه روز گند داشته باشم...بعدش هم اين استاده دائم بر پر و پام مي پچيد...همش غر ميزد...هيچ کدوم از بچه ها هم

توي اين کلاس باهام نبودن...کلاس آخريو همش خواب بودم...با خستگي از دانشگاه زدم بيرون که با ديدن يه پرشياي آشنا با تعجب به شخصي که داخلش نشسته بود نگاهي کردم..

اوه..شهاب اينجا چه کار مي کنه؟

از ماشين پياده شد..نمي دونستم برم سمتش يا نه..از کجا معلوم براي من اومده باشه؟خب معلومه براي تو نيومده..حتما اينجا کاري داره..اما ديدم اون اصلا حواسش به من نيست..راه خودمو رفتم...سر راه يه دريستي گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم...چشمامو روي هم گذاشتم...بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک بالاخره به خونه رسيدم..که البته نمي دونم مردم ساعت سه بعد از ظهر توي خيابونا چکار مي کنن...حالا ترافیک سنگيني هم نبود...اما در کل بود...

ليلا جون يادداشت گذاشته بود که براي نهار رفته خونه ي يکي از دوستاش..خستگيم از گرسنگيم بيشتري بود..براي همين تصميم گرفتم بخوابم تا غذا بخورم...مقنعمو در آوردم و دکمه هاي مانتمو باز کردم و با يه جهش خودمو به تخت رسوندم...

حس مي کردم دارم يخ مي زنم...سردم بود...توي اوج خواب با دست دنبال پتو مي گشتم...وقتي پيدا نکردم پشيمون شدم..

خواب يه جاي تاريخ رو مي ديدم...شهاب سوار پرشيا بود...همون لباس هايي تنش بودن که باهاشون اومده بود دمه دانشگاه..داشت به من نزديک مي شد..اما يه ديوار بينمون بود..من از ديوار رد شدم و شهاب و دنبال خودم کشوندم يه جاي روشن..همه چيز سفيد بود..شهاب دور شد...دوباره برگشت...دور شد...برگشت...نگاهي به اطراف کردم..هيچ کس نبود..شهاب هم ديگه نرفت...از خواب بيدار شدم..عرق روي پيشونيم رو با پست دست پاک کردم..از سرما توي خودم خريدم..هوا تاريخ بود...

از جا بلند شدم و خواستم درو باز کنم که سرم گيج رفت..ضعف کرده بودم..يه دفعه در باز شد و ليلا جون اومد داخل:

-بيدار شدي عزيزم؟

اومد نزديکم...

-چي شده؟حال خوبه يگانه؟

گفتم:

-گرسنمه...

البته بيشتري شبیه زمزمه بود..سريع رفت بيرون و بعد از پنج دقيقه با يه سيني اومد داخل...واي قرمه سبزي..جونم..دارم گرسنگي مي ميرم...

غذا رو توي پنج دقيقه تموم کردم...اينقدر تند تند خوردم که داشتم خفه مي شدم...سير سير بودم...به طوري که اگه حتي به غذا نگاه مي کردم حالم به هم مي خورد...از توي کمد پتو گلپاقتمو برداشتم و رو به ليلا جون گفتم:

-من بخوابم..خسته ام..

-هنوز خسته اي؟کنه مريض شدي؟پنج ساعت خواب بودي..

-نه مريض نيستم..ديشب اصلا نخوابيدم..

-باشه استراحت کن عزيزم..شب بخير..

همون موقع آقاي كياني اومد و گفتم:

-چيزي شده؟ يگانه اتفاقي افتاده؟

گفتم:

-نه چيزي نيست نگران نباشيد...

سه ساعت فك زدم تا راضي شدن و رفتن بيرون.. چراغ خوابمو روشن كردم و يلدا رو برداشتم تا بخونم... بعد از حدود دو ساعت خميازه اي كشيدم... خودمم متعجب بودم كه چقدر كمبود خواب دارم...

شونه اي بالا انداختم و چراغو بستم..

و دوباره خواب....

آخيش.. امروز كلاس نداشتم... با خيال راحت بعد از خوندن يه صبحونه ي كامل پشت ميز مطالعه ام نشستم و اون مقاله رو با دقت خوندم.. من اگه همين قدر دقت توي درس خوندن به خرج ميدادم حالا انيشتن بودم.. والا..

زير قسمتاي مهمش خط مي كشيدم... فهميدم كه من هيچي از رفتار با يه معتاد نمي دونم.. با خوندن اين تحقيق شايد بتونم يه سري چيزا رو ياد بگيرم.. و بتونم نقشمو جلو ببرم...

موبايلم زنگ خورد... بدون نگاه كردن به اسم كسي كه زنگ زده گوشيو روي گوشم گذاشتم.. شهاب بود:

-سلام.. بله؟

-سلام... ميگم اين مكاروني ها رو كجا گذاشتي.. هر چي مي گردهم نيس...

خنديدم.. ضايع بود بهانه اي بيش نبود.. چون مكاروني ها جاي هميشگيشون بودن..

-توي كابينت تكي...

و بعدش با شيطنت اضافه كردم:

-مثل هميشه...

-آهان پيداشون كردم..

آروم با خنده گفتم:

-هه.. اين مي خواد مكاروني درست كنه..

اما اون شنيد و گفتم:

-من نمي خوام درست كنم.. پرستار جديدم قراره برام درست كنه...

واي... نه.. پرستار جديد..

اما بدون هيچ احساساتي گفتم:

-به من مربوط نيس... خدافظ

بعد هم گوشيو قطع كردم.. اينطور كه نقشم خراب ميشه...

رو کلم دست می کشیدم که صدا لایلا خانمو شنیدم :

-چی شد؟!

-هيڃي... الان ميام

به نگاه به در کابینته کردم به پام یه لگد زدم بهش ... دره چند بار بسته وباز شد ... یه دونه قوطی ام افتاد رو زمین ... ای تیکه تیکه شی دوگانه ... همیشه دست و پا چلفت خدایی هستی !!! .. دیگه صدای لایلا خانم در اومده بود ... دیدم اوضاع خرابه زودی قوطی رو برداشتم گذاشتم سر جاش .. در کابینتو بستم و راست ایستادم ... یه کاغذ رو زمین بود ... کوچولو بود بدون اینکه نگاش کنم برداشتمش وتو دستم گرفتم ... خدارو شکر لایلا خانم اومد ولی اوضاع درست بود ... گفتم لااقل نگه همون بهتر که این دختره رو بفروسم بغل همون پسر شیره ایم !!!

-بیگانہ

-بعله

-خوبی ؟!

-بعلہ چطور؟؟؟

-چرا انقد سروصدا راه انداخته بودی؟! -

-ببخشید پیداش نمی کردم ...

-بیا تا بہت بدم

- اینا هاش برداشتمش

لیلا خانم سرشو تکیون داد و خندید... بعدم رفت بیرون پای تی وی نشست تا من براش دم کنم ... وقتی خیالم از بابت لیلا خانم راحت شد ... گفتم کاغذ تو دستمو بذارم سر جاش... کف دستم عرق کرده بود... یه کم مچاله شده بود... تا نگاه کردم

[illegible]

حالا هرکي باشه اگه عکسه رو مي خواستن تو کابينت نمي داشتن ...اونم زير قوطيا.....!!!! عکس رو گذاشتم يه جاي امن ...يعني دزديدمش ..فکر نمي کنم کسي بفهمه يعني براشون مهم بود اونجا نمي داشتن منم ديدم ني ني خوستله برداستم بذالم تو کيف بولم!!!!

یه خورده آویشن ریختم تو قوری... شیر آب رو باز کردم تو قوری... بعدم رو گاز گذاشتمو فندکشو زدم....

لیوان آویشن رو گذاشتم جلو لیلا خانم و پریدم بالا ... صداشو از پایین شنیدم ... از رو حفاظ پله ها خم شدم پایین :

-جونم ليلا جو

- اِا... نكن الان مى افتى

-شما حرفتو بزن

سرشو تګون داد...گفت :

-گفتم چرا خودت نښايي بخوري ...

-ايبيبيبيبيبيب من که نمي خوام ...ولي الان دودقه اتاقم کار دارم ميام ...

-باشه

رفتم تو اتاق ودرو بستم کيف پوليمو برداشتم وعکس تپولو رو گذاشتم توش ...يه نگاه ديگه بهش کردم و ريز خنديدم ...فکر کن اون شهاب عملي اين بوده ...نه بابا اون انقد خوشکله ؟!...نيست ؟!نه يگانه نيست ؟!...خب خوشکل نه ...همون جذاب ديگه گفته بودما...يه ذره ...آخر آخرش شيره ايه !!!!!!!!!!!!!

بي خيال فکرام شدم وکيف پولمو تو کيفم پرت کردم .رفتم پايين وکنار دست ليلا خانم نشستم:

-سرت خوب نشد ؟!

ليوانش دستش بود ..يه قلوپ از آويشنه رو که ديگه تهش بود رو خورد وگفت :

-خوب خوبم

-خب خدارو شکر

سکوت.....

احساس مي کردم مي خواد حرف بزنه ...همون تمناي قبلي ...يعني همون درخواست قبليولي نمي خواستم بهش کمک کنم که حرف بزنه ...من نبايد کمک مي کردم ...چون اونجوري بايد برمي گشتم خونه شهاب ؟! مگه دوست نداشتي برگردي ؟؟؟ ولي الان پرستار داره....برم خونس بگم چي ؟! اومدم پرستار جدیتو ببينم ؟! يا اومدم ببينم من خوشکل ترم يا اون پرستاره ؟؟؟...به جهنم که اومد دم دانشگاه ...اصلا کي ميگه برا من اومده بوداگه برا من بود که فک مبارکشو يه تګون ميداد که صدام کنه ...اصلا به جهنم که رشتمون يکيه وپرترشو خوشکل کشيدم ...نخير يگانه خانوم اونم ظر فيتشو داشت ...صورت به اون مردونه اي ...خفه شو لطفا ...به جهنم ...به جهنم که به خاطرش رگ دست بدبختم خش برداشت ...اصلا به جهنم که هنوزم دلم مي خواد برگردم ...بره بميره به من چه ؟؟؟ انقد بکشه دود کنه هوا تا جونش دراد...به جهنم که بهم زنگ زد ...الکي ...فقط بهونه اي ...به جهنم که مي خواست پرستار جدیتشو به رخم بکشه ...جهنم ...آره به جهنم ...من کمک نمي کنم ...من به ليلا خانم کمک نمي کنم حرف بزنه ...جهنم به غلط کردن افتاد ازبس اسمشو گفتم ... حيف جهنم !!!

-چرا ساکتی ؟؟؟

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اي نه ...مي خواستم همينو ...فقط اين جمله رو نشنوم ...حالا اگه بخواد برگردم ...ولي اون يه بار با گريه ازم خواسته ...درسته پيچوندمش ولي ايندفعه ...خدایا به خير بگذرون ...

-نمي دونم همين جوري ...

-حرف بزن ...برام تعريف کن

-چيو ؟!

-هرچي دلت مي خواد

يعني نمي خواي از شهاب گلت بگم ؟؟؟...اينو هستما ؟؟؟ هوووم ؟؟؟ نه ؟؟؟

دستمو دور شونش حلقه کردم و نزدیک گوشش گفتم :

-دیگه گریه نکنیا الان زنگ می زدنم به دوستش ببینم باید چیکار کنم ...برمی گردم مطمئن باش ...

نگام کرد...چشمات تر بود...به نم اشک کوچولو...با آرامش پلکاشو باز وبسته کرد وقطره اشکش چکید پایین ...دست بردم و اشکشو از رو گونش برداشتم ...لبخند زد ...منم جواب لبخندشو دادم ورقتم بالا ...گوشیمو برداشتمو شماره سهند رو گرفتم

-بله؟

-سلام آقا سهند...یگانه ام..

-سلام...خوبید یگانه خانم؟

-ممنونم..

-برای حساب کتاب رفتید؟

-بله..اما راستش..

نمی دونستم چطور بگم..چی بگم...ای بابا من چیکار کنم..

-چیزی شده؟

-نه..راستش به اصرار خانم کیانی و البته تمایل خودم به خوب شدن شهاب می خوام دوباره برای کار برم..اما نمی دونم چطوری باید این کارو بکنم..شما باهاش حرف می زنید؟

خندید و گفت:

-خب چرا از اول قبول نکردید؟آهان می خواستید کلاس بزارید

زبون درازی کردم و خواستم بگم به تو چه مربوط که به خودم تشر زدم یگان کارت گیرشه..

صداش اومد:

-ببینم چکار می تونم بکنم..بهش زنگ میزنم..

تند گفتم:

-چی می خواهید بگید؟

-نترسین..نمیگم یگانه خانم گفت..یه جور می گم که متوجه نشه شما خواستید..نمیدونم..بهتون خبر میدم

-مرسی..خدافظ

-خدافظ

تلفنو قطع کردم...

اه استرس دارم..يکي دو ساعتی از زنگی که به سهند زدم میگذره اما هنوز جوابشو بهم نداد...خدا من چه کار کنم؟نکنه بره ابرو مو ببره شهاب فکر کنه عاشق چشم و ابروی کجش شدم؟

حالا چشم و ابروش هم زیاد کج نبودا...من زیادی فکرم کج بود...

با صدای گوشیم به متر از جا پریدم..اس ام اس بود...اه حتما این ایرانشل بی شعوره حتما...یارو اینقدر بی کاره هی بهم اس میده با شارژ به میلیون تومن صدتومن برنده میشی..یکی نیس بگه خب وقتی من به میلیون شارژ کنم صد تومن کجای کار به دردم می خوره...

بی خیال خوندنش شدم و رفتم توی اتاقم..حالا که بیکارم بزار به دستی به این بدبخت بکشم...

روی میز مطالع دقیقاً سه متر خاک نشسته بود..همینطور روی آینه م..نمی دونم توش چی می دیدم..شیشه پاک کن رو برداشتم و به جونش افتادم..بعد از چند دقیقه جون کندن تمیز تمیز شد...بعد هم همه ی کتابام رو توی قفسه گذاشتم و قلم مو و رنگ و وسایلم هم توی کمد دیواری گذاشتم....رو تختی و ملافه رو درآوردم تا بزارم توی لباس شویی...و به روتختی دیگه روی تخت پهن کردم....بعدش هم رفتم به دوش تپل گرفتم و به شلوار آدیداس مشکی با تی شرت سفید پوشیدم..موهامو هم طبق عادت با حوله بستم و روی تخت دراز کشیدم...آخیشششششش...چه اتاقم تمیز شده بود..

دیدم گوشیم داره زنگ می خوره..از روی میز کنار تخت برش داشتم..اوه سهند بود،اصلاً یادم رفته بود

-سلام..

-سلام خانم..معلوم هست کجایی؟بهتون اس ام اس دادم که ساعت شش اونجا باشید...

به ساعت نگاه کردم..شش و چهل و پنج دقیقه..اوه

-ببخشید من اون اس ام اس رو نخوندم..یعنی فکر کردم ایرانشله..

-آهان بله...من که گفتم منتظر باشید تا بهتون خبر بدم...

-معذرت می خوام

-معذرت خواهیتون بدرد نمی خوره...فقط زود بیاین تا شهاب دوباره نزده به سرش...خدافظ

تلفنو قطع کرد...اوی ..چه بی ادب..مردم به ذره نزاکت ندارنا..والا...

همین طور که مانتم مشکیمو می پوشیدم گوشیم دستم بود و رفتم تو پیامام ...بعدم تو جعبه دریافت ...به حساب پیامه ایرانشل بود ...پیامشو باز کردم نوشته بود:

- سلام ...یگانه خانوم من با شهاب صحبت کردم ...شایدم مخشو زدم نمی دونم اما به جورایی به حرف اومده که اگه شما برگشتین قبول کنه ...البته گفت حملتون می کنم !!! زود بیاین تا رئش عوض نشده

گوشیمو پرت کردم تو تختم ...بی شعور ...هم خودت هم دوستت ...گفته تحملش می کنم ...مگه من نوکرشم ???
...شیطونه میگه نرو بذاردوتاشون بسوزه ها.جا خالی رو خودتون پرکنین !!!

شال چروکمو انداختم رو سرم ...رنگش سفید و صورتی بود وبا مانتم مشکی تنگم تضاد جالبی داشت ...به مختصر آرایش کردم و رفتم بیرون ...به لیلا خانمم همه چی رو توضیح دادم گفتم بذار به کم دلش خوش باشه که بچش خوب

میشه ... مني که خدای اعتماد بنفس بودم دارم در برابر این شیره ای کم میارم ... زبونش آدمو سوراخ سوراخ می کنه ... "تحمش می کنم" ... ای خودم آمپول هوا بهت تزریق کنم یه گله آدم از دستت راحت شن !!!

تا سرخیابون راه رفتم ... لفتش می دادم تا حرص دوتا شونو درارم به جهنم که عصبانی میشن اصلا از قصد می خواستم دور شه یه کم عقده خودم خالی شه ... تو ایستگاه اتوبوس ایستادم اما سوار ماشین شخصی شدم ... اتوبوس خیلی طولش میداد ... همیشه خداهم که پرآدمه حوصله نداشتم هی اینو هل بدم اونو بکشم این ور ... از این عذرخواهی کنم با اون دعوا کنم که برن کنار تا پیاده شم ... !!! ... دربست گرفتمو خدارو شکر بدون برخورد به ترافیک رسیدم سرکوش ... نخوره اون راننده هشت تومن ازم گرفت !!! ... همش به خاطر اون شیره ایه ها توجه می نمویی یگان جان ... خانم کیانی از همه مهم تره ... بی خیال بادا باد ...

رفتم اف افو زد ... تو دلم گفتم : فکر کن حالا اون دوتا مارو قال گذاشته باشن وووووووووووووووووووووو بیییییییییی
... نه بابا ... سهند با شعور تر از اون شهابه ...

بعدم که صدا از تو اف اف اومد :

- بله ؟!

صدای شهاب بود ... آها اونوقت عزیزم دوگانه جون شهاب از کی تا حالا صداش دخترونه بود با عشوه حرف می زد که این دفعه دوش باشه ؟؟؟ یخ کردم

پس راسته که پرستار گرفته ؟! ... توچه می دونی شاید جی افشه آخه شهاب اهل این حرفا نبود ... وقتی اهل دود و دم و فضا نوردی باشه اهل دختر مخترم هس ... بعله ... صدای دختر باز اومد :

- کاری دارین ؟!

فکرکنم از ال سی دی اف داشت نگام می کرد ... حتما پیش خودش می گه یارو خل می زنه بذار دید بز نیم بخندیم ...

گفتم :

- من یگانه ام

فکرکردم الان می گه منم هر دوش نفتی وگازی ... خوش بختم ! اما گفت :

- با کی کار دارین ؟!

دیگه داشت رو مخم راه می رفت میام تولهت می کنما !!! همین جور می دم در منو معطل کرده داده دستمون !!! ...

از تو آیفون شنیدم صدای سهند بود ... گفت باز کنین آشناس ...

بالاخره در با یه صدای تیک ... باز شد و رفتم داخل ... از رو سنگ فرش آروم وبا طمانینه رد شدم ... یه کما ... همیشه یه کم استرس داشتم ... یعنی این موقع ها همون یه کم نداشتم جز آدم حساب نمی شدم !!! ... سرم رو به پایین وبه کفشام نگاه می کرد ... آل استار قرمز و مشکي ... بابا بی خیال یگانه ... حالا موقع این چیزاس ؟! ...

سرمو گرفتم بالا ... درست دیدم ؟؟؟ ... تو رو خدا ؟؟؟ ... بابا کور که نیستم خودم فهمیدم ... شاید سهند بودا ... نخیرم قد شهاب رومن می شناسم ... بلنده عین نردبون دزدا ... سایشو تشخیص دادم ... پرده رو انداخت زودم انداخت اما همون موقع فهمیدم داشت دیدم می زد ناکس !!!

تا در سالن رو باز کردم و رفتم داخل...سهند مثل میگ میگ اومد جلو :

- سلام ...

- سلام...آقا سهند شما هنوز اینجا یین؟؟؟

از گوشه چشمم فهمیدم ..نه یعنی دیدم شهاب از پله ها داشت می اومد پایین ...نگاش نکردم ...سهند گفت :

- بله ...ولی دیگه دارم می رم

و ا رفتم ...

- چرا ؟؟؟؟

- خیلی وقته انجام....دیگه برم

زیر لبی گفتم :

- نه

- بله ؟!

- چیزه ..یعنی هر جور میتونه ...

زود خدافظی کرد و رفت ...باشه حساب اون سهنده که منو تنها با این گود زیلا گذاشت باشه برا بعد ...واما پرستارش ...رفتم رومبل نشستم ومنتظر شدم اونم بیاد...شهاب رو میگم ...رفته بود تو آشپزخونه..صدا پیچ پیچ هم می اومد ...الهی دوتاتون بمیرین ...انقدر جوش آورده بودم عرقم زده بود...

بالاخره بعد از ربع ساعت فس فس وپیچ پیچ شهاب خودش اومد بیرون ...خودمو مجبور کردم انقدرم زور زدم تا زیر لبی گفتم :

- سلام

زیر چشمی یه نگاه بهم کرد وپوزخند زد :

- سلام ...

.....خب سکوت بده ...من که همش ازش متنفرم ...ولی تو موقع های بد مثل اون روز پاچه مارو گرفت ...!!!.. باید حرف می زدم ...ولی نشد ..بگم چی ؟؟؟...شهاب روبروم نشسته بود و ساکت سیگار می کشید ...یه چیزبگم خداییش تو عمرم پسری که سیگار و انقدر خوشکل دود کنه ندیده بودم !!!تعجب نکنین سیگار کشیدن تا سیگار کشیدن داریم ...نحوه گرفتن سیگار آدمای حرفه ای رو می دونستم ...بین انگشت سبابه و انگشت وسط ...فقط انگشتا باید یه کوچولو سیگارو لمس کنه ...یعنی نه محکم محکم تو دست باشه نه شل شل که بیفته ...باید کنترلش کنی جوری که با دستت ببری بالا رو لب و بیاری پایین ...بیرون فرستادن دودش از تو دماغ مال او حرفه ایاس که ...مثل شهاب ...ولی اون از راه دهنشو انتخاب می کرد ...کام گرفتن سیگار با عمیق باشه انقد که لپاتو فرو می کنه داخل ویه دود عمیق تو گلو ت می پیچه....بعدشم ...

- سلام ...

ادامه دادم :

- من با تو و خانواده تو مقابلم ...سهند و حرفش برام مهم نیس ...از قرار معلوم من احتیاج به کار دارم تو که احتیاج به پرستار نداری؟؟؟...

و با چشمم به آشپزخونه اشاره کردم ...یه نگاه کوتاه به درآشپزخونه کرد وگفت :

- نیلوفر جز پرستار تو شرکت هم کار می کنه الان موقت اومده ...

تو دلم گفتم : آها پس همون جی افه دیگه ...نیلوفر آدم بدبختیه که بی افش تویی !!! ..شایدیم میخواستته منو بچزونه اینو آورده تو خونه ..شاید فقط همین امروز که من اومدم ...فقط امروز آوردنتش ...از این شهاب همه چی برمیداد...گفتم :

- خب پس اگه ...اگه من بخوام بازم اینجا باشم اون مشکلی نداره !!!؟

- اون تو شرکت به اندازه کافی حقوق داره که به اینجا احتیاج نداشته باشه ...

لعنتی ...داره غیر مستقیم میگه من پارتی بازی می کنم براش !!! اووووووووووف...گفتم :

- یه چیز دیگه ؟!

- چی ؟!

- نمی خوام اتفاقی قبل تکرار شه ...

- پس تصمیمتو گرفتی ؟؟؟!!!

تند گفتم :

- نه ...هنوز مطمئن نیستم ...خبر می دم ...

فقط ی! پوزخند مسخره زد...بعدم گفت :

- هر جور میلته ...به هر حال جایی بهتر از خونه من پیدا نمی کنی ...

بعدم زیر چشمی نگام کرد ... ته سیگار شو تو جا سیگاری نکنند وگفت :

- حتی با تکرار اتفاقی قبلی ...

سرخ شدم ...البته خودم ندیدم ولی حس ششم که میگن همین جاها به کار میاد...بد جور زد تو پرم ..اون از پرستارش اینم از کنایه ونیش زندانش ...موندن بیشتر جایز نبود...بلند شدم ...

شهاب :شربتو نخور دی ...

- میل ندارم ...

با لبخند مرموزی سرشو تکیه داد...رو آب بخندی مرتیکه !!!...زورم بهش نمی رسید یعنی قبلا امتحان کردم دیدم مثل خر تو گل می مومنه اینه که دیگه جفت پا نرفتم تو فکش ...!!! خدافظی کردم اومدم بیرون...در سالن رو هم همیچین محکم زدم بهم که گوشام تیر کشید ...با حرص قدم بر می داشتم ...بی شعور حتی یه ذره به خودش زحمت نداد از جاش بلند شه دو قدم همراهم بیاد ...!!!! خانم کیانی ...فقط به خاطر اون ...باید بهش خبر می دادم . -آره لایلا جون..نگران نباش..

-عزیزم نمی دونم چطور تشکر کنم...خانومی می کنی...

-خواهش می کنم..من خودم هم دوست دارم یه نفر رو نجات بدم...

لیلا خانم رفت سمت آشپزخانه....

بزار ببینم...

همه وسایلمو جمع کردم..آره...

یه هفته از اون روز گذشت و امروز روز اولیه که قراره برای بار دوم برم خونه ی اون عملی برای کار..هی...

توی راه همش داستم به این فکر می کردم که یه جور ی حال این شهاب رو بگیرم که تا یه هفته فکر مواد و سیر و سفر به سرش نزنه...هنوز بابت اون روز داغ بودم..و باید یه کاری می کردم تا خنک بشم..

از اون جا که فرصت ها برای من همین جوری می بارن،اولین روز تونستم یه فول ازش بگیرم...البته فول نبودا..نمی دونم...می دونید که من کمی خل میزنم برا همینه...

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل..از راهرو گذشتم..صدای پیچ میومد...حدس میزدم این پیچ از توی هاله..و وقتی به هال رسیدم حدسم به یقین تبدیل شد..اوه..اینا رو ببین...شهاب و نیلو جونش داشتن همو می بوسیدن...اه..چندش..

اهمی کردم که دوتا شون دو متر پریدن هوا...آخی بیچاره ها..

نیلو عین خیالش نبود اما شهاب هول کرده بود و با عصبانیت گفت:

تو اینجا چکار می کنی؟

دستم به کمرم گرفتم و گفتم:

-ببخشیدا...قرار بود از امروز پیام برای کار..خودتون به سهند گفته بودین..

بعد هم بی خیال از پله ها رفتم بالا تا وسایلمو توی اتاقم بزارم..

دوباره پرسید:

-نباید زنگ میزدی؟؟؟

-نه...فکر کنم کلید دادین که زنگ نزنم..اینطور نیس؟؟؟

بقیه ی پله ها رو تند رفتم بالا و اونم زیر لب چیزی گفت که نشنیدم...

همه ی وسایلم رو توی کمد ها جا دادم...و بعد از این که لباسمو عوض کردم آسوده خاطر رفتم پایین..

خب ساعت چهاربعد از ظهره..شهاب چرا خونه بود؟مگه این موقع نباید سر کار باشه؟؟؟چه می دونم والا..من نمیدونم این زیر دستاش نفهمیدن این شیریه ایه...؟؟؟جای تعجب داره...یا ملت وقتی می فهمن بچشون معتاده زندانش می کنن...بابای این بهش کارخونه داده...خوبه والا..کاش ما هم از این باباها داشتیم..چه این مایندہ..

حس خاصی به شهاب نداشتم...نمیدونم...بزار فکر کنم...بجز همون یه بار که پیشونیشو بوسیدم که البته بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که دلسوزی بیش نبوده...دیگه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد و من با این حساب فکر نمی کنم خوشم بیاد ازش..

ولي حالا يه سوال..اين حس كه بعد ديدنشون تو اون حالت داره روي اعصابم راه ميرد چيه؟؟؟

حتما عصبي شدم كه اينجا رو با....اشتباه گرفتن...اي بابا خونه خودش به تو چه...

يكم پاي تي وي نشستم و بعدش بلند شدم تا شام درست كنم...

مواد كتلت رو آماده كردم....كتلتام خيلي خوشملي ميشدن هميشه...ساعت طرفاي هفت و نيم بود كه زنگ زد
فروشگاهي كه اشتراك داشتيم و سفارش نوشابه و نون بسته اي و سس فرانسوي دادم...

بعد از اينكه كتلتا رو زدم به ساعت نگاهي كردم..هنوز زود بود تا شهاب برسه...بنابراين اونا رو توي فر گذاشتم تا
گرم بمونن و نشستم يه سالاد هم درست كردم تا در دهن آقا بسته بمونه...

خريد ها رو هم آوردن و اونا رو هم گذاشتم توي يخچال...

داشتم دستامو مي شستم كه صداي در اومد...

آها يه سوال..

اونا كه داشتن همو مي بوسيدن صداي در هم نشنيدن...؟؟؟!!جالبه...

اه يگانه بس كن ملت سرشون درد گرفت بس كه به حرفاي مزخرفتي گوش دادن..

ديدمش كه با كتي كه روي دستش بود و يه كيف دستي در حالي كه چهرش سرحال بود اومد توي آشپز خونه و گفت:

-شام چيه؟

-كتلت..

اخماشو توي هم كرد و گفت:

-چيزه ديگه اي بلد نيستي..

نگاه بي تفاوتي بهش انداختم و گفتم:

-نه بلد نيستم..مشكلي؟؟

-بيبين خانم محترم..قرار بود اتفاقي قبلي تكرر نشه..يعني خودت اينطور خواستي..اما زبونت هنوز درازه..

-اه شما چه مشكلي با زبون من داري؟؟بيبينم مگه زبون کوتاه ميشه؟؟؟

اومد نزديكم و گفت:

-آره کوتاه ميشه..من کوتاهش مي كنم..

بعد ادامه داد:

-مثل اينكه تو خيلي دوست داري سر به سر من بزاري ها؟؟؟مي خواي من بازي هاي خوبي بلدم..دوس داري؟

يه لحظه ازش ترسيدم...دو روز نبودما ببين بچه به راه فساد كشيده شد...

-واه واه من يه هفته نبودم كي شما رو از راه به در کرده؟؟

بعد هم مسخره پوزخند زدم كه حالمو گرفت و گفت:

-شما از كجا ميدوني منظور من از بازي چيه؟؟؟تو فكرت منحرفه..

-چرا من يه دقه شمام دو ساعت تو؟؟؟اعصابم خورد شد..

با اين حرف خواستم بحثو عوض كنم كه گفت:

-حرفو عوض نكن...

نزديكم شد..خيلى نزديك و آروم كنار گوشم گفت:

-نكنه دوست داري اون بازي ها رو كه بحثشو پيش كشيدي هوم؟؟؟بگو خجالت نكش...مي بينم اين چند وقت رو تو هم كم اثر نذاشته

با بدجنسي در حالي كه به شدت سعي مي كردم اعتماد به نفس توي صدام باشه گفتم:

-آرزو بر جوانان عيب نيست...البته...فكر مي كنم تو هم با وجود معتاد بودن آرزو كني موردني نداشته باشه عصبني گفت:

-يه بار ديگه بگو چي گفتي؟

-معتادي...نكنه خودت قبول نداري؟

گردنمو گرفت توي دستاش و فشار داد:

-نشونم زر مفت بزني...وگرنه بر ميگردي همون جا كه بودي...حالا هم از جلو چشم دور شو..

داشتم خفه مي شدم..اما به محض اينكه دستشو از رو گردنم برداشت پوزخندي زدم و گفتم:

-حقيقت تلخه..

فهميده بود كه حتي اگه الان خونمو هم بريزه توي لحظه ي آخر يه جوابي بهش مي دم..

با حرص بهم زل زد و منم با بدجنسي تمام كتلت ها رو به همراه نون و نوشابه گذاشتم توي سيني و بردم بالا...

حالا كه نمي خوره حداقل خودم بخورم..معدم تركيد بس كه شبا چيزي نخوردم...

بعد از اينكه فول شدم سيني رو همونجا كنار تخت گذاشتم و بعد هم كتاب راجع به رشته ام خوندم..همونايي كه اون روز از كتاب فروشي گرفتم...

ساعت طرفاي دوازده و نيم بود كه تصميم گرفتم بخوابم...اما قبلش سيني رو برداشتم تا بزارم توي آشپزخونه...

من چه پررو بودم..اومده بودم خدمتكار يارو باشم بعد براش غذا نميذاشتم....

ولش كن يه شب نخوره مي ميرد...

اما نه آقا پيتزا سفارش داده بود..اي كارد بخوري...كوفتت بشه...

هي از اين پهلو به اون پهلو شدم اما خوابم نگررفت..بلند شدم و بي سر و صدا رفتم تا يه دوش بگيرم..هميشه بعد از حمام خسته مي شدم..شايد اين بار هم کار کرد...

داشتم لباس هامو در مي آوردم...روبروي آيينه ايستادم و اول به صورتم صابون زدم...اومدم آب رو باز كنم و صورتمو بشورم..كه....

يه نفر درو باز كرد و اومد داخل...هي واي من..شهاب بود...خب معلومه كي بجز اون تو خونه هست..همين طوري متعجب به من زل زده بود...يه دفعه گفت:

-تو اينجا چه كار مي كني؟

چه خريه اين...

به خودم اومدم..لخت جلو اين عملي ايستاده بودم؟

سريع درو هل دادم تا بره كنار و در بسته شد..اين كي بود ديگه...بي حيا...

خدا نصيب گرگ بيايون نكنه....خاك بر سرت چرا يادت رفت درو قفل كني...

واي براي اولين بار از فرط خجالت داشتم مي مردم...

اما خب..

اون درو باز كردن عين گاو سرشو انداخت زير اومد تو...

خب دوگان تو درو قفل نكردي...مامان....

من چطور تو روي اين يارو نگاه كنم؟؟؟؟

اي خدا اين همه به من لطف نكن ..به خدا من لايقتش نيستم...

اين همه بدبختي؟؟؟؟گريم گرفته بود...اما سعي كردم اشكام نريزن و موفق هم شدم..

رفتم زير آب و سعي كردم اين اتفاق رو از ياد ببرم..

خدا كنه اونم به روم نياره..

هر چي باشه هم اون مقصر بود هم من....

خدايا منو ببخش...

بعد يه ساعت ساویدن خودم اومدم بيرون ...وقتي مي خواستم بپايم بيرون اول درو يه نيچه باز كردم و بيرون رو ديد زدم كه برا دفعه دوم خجالت نكشتم آب شم برم تو زمين !!!!البته اگه دفعه دوم تكرر مي شد منم برا دفعه دوم رگمو خش مي دادم !!!!...يگا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!انه....عذر مي خوام خود كشي كاري نحس بيش نيس...وقتي ديدم نيستش زود سريع لباسمو برداشتمو بازم پريدم تو حموم ...اونجا لباس بپوشم حتي لباسام بگيره به در وديوار و خيس شه مي ارزيد جلو اون عملي ضايع شم !!!.....

طبق عادت ...البته عادت نه همه همين جوري ان وقتي مي رن حموم انگار كوه كندن...چه بخواي چه نخواي بعد حموم پلكات زور و زور مياد رو هم ...منم كه خواب رو با هيچي عوض نمي كردم ...پريدم روتختم ...نكردم موهامو خشك كنم ...همين جوري خيس خيس ريختم دورم و لالا

با قدمایي آهسته... لرزون وسست رښتم داخل... کنارشو ديد زدم... يه در نوشابه با يه خورده آب توش بود... يعني آب نبودا يه خورده مایع مي دونم چي بود... شايدم چاي... تو دستش يه بسته بود... از اون زهرماريا... اينو ديگه خوب فهميدم... در بسته روباز کردو مواد رو ريخت تو مایع نو درنوشابه...

مات نگاش مي کردم... گفت :

- بيا جلو

- چي ؟!

داد زد:

- کري ؟! ميگم بيا جلو

رښتم جلو... گفت :

- بشين

- نمي خوام... چه غلطي مي خواي بکني ؟!

- ببين اين غلطي که من مي خوام بکنم به تو هيچ ربطي نداره اكي ؟! تو پولتو مي گيري ...

پرېدم وسط حرفش :

- ولي من نيومدم که تو کاراي زشتت شريک شم ...

- ببين دستام جون نداره وگرنه خفت مي کردم... برو اون کش رو رو دراوړ بردار

فقط نگاش مي کردم... بلند شد به طرفم خيز برداشت جیغ زدمو رښتم عقب... انقد که خوردم به دراوړ... اين دفعه ترسيدم واقع ترسيدم... رفتاراي قبلشو يادم نرفته بود... با صدای آروم گفت :

- مثل بچه آدم اون کش رو بيار

دستام مي لزيږد... برگستم کش رو برداشتمو رښتم طرفش... حالش اصلا خوب نبود... پرستارش بودم ؟؟؟... پس بايد کمکش مي کردم... مغزم اون موقع فقط مي گفت هرچي مي گه انجام بدم... شايد اين ريسک رو مي کردم که فقط جون سالم به در بېره... جز من کسي تو اون خونه نبود اگه کمکش نميکردم بازم با کاراش ممکن بود... تکرار اتفاقي قبل.... صداشو شنيدم :

- خب حالا بيا نزديک... بشين... بشين کش رو ببند دور بازم... بشين ديگه

نشستم... بلوزش آستين کوتاه بود... يه کم آستينشو زدم بالا وکش رو بستم... دستام از بس يخ کرده بود حس مي کردم دوتا تيکه يخ شدن... گفت :

- محکم گره بزن... من جون ندارم محکم تر... خب..خب.. بېسه... دستم.... دستم اووووووف

گريم گرفته بود... داد مي زد... بعدش آروم حرف مي زد... چشماشو مي بست هډيون مي گفت... اصلا نمي فهميدم دارم چي غلطي مي کنم... يه دختره نوزده ساله... چي مي دونستم از اين چيزا ؟؟؟... صداشو مي شنيدم واشکام ميریخت....

- سرنگ رو بردار... بردارش با توام ...

سرنگ رو برداشتم... انقدر شل گرفته بودمش که داشت می افتاد... قلبم توپ توپ می زد....

- پرش کن ...سرنگ رو بزن تو این پرش کن ...

به در نوشابه بغل دستش اشاره کرد... سرنگ رو زدم تو مواد وکشیدم بالا....یه مایع قهوه ای رنگ سرنگ رو پر کرد....

- بیا جلو...بزن رو دستم...انقد بزن تا رگم پیدا شه ...

زدم رو دستش ...

- بزن بزن رگمو پیدا کن....سیلی چه جوری می زنی ...محکم ...آها...خوبه ...خوبه ...حالا سوزن رو بزن تو رگ ...تو رگ فقط تو رگ ...مواظب باش

صورتم خیس اشک بود...اون نمی فهمید من چی؟!...ریسک بدی بود...به عنوان پرستار ریسک بدی کردم ...داشتم خودم دستی دستی بهش مواد تزریق می کردم ...لعنتیسوزنو بردم طرف دستش ...اما دستام می لرزید...اونم جون حرف زدن نداشت اما گفت «:

- دستات نلرزه ...بیواش ...بیواش ...نزنی زیر پوستم ..رگمو نگاه کن ...

دیگه داشتم هق هق می کردم ...سوزن رو تو رگش فرو کردم و بعدم خالیش کردم ...چشماشو بستداشت غش می کرد ...فقط سفیدی چشماشو می دیدم ...مواد رو تزریق کردم اما ...صداشم هنوز می اومد...هنوزم می گفت :

- بسه ..بسه ...برش دار ...برو کنار...

سرنگ رو انداختم کنار و دست کشیدم رو صورتم ...اشکامو پاک کردم ...چشماش نیمه باز وبسته بود...می فهمیدم هیچی حالیش نیس...فقط دستمو بالا بردمو محکم همون جوری که خودش می گفت سیلی بکش کشیدم زیر کوشش....حتی تکونم نخوردبه دیوار تکیه داده بود وتو حال خودش ...می دونستم اینا به خاطر تزریق ماده ...یعنی اولش این حالت رو دارن بعدش یه کم که بگنره شارژ می شدن مثل آدم سالم ...بی توجه کیفمو برداشتمو رفتم بیرون ...در اتاق رو جوری زدم بهم که فکر کردم لولاهاش شکست ... سرم گیج رفت..به سرفه افتادم...گلو درد بدجوری اذیت می کرد...سر گیجه هم از یه طرف....اون چیزی که تو اتاق دیدم..خدایا....

من اومده بودم اینجا کمکش کنم یا بهش مواد بدم؟نه...

نمی تونم... پنج شش تا پله رو رفتم پایین...روی پاگرد ایستادم...هنوز مونده بود تا برسم به پایین..وای خدا کلاس...چه طوری با این حالم برم...دوباره سرگیجه..تمام خونه داره می چرخه..سعی کردم آروم از پله ها برم پایین...یکی...دومی هم رفتم...چهار تا دیگه بیشتر نمونده..یگانه برو...تو می تونی....دوباره یه سرگیجه ی دیگه..این بار شدید تر...یه چیزی محکم خورد به زمین و صدا داد..شاید هم خودم بودم...پلک هام روی هم افتادن....هیچ رمقی نداشتم...دیگه هیچی رو حس نمی کردم...

چشممو باز کردم..توی اتاقم بودم..به ساعت روی دیوار نگاه کردم...ساعت سه رو نشون میداد....از پنجره نور نمیومد داخل..اما میشد حدس زد که ظهره...

خواستم از جا بلند بشم که در باز شد...شهاب بود...وقتی دیدمش دوباره یاد اون کارم افتادم....بغضم تبدیل به دونه های اشک شد...شونه م بدجور درد می کرد...خسته بودم...گلو درد بهم فشار می آورد....انگار توی سرم یه وزنه ی صد کیلویی گذاشته بودن.....

اومد نزدیکم..روی تخت نشست...چند ثانیه هیچی نگفت..بعد آروم زیر لب گفت:

-حالت خوبه؟

رمق حرف زدن نداشتم..اما تمام قدرت نداشتمو جمع کردم تا این جملاتو بگم:

-نه خوب نیستم...اون چه کاری بود کردی؟ها؟من اودم اینجا کمکت کنم دست از مواد برداری نه خودم بهت مواد تزریق کنم...چرا منو صدا کردی؟چرا خودت اون کارو نکردی؟چرا گذاشتی عذاب وجدان بگیرم...

تن صدام بالا رفته بود....دیگه نتونستم داد بزنم..آروم ادامه دادم:

-چرا این کارا رو می کنی؟چرا زندگیتو تباه می کنی؟چرا من حالم بده؟چرا شونم درد می کنه؟چرا بابام اذیت می کرد؟چرا مامانم مرد؟؟منم آدمم..چرا این طور شد؟چرا اودم اینجا؟چرا..؟

کم کم داشتم از حال می رفتم...زیر گردنمو گرفت..دستش به شونه م خورد و دردش بیشتر شد...زیر لب آخی گفتم...سرمو روی بالش گذاشت....پتو رو روم کشید و گفت:

-بخواب..تب داری..حالت خوب نیست..

صداش هر لحظه کمتر می شد...تصویرش هم دور تر می شد...دوباره داشت خوابم می برد..دوباره هیچی حس نمی کردم...دوباره گلو درد یادم رفت و دوباره خوابم برد....

این بار که چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود...چراغ خوابو باز کردم..شهاب روی صندلی میز مصالحه ام به خواب رفته بود...شاید هم خواب نبود...سرش روی میز بود....سعی کردم از جا بلند بشم....درد شونه ام امونمو بریده بود...پام درد می کرد...دستم به دیوار گرفتم و لی لی روی پای سالمم راه می رفتم...روی پله ها چهاردستی نرده رو گرفتم تا نیوفتم....

رفتم سمت یخچال....از توی درش جعبه ی قرصا رو درآوردم...گشتم تا به بروفن پیدا کردم....

یه لیوان برداشتم تا آب بخورم که یه دفعه صدای شهاب باعث شد زهره ترک بشم:

-چه کار می کنی؟

لیوان از دست افتاد و شکست...دستم روی قلبم گذاشتم و برگشتم به سمتش..

هول شد و گفت:

-ببخشید ترسوندمت؟

هیچی نگفتم...خم شدم تا خورده شیشه ها رو جمع کنم....اودم ستم و گفت:

-تو حالت خوب نیست..برو من جمع می کنم..

بهش نگاه کردم...فاصله بینمون زیاد نبود..دوباره اون بغض لعنتی...

رفتم توی هال....سعی کردم به این فکر نکنم که چه کار بدی کردم...سعی کردم به این فکر نکنم که دوبار بهش مواد رسوندم...یه بار با خبر کردن سهند به صورت غیر مستقیم و این بار....خدایا منو ببخش...

تنم داغ بود ولی نه زیاد....تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم...رفتم توی حمام..توی آیین به خودم نگاه کردم تنم داغ بود ولی نه زیاد....تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم...رفتم توی حمام..توی آیین به خودم نگاه کردم..

لباسم بد نبود..یعنی پلیور نازکی که زیر مانتو می پوشیدم بود و شلوار جین گشادم...یعنی لباسام رو عوض نکرده بود..باز خدا رو شکر...

رفتم زیر آب ولرم....پام هنوز می لنگید...اگه دیشب حمام نمی کردم شاید هیچ یک از این اتفاقا نمی افتاد..

حولمو تنم کردم... اول نگاهی به راهروی اتاقا انداختم که خوش بختانه کسی نبود.... با وجود پا دردم سعی کردم به سمت اتاقم بدم..

لباسامو پوشیدم... تیم تقریبا قطع شده بود.... یه پلیور نازک صورتی چرک با یه شلوار سفید کتون... یه کلاه هم سرم کردم تا گوشامو بپوشونه... خیلی گرسنم بود... رفتم پایین تا یه چیزی درست کنم و بخورم...

بروفن کار خودش رو کرده بود... شونه ام تقریبا دردش قطع شد اما سرم هنوز یه مقدار درد می کرد و درد پام هم پابرجا بود...

توی آشپزخونه شهابو دیدم... وقتی متوجه من شد به سمت برگشت و گفت:

-بهتری؟

زیر لب گفتم:

-آره بد نیستم..

-نتونستم ببرمت بیمارستان... یه ساعت بعد از رفتنت از اتاق اومدم پایین که دیدم افتادی رو زمین... از پله ها افتاده بودی انگار... آره؟

-آره

-همه جا بر فیه... ماشین خراب شده... برای همین نتونستم ببرمت بیمارستان... بیا غذا بخور تا یه ساعت دیگه دکتر میاد معاینه ات کنه... تب داشتی... همش داشتی هذیون می گفتی...

چیزی نگفتم... فقط روی صندلی نشستم و به چلو کباب روی میز خیره شدم... اول فکر کردم از بیرون گرفته اما گفت:

-ببین خوشمزه اس یا نه... خیلی وقته کباب درست نکردم..

تعجب کردم... شهابو این حرفا... بابا ایول..

بیماریم یادم رفته بود انگار... دوست داشتم کل کل کنم باهاش... گفتم:

-فکر نمی کردم این قدر کدبانو باشی..

رگه های عصبانیتو توی صورتش دیدم... اما سعی می کرد مهربون باشه..

-ببین دوباره شروع نکن... مریضی نمی خوام سر به سرت بزارم... به جاش تشکر کن..

-مگه من برات غذا درست می کنم تو تشکر می کنی؟

سعی کردم توی کلامم نشونه ای از رنجش نباشه اما ناخودآگاه این رنجش پیدا بود..

نمی دونم حس کرد یا نه... اما با بدجنسی گفت:

-خب تو وظیفه همینه مگه نه؟ اما من که وظیفه ندارم وقتی مریض میشی ازت مراقبت کنم..

حس رنجش چند برابر شد...

یکی نیست بهش بگه من می خوام کمکت کنم که تن به کلفتی میدم عوضی... حرفامو توی دلم ریختم و از جا بلند شدم..

زیر لب گفتم:

-دستتون درد نكنه كه مراقبم بودين...

اينو گفتم تا شرمندش كنم اما اون جوابي نداد..دلمو بيشتر سوزوند..

به اتاقم برگشتم...دلم گرفته بود...مبايلمو برداشتم و به ارغوان زنگ زدم..اون هميشه تو اين موقعيت ها كمكم مي كرد..

-بله؟

علي تلفن رو برداشت...

-سلام عليرضا خوبي؟

-سلام خانم بي وفا..تو خوبي؟چه عجب..

-بي وفا كدومه؟تو بي وفايي كه يه حالي نمي پرسي..

-اتفاقي افتاده يگانه؟صدات غمگينه..

بغض توي صدامو كنترل كردم و گفتم:

-نه چيزي نيس...دلم گرفته..خواستم با ارغوان صحبت كنم..

-ارغوان رفته خونه مامانش...حوصلش سر رفته بود..منم تازه از سر كار اومدم..ميخواي بياي دنبالت بريم دور بزني؟دنبال ارغوانم ميريم..

-آره بيا..فقط..

-فقط چي؟

-آدرسو داري؟

-نه...بگو

آدرسو بهش دادم و گفتم رسيدي يه تك بزن بياي بيرون...

از جا بلند شدم و رفتم سر كدم...

پالتوي مشكيمو با همون كتون سفيد با شال و كلاه بافتني سفيد و مشكي پوشيدم...دستكش هاي سفيدم هم گذاشتم كنار كيفم تا يادم نره..جلوي آينه ايستادم...تصميم گرفتم آرايش كنم..

وسايل زيادي نداشتم...يه كم ريمل زدم كه مژه هاي بلندم بلند تر شدن...يه لايه خط چشم سفيد توي چشمم..يه رژ كالباسي خوش رنگ با رژ گونه ي سنتش..از سايه هم خوشم نميومد...

موهامو با كيلاپيس جكع كردم و كلاهمو زدم...چه جيجري شده بودم...عطرم رو هم روي خودم خالي كردم..اصلا هم عين خيالم نبود كه شهاب شام نداره...به جهنم...يره كلفت بگيره..من اومدم اينجا پرستاريشو كنم نه كفتيش...بي شعوره بي تربيت...

يگانه جديدا بي ادب شديا...

رفتم بيرون...شهابم همزمان با من از آشپزخونه اومد بيرون...وقتي ديد شال و كلاه كردم چهرش حالت تعجب به خودش گرفت :

-کجا؟! -

- بیرون -

-اینوکه خودمم می دونم...تواین هوا؟! -

-خوبیش به این هوئه

-نمی خواد بري ...

-رفتن یا نرفتم به کسی ربطی نداره

هنوز دلخور بودم...هم ازخودم وکار احمقانه هم ازاون وشخصیت احمقانهش!!!!اونم که مثل من دوست داشت کل کل کنه جلومو گرفت :

-تا نگی کجا میری نمی دارم پاتواز این دربیرون بذاری

-چیه غیرتی شدی؟؟؟ می گین معتادا غیرت ندارن راسته؟! -

رگش زد بیرون...حالا رگ عصبانیت بود یا غیرت...ولی بیشتر عصبانیت چون ازاین کلمه به شدت بی زار بود...به طرفم یورش آورد...جاخالی دادمو یه جیغ کوتاه زدم...ایستاد ونگام کرد...نگاش بوی تهدید می داد...هم چنین خط ونشونی که با حرفاش می کشید :

-ببین من هرچی می خوام با تو راه بیام تو حالیت نیست...بهت گفتم رو مخم راه بري زیونتو می برم نگفتم؟! -

-همش تقصیر خودته...تو با من راه بیا توآدم شو چی میشه؟! -

-تو ازمن پول می گیری برا من کار می کنی...تو باید هرچی من میگویم انجام بدی...

دویدم طرف در...اومد جلوکه بگیرتم...تو یه حرکت با دستام هلش دادم عقب...می دونستم قویه برا همین سعی کردم مچمو بگیره...یعنی ازش دور می ایستادم...بازم به طرفم اومد تا فکر کنم می خواست همون زبونمو کوتاه کنه که

صدای زنگ در نگاه هردومون رو به حیاط کشوند...مخم تو یه ثانیه فعال شد وبا دو...با سرعت دویدم بیرون....انقد تند تند می دویدم که چند بار تلو تلو خوردم...نزدیک بود سکندری با مغز برم تو در...ولی بالاخره سالم رسیدم...شهاب دنبالم می اومد...اونم می دوید...درو بازکردم وبا دیدن ماشین علی پریدم توش :

-برو...فقط زود برو ...

-یگانه چی شده؟! -

داد زدم :

-برو علی برو...حرکت کن...زودباش

ماشینو روشن کرد وحرکت کرد...همون موقع در خونه باز شد وشهاب اومد...برگشتم دیدم...داشت دنبال ماشین می دوید...ولی علی زود گاز ماشینو گرفت ودر رفتیم...شهابم همون نیمه راه ایستاد ونگاهمون می کرد...قلبم داشت می اومد تو دهنم برگشتم رو به علی وگفتم :

-ممنون...خیلی کمک کردی ...

با تعجب بهم نگاه کرد و چیزی نگفت

-علي رضا؟! چت شده؟!؟

-چيزي نيس....

انگار از کارم ناراحت شده بود...يعني فکر مي کرد من همه زندگيمو مي دارم کف دستشون !!!...حالا بايدن شهاب...شايد فکراي خوبي درموردم نداشت اما بي خيال شدم ..گفتم :

-خب بابا ...بعد قضيشو مي گم بهت ...ارغوان کوش؟!؟

-داريم ميريم دنبالش

سرمو با لبخند تڪون دادمو به جلوم خيره شدم ...مثل اينكه از تو چاه دراوادم افتادم تو چاه...حالا با اين وزنش چيكار كنم؟!...! يگانه ...بي تربيت چي گفتي؟!...منظورم اينه كه چه جوري قضيه رو ببچونم نفهم ...خدا بخير كنه ...كاش علي رضا همه چي رو ازيادش بيره ...

توي فست فود نشسته بوديم تا برامون شام بيارن..من هات داگ پنييري سفارش داده بودم...عليرضا همبرگر و ارغوانم پيتزا...هيچي نمي گفتن...كلافه شدم و گفتم:

-اي بابا..چتون شده؟من از خونه زدم بيرون كه يه هوايي عوض كنم..شما كه بدترين زدين تو حالم...

عليرضا عصبي گفت:

-يگانه تو اين مدتي كه همو مي شناسيم حتما فهميدي مته خواهرمي آره

سرمو انداختم زير و گفتم:

-آره چطور؟

-يگانه داري چه كار مي كني؟اون خونه..اون پسره... پات داره مي لنگه...صدات گرفته...چت شده؟

عصبي چند بار موهاشو چنگ زد....حالتشو درك مي كردم..خيلي غيرتي و حساس بود...منم مته خواهرش دوس داشت و حمايتم مي كرد..

سعي كردم لحنم آروم باشه:

-علي راجع به من فكر بد نكن...من...من..چطور بگم؟

ارغوان گفت:

-علي شايد يه چيز خصوصي باشه...چرا اذيتش مي كني؟

رو بهش گفتم:

-خصوصي كه نه..خجالت مي كشم..

علي كلافه گفت:

-چه كار كردي كه خجالت مي كشي هان؟

از لحنش بدم اومد...الكي گناهمو داره مي شوره....همون موقع گارسن به سمتمون اومد و غذا ها رو آورد كه من از جام بلند شدم و گفتم:

-متاسفم براي خودم..كه دوستانم اين طور راجع بهم فكر مي كنن..

بعد هم بدون توجه به اصرار هاي ارغوان مبني بر نرفتنم سريع اونجا رو ترك كردم..

خودتونو بزاريد جاي من...چقدر تحقير..؟اونم فقط براي اين كه دارم كمك مي كنم به يه نفر...به خاطر اين كه غرورم اجازه نميده به دوستانم بگم دارم پرستاري يه معتادو مي كنم....چون اونا قصد منو درك نمي كنن....فكر مي كنن چون محتاج پولم اين كارو مي كنم اما...اما من فقط مي خوام كمك كنم...

اشكامو با دست پس زدم...به خودم اومدم كه توي اتوبوس بودم...يادم رفته بود كيف پولمو بيارم و مجبور شدم با اتوبوس بيام....پام دردش بيشتري شده بود چون تقريبا خيلي راه رفته بودم...

و بدتر از همه روحم بود كه زير اين همه فشار داشت له مي شد..

جرا كسي درك نمي كرد يه دختر تنها و بي كس رو كه نه پدر داشت نه مادر؟كه هيچ كسو نداشت كه براش دل بسوزونه و راجع بهش فكر بد نكنه؟

چرا...؟

خدایا تا حالا شده چیزی رو بخوام که گنده تر از دهنم باشه؟؟

تا حالا شده بگم..

استغفرا...

چی بگم..

اصلا به کی بگم؟

همه فکر می کنن کسی که می خنده هیچ غصه ای نداره... اما اشتباه فکر می کنید.. به پیر به پیغمبر دروغه... منی که خنده از رو لبم محو نمیشه بزرگترین غم عالم توی دلمه... منی که فقط بالشتم از تنهاییمو اشکام خبر داره... منی که نقاب خوشبختی و محکم بودن داره تمام صورتم رو خراش میده و منی که دارم زیر این چهره ی دروغین آب میشم... چشمامو روی همه چی بستم و غافلم که گوشام می شنوه... غافلم که مغزم فکر می کنه.. غافلم که ضمیر ناخودآگاهم درگیره و غافلم از این دنیا و آدمایی که اونا هم هزاران چهره ی دروغین دارن..

یا حيله...

یا شادي..

یا ناراحتی...

یا دروغ...

یا خیانت...

آره اینان همه ی چهره ها دروغی... و ما که همه رو باور می کنیم.... و عقل ساده ی ما....

اه یگانه خل میزنیا.. چی می گی.. رسیدی.. پاشو.... دیر شده..

از اتوبوس رفتم بیرون.. بیه خیابون تا خونه رو با پای چلاقم تند گذروندم.. کم کم داشت دیر می شد..

درو باز کردم و سریع خودمو به داخل رسوندم... شهاب توی هال نبود.. نفس عمیقی کشیدم... و از پله ها رفتم بالا...

ساعت گوشیمو برای هفت کوک کردم تا بلند شم براش صبحانه درست کنم و بعدم برم دانشگاه... بعد هم یه سر برم بیمارستان برای پام... خیلی کار دارم..

دو تا قرص سرماخوردگی خوردم و روی تختم دراز کشیدم... حدود بیست دقیقه بعد خوابم برد....

لقمه ی آخری رو گذاشتم دهنمو میزو جمع کردم... شهابم که خواب... خب درمورد عملیا طبیعیه از کار دیشب حرصم گرفته بود اگه دنبال نمی دويد من مجبور نبودم شب وبرا خودم ودوستانم زهر کنم ...!!! پنییر وکره رو گذاشتم تو یخچال... لیوانی که توش شیر خورده بودم رو شستم ودستانمو خشک کردم... کیفمو از رو صندلی برداشتمو از آشپزخونه زدم بیرون که... سینه سینه شهاب شدم.... خدا بخیر بگذرونه... همینو کم داشتم... شلوار جین سورمه تنگ پوشیده بود ویه بلوز سفید وکت اسپرت قهوه ای سوخته... اوه اوه بو عطر سردشتم که میاد... کی میره این همه راهو... این همونه که دیروز داشت از خماری می مرد نمی تونست تزریق کنه ؟!!!! جلال خالق... ببین این زهرماریا از جوونای مردم چی می سازه... گفتم شارژ می شه ها.... صداشو شنیدم :

- دیشب خوش گذشت؟! -

- اون بعله...مگه میشه خوش نگذره ...

- سلامتو خوردی یا زبونتو استراحت می دی؟! -

- هیچ کدوم...من با سلام دادن اونم برا جنس مخالف کنار نمیام

- قرار بود اتفاقی قبل تکرار نشه دیگه؟! -

- تکرارم نشد ...

- اما تو داری باعثش می شی ...

- ببین الکی بهونه نیار...برو کنار بذار برم...دیروز که نداشتی برم کلاس امروز و دیگه ازم نگیر...

- تو که بوی فرند به این خوبی داری...ماشین داره...میبرتت بیرون خب بگو دنبالتم بیاد دورت نشه ...

حرصمو بالا آورده بود دیگه...انقده دلم می خواست موهاشو از ریشه درارم ...!!!..

- فک نمی کنم اون به کسی ربط داشته باشه...برو کنار

- ببین یه سوال جواب دادن که انقد ناز اومدن نداره...جواب بده بعد میذارم بری

- دقت کردی هنوز خمار می زنی؟!...

چشمات درشت ترشد...بازم از اون حرفا که متنفربود زدم...حرص می داد حرص می دادم...ادامه دادم :

- می دونی تو هنوز سوالتو نپرسیدی!!!!...خب هرچند می دونم سوالت چیه...ولی چون به کسی ربط نداره نمی گم ...

بعدم با زور کنارش زدمو دویدم به طرف در...اینقدفعه دنبالم نیومد ولی صداشو شنیدم :

- فرار همیشه پشتش دردرس میاره...یادت باشه

یهو یخ کردم....با زاین تهدیدم کرد...زود وا رفتم ولی زودم خودمو جمع وجور کردم بند کفاشو بستم واز خونه خارج شدم

زود خودمو به دانشگاه رسوندم...به موقع رسیدم...تا پامو تو سالن گذاشتم دیدم استاد ودوسه تا از بچه ها دارن می رن کلاس...منم تند دویدم و همراهشون رفتم کلاس...آخر کلاس صدف و آرزو برام صندلی گرفته بودن...سلام کردم ونشستم...آرزو با قیافه حق به جانبی گفت :

- چه عجب...فک کردم دانشگاهاتو هم گذاشتی کنار...یه وقت زنگ نذنی حالمو ببرسیا...ما که آدم نیستیم اون عملی که ...

یه اهمی کردم وبهش چشم ابرو دادم که جلو صدف چیزی نگه...هرچند کم وبیش می دونستن دوتاشون ولی دوس نداشتیم راجع مسائلی که بهشون ربط نداشت قضاوت کنن...آرزو ساکت شده بود ولی می فهمیدم دلخوره...صدفم که خر نبود چون یه چیزایی می دونست وچشم و ابرو دادن منو دیده بود با شک بهمون نگاه می کرد...خوبه سوال پیچمون نکرد...خدارو شکر که استاده سرکلاس بود و نتونستیم حرف بزنین...یعنی می تونستیم اما من نخواستم...نگامو رو وایت برد انداخته بودمو مثل شاگرد خرخونا گوش می دادم...اونام دیگه چیزی نگفتن...قرار بود استاد

کوییز بگیره...هیچی بارم نیود...قبلا یه خورده خونده بودم اما بعید می دونستم یادم باشه...باخواهش به آرزو نگاه کردم...معلم نداشت...برگشتم رو به صدف...صدفم خودشو زد به اون راه...با جرس صندلیمو کشیدم کنار و گفتم :
- جهنم...بیفتم شرف داره به التماس کردن شما ...

یه نگاه بین هم رد و بدل کردن و هیچی نگفتن...موقع امتحان مثل خر تو گل مونده بودم....هی تند تند سر خودکارمو می جویدم و این ور و اون ور رو نگاه می کردم...آرزو جلوم بود و صدف سمت چپم...سه تا سوال بیشتر نبود...سه تا وقتشتم پونزده دقیقه...پنج دقیقه که بی خودی یه برگم و این و اون نگاه کردم...دلم می خواست کله آرزو رو رو سنگ بتروکونم !!!...یا یه لگد زدم به صندلیش...یه تکون خورد و سرشو آورد عقب...با خواهش نگاهش کردم...استاد داشت تذکرمی داد.....سرشو تکون داد و یه کم جابه جا شد تا برگشو ببینم...سوال اولی رو کامل دومی رو هم نصفه نوشتم...بی شعور بلند شد رفت برگشو داد...به صدف نگاه کردم...بدن اینکه نگام کنه از رو صندلیش بلند شد...جرصم دراومده بود...داشت از بغلم رد می شد که بره برگشو بده...تا رد شد یه برگه کوچولو مربعی رو برگه امتحانم بود...خوشحال تاشو باز کردم شروع کردم نوشتن...هرسه تاشو هم برام داده بود...تو دلم قریبون صدقه دوتاشون رفتم...تا تموم شدم استاد گفت برگه ها بالا وقت تمامه ...

رفتم بیرون و تو محوطه رو دید زدم که پیداشون کنم و چند تا ماچ آبدار ببسبونم رولپاشوندستمو سایه بون صورتم کردم تا آفتاب اذیتم نکنه ...

- سلام ...

برگشتم پشت سرم ...تا علیرضا رو دیدم انگار نه انگار که آدمه راه افتادم ...دنبالم می اومد:

- یگانه...یگانه صبر کن ...

حتی جوابشو هم نمی دادمفقط می رفتم حالا قرار بود تو این حیاط دانشگاه به کجا برسم خدا عالم بود...

- بابا یه دقه صبر کن...معذرت میخوام ...من دیشب قصد توهین نداشتم ...یگانه ارغوان به خاطر تو با من قهر کرده ...

زدم زیر خنده...بیچاره چقدر اذیت شده از دیشب تا حالا!!!!...ایستادم تا بهم برسه ...تا وایساد جلوم گفت :

- بعله بخند ...وضع من بدبخت که بین شما دوتا گیر کردم خنده هم داره

- نه خوشم اومد ارغوانم خوب عرضه داره

- منظورت زن زلیل بودن منه دیگه ؟!

- آیی کیوتو عشقه ...

خندید ...بعدش زود گفت :

- بیا ناهار بریم خونه ما؟!!

- جالالالالالان ؟!

- بریم از غوان خوشحال میشه تازه با منم آشتی میکنه ...به جون بچه تو راهیم اگه دیگه کاری کاری به کارت داشتم گردنمو بزن

- نمیشه من می خوام بعد کلاس برم بیمارستان پام بدجور می لنگه ...

هرکاری کرد تا نگاه بدشو رو نندازه نتونست ...شاید نگاهش شکاک بود نمیدونم ولی گفت :

- خودم مي برمت ديگه چي؟!...

- معطل بوديم يکي آستينمونو بکنه ...

عليرضا رفت سرکلاش و منم رفتم نماز خونه پيش صدف و آرزو

بعد از کلاس ساعت يک از آرزو و صدف خدا فطري کردم و رفتم بيرون دانشگاه و ايسادم ... بازم خوبه اين صدف و آرزو آشتي کردن ... به خاطر اون کار مزخرفم بايد با همه دوستانم درمي افتادم !!!... عليرضا دقيقه بعد اومد بيرون ... تامنو ديدلبنخن زد و اومد طرفم :

-بريم؟!

-زحمت ندم؟!

-باز شروع کرديا ... کي بود معطل بود من اصرار کنم؟!

باهم به طرف ماشينش که اونور خيابون دانشگاهمون پارک شده بود رفتيم ... توره هم انقدر عليرضا از دانشگاه و کار بچه وزن وزندگي حرف زد که وقت نشد بد نگام کنه ... اصلا قول داده بود سرقولشم موند و ديگه گيرنداد... توخونه هم ارغوان خيلي زحمت کشيده بود با اون وضعش دونوع غذا درست کرده بود... باديدم ميز غذا دلم ضعف رفت ... خورش بادمجون .. فسنجونم که توي يه ظرف خوشکل گرد ريخته بود... سالاد شيرازي و سبزي و ماست و نوشابه ... خلاصه يه ميز که تا قورتش نمي دادم سير نمي شدم ... باهم نشستيم سرميزوتا قاشق اول رو گذاشتم دهنم ... يهو مثل سرب تو گلوم موند... يادم اومد بهش... کي؟! ... بخاب به شهاب ديگه ... من که غذا درست نکردم...!!!! يعني امروز چي مي خوره... يگانه توکه پرستاريشو نمي کني ... ترکش که نمي کي نمي دي لافل براش غذا درست کن ... مونده بودم چه غلطي بکنم ... غذارو به زور قورت دادمو يه ليوان آب کردم پشتش ... به جهنم هرچي مي خواد کوفت کنه .. به من چه؟! ... ارغوان زير چشمي بهم نگام کرد ... عليرضا بهش اشاره داد که چشمه ... منم که همه رو فهميدم سرمو انداختم زير که خوب مراودشونو بکنن... نمي دونم چه مرگم شده بود غذا از گلوم پايين نمي رفت ... من هموني بودم که مي خواستم ميزو درسته قورت بدم!!!!!! يه کم که خوردم از دوتاشون تشکر کردم و کنار نشستم ... هرچي ام گفتن کم خوردي ... چرا نخوردي؟! ... دوست نداشتي و اين چيزا جواب سر بالا دادم... بايد بعد ازظهر مي رفتم بيمارستان اما روم نمي شد به عليرضا يادآوري کنم ... نشستم پاي تي وي و آهنگ مورد علاقمو گوش دادم... حلقه... عليرضا تلسجي ... عاشق اين آهنگش بودم ... تصوير تلوزيون روميديدم ولي فقط يه صدا تو گوشم بود و يه تصوير... تصوير يه پسر بيست و سه ساله ... ميشه گفت معتاد... نمي دونم چرا ... اما تصوير خودش بود... کنار نمي رفت.....

يه حلقه توي چشم من

يه حلقه توي دست تو

هرچي بخواي همون مي شم فقط نرو

نفس نفس ازم نبر نزار بيفتم از نفس

نگو که عشقمون فقط يه خاطر سر..... بالاخره ارغوان و عليرضا دست از شکم پر کردن برداشتن ... با ارغوان رفتيم تو آشپزخونه ... نداشتم دست به چيزي بزنه ... زور زوري نشوندمش رو صندلي و خودم دست به کار شدم ... آب گرم رو باز کردم رو ظرفا... دونه دونه آشغال بشقابارو تو سطل خالي مي کردمومي نداختم تو ظرف شويي... ارغوان سرشو زير انداخته بود و با روميزي بازي مي کرد... همين طور که ظرفارو مي ماليدم گفتم :

- چيه؟! ساکتی؟!

- چي بگم ؟!

- ني ني خوستلت خوفه ؟!

- سلام داره خدمتتون ...

بازم ساکت شديمفقط صدای ظرفايي که من مي شستم مي اومد...اين عليرضا هم غييش زده بود معلوم نبود
کجارفته ...صدای ارغوان رو از پشت سرم شنيدم :

- يگانه

- هان ؟!

- ديشب خيلي ناراحتت کرديم آره ؟!

- اي بابا قبرستون کهنه مي شکافي ؟! ...بي خيال ...

- عليرضا وقتي اومد خونه انقد سردرد داشت که يه لحظه بهت حسوديم شد...

قاشق تو دستمو انداختم تو سينک و برگشتم طرفش :

- ارغوان !!!!

- خب دروغ که نمي گم خيلي هواتو داره

- ميشه خفه شي ...اون باباي بچته ...

- باشه ...چه ربطي داره ...

- دوس داري هووت شم ؟!؟ يه جمعه مال من يه جمعه مال توهووم ؟!!!! تازه من خانوم کوچيک تو خانم بزرگ...اي
جوووووونم حال ميده سه تايي مي ريم ددري ...

پريد وسط حرفم :

- ببند اون بي صاحبو بچم نيومده غش کرد.....

- خفه ...همش از فکرای يالغوز تونه ديگه ...مي گن زن حامله ها شکاک مي شنا خوب گفتن...نکنه شبا پيش مي
زني هي دماغتو مي گيري ...و!!!!!!اي عليرضا بو چس ميدي !!!!!.....

- يگانه !!!!...

- نه دروغ مي گم بگو دروغ مي گي ...

- بين بحث رو به کجا کشوندي !!

- از فکرای تونه ديگه ...بي شعور فک کردي دارم شوورتو مي قايم ؟!...خيلي ...ارغوان خيلي ...

- خيلي چي ؟!

زير لب يه فهش آبدار نثار روح وروانش منهاي ني نيش کردم ...فکرکنم شنيد ...بي خيال سرشو تکون داد:

-بي تربيت !

...احتمالا خمار افتاده بود پایین حالا از کدوم پله خدا عالم بود... فقط اینو می دیدم عین جون سگا پاشد و ایساده!!!!... پاشم که لنگ می زد ولی از قیافش معلوم بود انقد خمار می زد که اصلا نمی فهمید... تازه شده بودیم عین هم !!! ..دوتا آدم فلج حالا از این قیافش خندم گرفته بود ... می خواستم حرصش بدم رفتم پایین که ببینم آبروش رفته سعی کردم لبخند بزنم ... لنگم اصلا نزنم و پله هارو رفتم پایین

-اوهی ... پله ها کور بودن !!!!-

نگام کرد ... با خشم چشم دوخت بهم ولی جوابمو نداد... بدجور حالش خمار می زد... چشمش دوتا گردی پر خون ... فین فینش که خدا صبر بده بهم بیشتر شده بود.... گفتم :

-دفعه دیگه صدام بزن پیام ببرمت پایین ... بالاخره پرستارتم دیگه وظیفه هووم ؟؟؟-

اعصاب نداشت .. منم با تیغ افتاده بودم به جون مخشو خط خطی می کردم!!!! ولی حرص دادنش باحال بود... تلاقی تموم ادیتاش ... یکی خراش برداشتن رگم یکی ام مجبورم کرد بهش مواد تزریق کنم دوباره گفتم :

-حالا چرا خمار می زنی ؟؟؟... برو بکش دیگه می خوای پیام باز.....-

هنوز حرفم تمام نشده بود که به طرفم یورش آورد... یا ابولفضل باز این رم کرد....!... اومدم فرار کنم که مثل یه بچه کشیدم به طرف خودش و بعدش چسبوندم به دیوار.... نفساش بوی سیگار می داد... ولی خودش .. اوه بوی عطر صبح رو هم نمی داد... صبح چه وضعی بود حالا چه وضعی چشمش داشت درمی اومد... از بس با عصبانیت بهم نگاه می کرد... از ترس فکر کردم الان خودمو خیس می کنم ... یقمو چسبیده بود و د فشار بده ...

-بگو غلط کردم ...

-دستتو... دست... تو... بکش خفه ... خفه ... شدم ...

فشار دستاشو بیشتر کرد:

-میگم بگو غلط کردم

-ن.. نمی ... گم...

نفسم داشت می گرفت دست بردار نبود ...

-ببین بچه خیلی راحت می تونم بفرستمت پیش ارواح عمت ... تا حالا تحملت کردم وگرنه کاری می کردم صبح تا شب جا پامو لیس بزنی ...

دیگه نمی تونستم زبون باز کنم .. فقط چشمامو باز وبسته کردم و سرمو تکیه دادم به معنی اینکه باشه غلط کردم ...

- فقط خودت باعث تکرار گذشته میشی با من بازی نکن بد می بینی ...

-

- بگو غلط کردم ...

- غ... غ... غلط ...

یقمو ول کرد ... هلم داد اونور و به سمت در سالن رفت ... تند تند سرفه می کردم ... گلویم خس خس می کرد از بس فشارش داده بود... اون خودش حالش خوب نبود ولی زورش هیچ وقت کم نمی شد... فکر کردم این حال بدش بود این جوری کرد اگه سر حال بود!!!! تنم لرزید... داشت می رفت بیرون... با اون حالش ... درماشینو باز کرد... حالا

چند تا اتقا تو در تو...بوي گند..کثافت...حالم داشت به هم مي خورد...با گريه دنبال شهاب مي گشتم...توي يه اتقا ديدمش که روي زمين نشسته و يه نفر جلوش ايستاده...داشت يه سرنگ توي رگش ميزد...رفتم داخل..

-شهاب بریم...نکن...تور و خدا...

اون مرده يه نگاه وحشتناک بهم انداخت و بعد داد زد:

-کي اين ضعيفه رو راه داده تو؟بياين بنذايدش بيرون..زود باشين تنه لشا..

اون دو نفر با سرعت اومدن...با گريه از شهاب مي خواستم بيداد بيرون..دليل اين کارامو نمي دونستم..اما نميزاشتم که شهاب توي اين خونه بمونه...

نيم ساعت گذشته...شهاب از خونه زده بيرون..داره به سمت ماشينش ميرد...اون راننده هم فرار کرده... هيچ رمقي ندارم.....خودمو به زور به ماشينش رسوندم..روي صندلي عقب نشستم..شهاب تقريبا شارژ شده بود....عوضي...نگاهي بهم انداخت....صداي آژير رو شنيد... فکر کنم پليس اومده....با عجله ماشينو روشن کرد و پاشو روي گاز گذاشت....از پشت اون خرابه رفت....خيلى تند مي رفت..از روي صندلي افتادم...نصف صورتم خون بود....هق هقم خاموش شد...حالت تهوع بهم دست داد...خواستم جلوي خودمو بگيرم اما نمي شد....با دست روي شونه ي شهاب زدم...به سمت برگشت..وقتي اونطوري ديدم وحشت کرد..ماشينو کنار زد و گفت:

-چي شده؟چرا اومدي دنبالم؟

بعد عصبي داد زد:

-جوابمو بده

از ماشين پریدم بيرون و کنار جاده تمام محتويات معدمو بالا آوردم....

شهاب کنارم ايستاد و گفت:

-حالت خوبه؟

زير لب گفتم:

-چرا؟

زير بازو مو گرفت و گفت:

-بايد پيشونيت بخيه بشه....

بازو مو با خشم از دستش کشيدم بيرون ...

-ولم کن

ايستاد...با حرص دستشو تو موهاش فرو کرد...

-تقصير خودته...نبايد مي يومدي ...اين جاها ديگه بچه بازي نيس...از بس يه دنده اي ...

بي توجه بهش رفتم سمت ماشين .درو باز کردم وخودمو پرت کردم رو صندلي عقب...صداي بهم خوردن در صندوق عقب اومد..چشمام بسته بود ولي صداشو شنيدم :

-پاشو صورتنو بشو...

چشمامو به زور روهم فشار دادم... حوصله این یکی رو نداشتم... دلم می خواست فقط برم خونه... فقط تنها... فقط گریه... فقط اشک بریزم....

-با توام ...

جواب ندادم... از دستش ناراحت که هیچی... دلم می خواست هرچی ماده به جالینکه دود کنه بدم بخوره جونش در بیاد راحت شم !!!

-انقد لجبازی نکن بچه... پاشو یه آب بزن به سرو صورتت بو کند نگیری

دلم می خواست بگم این تویی که همیشه بو گند می دی!!!!... هنوز یه ثانیه هم از این فکر نگذشته بود که دستم کشیده شد و بعدم با یه حرکت ناگهانی پرت شدم پایین... تو هوا گرفتم... خودش از ماشین پرتم کرد بیرون و جلوم ایستاد... چشمم انقد بد بهش زل زده بود که فک می کنم داشت از کاسه در می اومد... هه کاش می ترسید به خدا!!!! بی خیال گفت :

-بگیر...

بطری آب رو گرفته بود طرفم... می خواستم لجبازی کنم و حرصشو درارم... تلافی..... تلافی تموم اذیت شدنم... ولی انقد بی رمق بودم که بی حرف بطری رو گرفتم و صورتمو شستم... چند بارم آب کردم تو دهنمو ریختم بیرون... بطری رو پرت کردم همونجا و قسم تو ماشین... تا سرم به صندلی رسید... تا چشممو بستم ماشین حرکت کرد... سرعت داشت برام مهم نبود... صدای بلند سیستم... تکنو توگو شدم بود... مهم نبود... بد می پیچید... گاهی صدای جیغ لاستیکاشو می شنیدم بازم مهم نبود... فقط یه چیز می دیدم... صحنه های یه ساعت قبل... شاید کمتر... زمان دستم نبود... وقتی اون پسر داشت سرنگو تو رگ شهاب فرو می کرد... وقتی شهاب فقط سفیدی چشمش معلوم بود... وقتی داشت غش می کرد... وقتی صدای نره زدن اونا رو بالا سر شهاب می شنیدم... وقتی دیدم تو جیش یه بسته سفید رنگ گذاشتن... وقتی دیدم پولاشو از جیش زدن... تراول... دوتا صدتومنی!!!!... خنده هاشون... خنده های کریه... حالم بد بود... خیلی بد بود... گریه گرفتم... نمی دونم چرا... دلم می خواست اشک بریزم... خالی شم... برا شهاب... برا دل مادرش... براجوونای مثل اون... برا بدبختایی که تو اون حالشون همه زندگیشونو فدا می کنن... حالا می فهمیدم چرا لیل خانم منو برا پرستاری انتخاب کرد... شاید فقط یه دلیلش تموم مال و اموال... نه تموم زندگی شهاب بود که می ترسید ازش بزنن... میون گریه هام پوزخند زدم... معلوم نبود تواین چند وقت چقدر ازش خورده بودن... خیلی راحت... راهش فقط یه چیز بود... هرویین!!!!... تازه فهمیده بودم... فهمیدم هرویین می کشه... هرویین... اسمش... تلفظ کردندش برام سخته...

اونوقت شهاب... شهاب هر روز چند تا سرنگ... نه به اضافه چند تا بسته کوچولو می فرستاد تغذیه خوش... بعدم می رن تو سلولای بدنش... تو تک تک شون... جای همه گلبولا رو می گیرن و فعالیت می کنن.... اونوقت که تموم بدن می شه تحت سطله مواد اعتیاد... یا مواد روان گردان!!!!!!... جالا اگه یه ساعت دیر به خونس تزریق بشه فعالیت بدنش جا می مونه... دیگه گلبولی نیس که بدنو سرپا نگه داره اون ماده که انرژی موقتی رو به بدن می ده... وقتی بهش برسه که بازم جایگزین می شه و بدن شارژ می شه... اما... اما اگه نرسه!!!! مثل امروز شهاب... تموم بدن ناتوان می شه... فعالیت کمتر و کمتر می شه... تااین که این ناتوانی بی قرارش می کنه... کم کم ماهیچه های بدنش درد می گیره... بعدش چشمش بی حال میشه و اجزای صورتش آویزون... به دنبال اون بی حالی می تونه بی هوشی یا..... یا..... یا مرگ رو در پی داشته باشه!!!!.....

...بازم یه پوزخند اومد رو لبم... همه اطلاعات جمع کردم همین بود!!!!!!!!!!!!

به خونه رسیدیم... از ماشین پیاده شدم... ضعف کرده بودم... اول رفتم یه دوش گرفتم و به پیشونیم چسب زخم زدم بعدش رفتم آشپزخونه تا غذا درست کنم... طرفای ساعت نه شب بود... سیب زمینی و سوسیس درست کردم... حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید... شهاب رو صدا زدم:

-آقا شهاب...بیابین غذاتون

دوباره زدم بودم تیریب دوم شخص جمع...کلا من در حال کانال عوض کردنم هی..

اومد پایین و از دیدن غذا چشمش برق زد..طفلی اینقدر براش درست نکردم عقده ای شده..از این فکر خندم گرفت..برای خودم کمی برداشتم تا برم که گفت:

-کجا میری؟

-تو اتاقم..

-خب همین جا بشین بخور چه فرقی داره..

فکر کردم حالا میگه من تنها نمی تونم غذا بخورم اما آخه این مال این حرفاس؟

مشغول غذا خوردن شدیم و سرمون گرم بود...بعد از غذا بهم گفت:

-چای دم کردی؟

-الان آماده می کنم..

-تو هال منتظرم..

-باشه..

ظرفا رو سریع شستم و چای هم دم کردم...بعد توی لیوان کمر باریک ریختم و براش بردم..بعدش گفتم:

-کاری ندارین دیگه؟

-نه می تونی بری..

نمی خواستم دیگه رو اعصابش راه برم...این خودش داغونه منم هی اذیتش می کنم..

شب طرفای ساعت سه بود که از جا بلند شدم و خواستم برم آب بخورم..

از پله ها رفتم پایین که دیدم چراغ های آشپزخونه بازه..با تعجب رفتم اونجا که شهابو دیدم...دستش یه بطری بود...

گفتم:

-این موقع شب بیدارید؟

با چشمای سرخش بهم نگاه کرد...از دیدنش وحشت کردم...

نزدیکش رفتم و گفتم:

-حالتون خوبه؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و از جاش بلند شد..

بهم نزدیک شد و گفت:

-چرا این موقع بیدار شدی؟

گیج گفتم:

-اومدم آب بخورم..

-تو هر شب باید به یه بهونه ای بیدار بشی آره؟

آره ی آخرشو داد زد...دوباره ادامه داد:

-یا شایدم قصد دیگه ای داری؟

بعد مشکوک بهم نگاه کرد...تند گفتم:

-چت شده دوباره؟

جوابمو نداد...

-چی مصرف کردی؟

داد زد:

-به تو چه..برو بتمرگ..

خواستم بطری رو از دستش بگیرم که کشیدش....

با لحن کشداری که نشون می داد حالش خوب نیست گفت:

-برو گمشو یگانه...وگرنه..

داد زد:

-وگرنه چی؟من پرستارتم...نمیزارم دیگه این کارا رو بکنی...هر کاری که بشه می کنم تا...

با داد حرفمو قطع کرد و گفت:

-تا چی؟هان؟تا حالا چه گهی خوردی که بخوای تکرارش کنی؟برو تو اتاقت تا نکر دمت بیرون...

-نمیرم...تا اون بطری رو ندی نمیرم..تا اون مواد هایی که امروز خریدی رو ندی نمیرم....احمق من اومدم کمکت

کنم..چرا خودتو اینطور می کنی؟چراااا؟

داد زد:

-به تو ربطی نداره..نه به تو..نه به اون دو تا عوضی..برین گمشین...نمی خوام هیچ کسو ببینم...فقط نفسمو می

خوام..می فهمی..؟

مونده بودم این که گفت کیه؟نفس چیه؟

آروم بهم نزدیک شد و گفت:

-می دونم اون زن چرا فرستادت اینجا..همش نقشه بود تا حال منو بدتر کنه...تا منو یاد غم های گذشتم

بندازه...آره..می خواسته با دیدن تو یاد اون بیفتم...اون یه بی شعوره...مادر نیس...اون خوییه منو نمی خواد...اون

ظالمه..

روي زمين زانو زده بود و زجه ميزد... من مات شده بودم:

-اون مي خواد من اذيت بشم..اون مادر نيست..اگه مادر بود نميزاشت وضعم اين بشه..معتاد بشم..داغون بشم..نميزاشت...مي فهمي لعنتي؟اون باعث شد بميره..اون باعث شد نفسم بره..اون باعث شد جاي نفسم اين هرويين لعنتي همه ي زندگيم بشه...اون باعث اين بدبختيه..اون دوتا..همونا كه بهشون مي گن بابا و مامان..همونا باعث شدن..

صداي زجه هاش توي گوشم موج ميزد و من نمي خواستم اين عذاب كشيدنش رو ببينم..كنارش نشستم و بازوهاشو گرفتم..سعي داشتم آروم ش كنم كه...صورتشو آورد جلو و لباشو روي لبام گذاشت...

صداي زجه هاش توي گوشم موج ميزد و من نمي خواستم اين عذاب كشيدنش رو ببينم..كنارش نشستم و بازوهاشو گرفتم..سعي داشتم آروم ش كنم كه...صورتشو آورد جلو و لباشو روي لبام گذاشت...

بهت زده خواستم به عقب برم كه دستشو پشت سرم گذاشت..

بعد دو دقيقه كه من مخم كاملا هنگيده بود،صورتشو برد عقب..

اونم بهت زده بود...

مستي هم از سرش پريده بود فكر كنم..

يه دفعه به خودم اومدم..اين چه كاري بود؟واي خدائي من....

زيرلب گفت:

-معذرت مي خوام..دست خودم نبود...من..من نمي دونم..نمي دونم چي بگم...

بعد هم در مقابل چشماي بهت زده ي من از پله ها تند رفت بالا...واي خدائي من...چي بگم؟اصلا مخم هنگيده...ولي..ولي...يه احساساتي ته دلم بود..غم..ترس..استرس..شادي...نه بابا شادي؟فكر نمي كنم..يعني من..يعني من؟

نه يگان اشتباهه...تو اين طور نيستي..اي بابا با يه بوس چه هيجان زده شديا...چي ميگي.؟؟؟مگه اروپاست كه بوسيدن برات مهم نباشه؟؟؟ديوونه اما...

مي خواستم برم توي اتاقم كه صداي حرف زدن شهاب از توي اتاقش اومد:

-چرا؟چرا رفتي و تنهام گذاشتي؟من دوستت داشتم لعنتي...چرا ازم گرفتنت؟چرا هرويين جاي تو رو گرفته؟چرا شب و روزم رو باهاش مي گذروم؟من مي خوام بيام اونجا..پيش تو...كنارت...مي فهمي؟ميام عزيزم..به زودي ميام...ميام و نميزارم تنها باشي...ميام و داغ خودمو به دل اون دوتا ظالم ميزارم..

حرفاش تعجب و ترسم رو بيشتتر كرد....

نكنه بخواد دست به كار احمقانه اي بزنه؟

اون كيه كه باهاش حرف ميزنه؟

كيه كه اينقدر دوشش داره؟

نفس؟

يعني اسمش نفس بوده؟

يعني شهاب عاشق بوده؟

موضوع چيه؟

همين آب خوردنای شبانه آخر يه روز کار دستم میده...

در اتاق رو قفل کردم..کار از محکم کاری عیب نمی کنه..

ساعت چهار بود..

دراز کشیدم..

فردا ساعت دوازده کلاس دارم.....

شهاب...

وای شهاب خدا لعنتت کنه....

زبونتو گاز بگیر دیوونه....

با صدای میگ میگ گوشیم مثل فنر رو تخته درجا زدم....از ترس قلبم توپ توپ می کرد...زیر لب هرچی فحش خواهر مادری بود نثار آرزو کردم...بی شعور برداشته بود زنگ گوشیمو عوض کرده بود...می دونست خوش خوابم خاک بر سرمی خواسته قلبمو از جا بکنه...دارم براش !!!

یه نگاه رو ساعت کردم...اوه اوه...کی میره این همه خوابو؟!...ساعت نزدیک ده ونیم بود وبنده دست ورو نشسته....بعله دیگه وقتی نصفه شب میری با آقا شهاب حال کردن....خفه شو یگانه....یه دفعه تنم مور مور شد...بازم یاد بوسه هاش افتادم...تو حال خودش نبود...ولی پس چرا زود عذرخواهی کرد...مستی که انقد زود نمی پره...چش بود خدا...نفس...نفس....خاک تو گورت با این پرستاریت یگانه ..

بلند شدم دست وصورتمو شستم...لباس بیرونامو پوشیدم...خدارو شکر دیروز به جزسوسیس یه کوفت دیگه ام درست کرده بودم...کوفته نه ها...سالاد الویه درست کرده بودم که لازم نبود باز تو آشپزخونه وول بخورم....تصمیم داشتم بازم فرار کنم...ازچی آخه؟!...آخرش که باید چشم تو چشم می شدیم...سرمو تکیون دادمو مشغول آرایش شدم...فوقش می رفتم با صدف و آرزو گشت و حال...تو خونه موندن فایده نداشت....اونم با گند کاری دیشمون...هی یادم می ومد تنم می لرزید...خب تقصیرخودش بودمن که کاریش نداشتم...نخیر حرفای توهم مورد داشت...اون منو کشید تو بغلش...ولی تو هم مانع نشدی نبوستت...یگانه...انه حرف دلتو بزن...می دونم ته دلت یه شیرینیه

روبه آینه ایستاده بودم به شکل خودم تو آینه نگاه کردم وچشمامو چپ کردم روخودمو یه سیلی محکم زدم زیر گوشم...بی شعورووووووووور...دیگه زر نزن

کیف پولم رو کنسول بودولی هرچی می گشتم کیف دستیم نبود...معلوم نبود تو کدوم سوراخ سمبه ای انداخته بودمش...ساعت یازده بود اگه گیر می دادم دیگه به کلاس نمی رسیدم...بی خیال کیف پولمو دست گرفتم ورفتم بیرون...خوبه کلید خونه تو کیف پولم بود وگرنه برا برگشت هم باید لنگ می زدم....شهاب تو حیاط بود...قلبم بی اختیار شروع کرد به رقصیدم...دستم رو سینم گذاشتم و باخودم غر زدم...رو به قلبم گفتم حالام وقت قر دادن بود!نباید با شهاب روبرو می شدم...بازم این شرکت رو ول کرده بود به امون خدا...حتما نیلوفر خانومشون هستن دیگه...همش داره ول می چرخه...ول می چرخه وپول مفت دود می کنه هوا...یگانه تو بی عرضه ای وگرنه اینکه کار خودش می کنه....برای اینکه صبر کنم شهاب بره بیرون رفتم تو آشپزخونه...دریخچال رو باز کردم چشم بسته آب می ریختم تو لیوان وبعدم سرکشیدم...نمی خواستم یاد صحنه های مزخرف شب قبل که همون جا اتفاق افتاده بود بیفتم...چشمام بسته بود وقلوب قلوب آب می خوردم...سرد بود گلویم هنوز دردش خوب خوب نشده بود ولی آب سرد خوردنم یه حالی بود برا خودش. فکر می کنم هنوز قلوب آخر مونده بود که صدای قهقهه شهاب رو از سالن شنیدم

- اي مرض!!! بڻند اون نيش سه مٽريتو ڳوشام ڪرشد ...

- ارغي جوووووووون

صدای جیغش تو گوشتم پیچید:

- علي رضا !!!!!!! بين داره چي بهم مي گه ...

ریز می خندیدم... صدا علیرضا رو می شنیدم گفت :

- چاکر یگانہ ہم ہستم...کم آورد خبرم کن...

صدای قهقهه من با جیغ و داد ارغوان همراه شد... گفتم:

- چشم نداری ببینی شوهرت حمایت می کنه؟! ...

- ببند دھنتو بچم می افته

- توهم که همش از اون بیچاره مایه بذار....بینیم این اسمست راس بود ...

- نه ڀيس تو ائين قحطي ڄاڻي ڏاڊم سرگرم ٿيڻ ...

- به علیرضا که چیزی نگفتی؟!

- چیرا اتفاقا ...

جیغ کشیدم :

- چاروچارو؟!

- خب بابا جیش نکن وسط خیابون زشته... شوخی کردم

- بی تربیت ...

- می‌خواهی بری؟!

- آره آدرس رو اس کن برام

- با کی؟! می خوام همراهات پیام؟!!

- نه بابا تو با اون وضعت از اتاق تا دست شویی رو زور طی می کنی

- بی لیاقت ... محبت تم حالت نیس

- با يه ننه مرده اي ميرم ديگه تو آدرسو بده ...بيينم توپرسيدي اين موسسه چه جوريه ؟!خوبه بده ؟!! جوون مردمو نریم بکشنش !

- جوون اگه جوون بود اون آشغارو مصرف نمي کرد... آره بابا پرسيدم ... اين دوستم گويا پدرشوهرشم عملي بوده بردنش اونجا مي گفت سر به ماهه از اين رو به اون رو شد...

- جدی ???

همون موقع دست بلند کردم یه پراید جلوم ایستاد... نگاه رانندش کردم پیر بود... سوار شدم و ادامه دادم :

- مرسى ايشالله عروسي بچت جبران كنم

صداي خندش بلند شد با ذوق گفت :

- الهي

- گمشو ديگه اعتماد بنفسيا ...كاري نداري ؟!

- نه خدافظ

گوشي رو دستم نگه داشتم تا ارغوان آدرسو بفرسته ...نزدیک دانشگاهمون پياده شدمو دویدم سمت حياط ...صدف و آرزو ،رو دوسه تا پسر زوم کرده بودن و هر وكرشون بالا بود....همون موقع اسمس ارغوان هم اومد ...اسمسه رو پاك نكردم وگوشيمو پرت كردم تو كيفم ...رو به آرزو صدف گفتم :

- خفه شين ديگه ..اه ...بسكه قريون صدقه اينا رفتين حال به حال شدم ديگه

صدف يه چشمك بهم زد وگفت :

- ما كه آقا شهاب نداريم توخونمون

بعدم دوتايي بين هم يه نگاه رد و بدل كردن و زرتي زدن زير خنده ...خونسر دگفتم :

- خب آره اينا هيچ كدومشون به جذابيت شهاب نمي رسن

اون دوتا هم كه ديگه نگو....كارد مي زدي خونشون چيكه نمي كرد....آرزو يهو شورش كرد:

- بي شعووووووورررر عاشقش شدي ؟!آره ...نكنه وابستش شدي هان ؟!ايگانه خفت مي كنم اگه

- جمع كن بابا ...حالا ما يه زري زدیم ...اييبيبيبيبيعاشقي واسه ما نون و آب نمیشه ...همين جوريشم لنگ مي زنيم پاشين بريم استاده رفت تو سالن

همينم كم مونده بود عاشق يه عملي بشم !!!والله ...ولي از حق نگذريم چون پولدار بود و هميشه سهمشو به موقع مصرف مي كرد كمتر مي شد بفهمي عمليه ...بيشتر وقتي خمار مي شد قيافش وحشتناك مي شد ...

رفتيم سر كلاس ...گوشيمو درآوردم وفكرمو عملي كردم ...بعدم گذاشتمش رو سايلنت و شروع كردم به جزوه نوشتن

استاد صالحي يه ربع به آخر كلاس تعطيل كرد...نرمال بود ديگه ...بهترين استاد ...پايه بود در حد المپيك ...باز با سامان گرم گرفته بود...نمي دونم چي در گوشش مي گفت كه سامانه ذوق مرگ شده بود....اه ه ه ه ...خودخواه حالا يه نقاشي بلد بود فكر کرده دادماسته !!! ديدم صالحي يه نگاه به من مي كنه و يه نگاه به سامان و باهاش حرف مي زنه ! يعني چي ؟!...! وا داره بازم نگاه مي كنه ...صالحی كه هيز نبود بدبخت پنجاه سال سن داره !!!...همون موقع دستشو با لبخند زد رو شونه سامان و اومد طرفم ...سامان نگام كرد و يه پوز خند مسخره زد ...مي زنم اينارو ناكار مي كنما ؟!چشونه آخه ؟!...استاد كه رسيد به من صدف و آرزو وچند تا از بچه هاي ديگه سيخ نشستن و ديگه فکشونو بستناستاد لبخند زدو گفت :

- خانم فلاحي اون پرتره 60در 80 ماله شما بود ديگه ؟!

- بله ..بله استاد دير تر از همه نحويل دادم ...قرار شد نمره كم كنين ولي قبول شم

خنديد و خودكارشو گذاشت تو جيب جلويي كتش وگفت :

- کارتون فوق العاده بود خانم ...

ذوق کردم :

- جدي استاد؟!!

- خیلی طبیعی بود واقعا قوه تخیلتون محشره... من به بچه ها گفتم رو خود آتما کار کنن ولی شما با وجود تخیلی بودن نقاشیتون دیزانتون عالی بود ...

آرزو از ذق مرگی با سقلمه زد تو پهلوم ... دردش تا اعصاب مخچم کشیده شد ... حالا خوبه استادیه من داشت می گفت ... وحشی اگه استاده نبود لهش می کردم ! ... رو به استاد گفتم :

- ولی کارمن از رویه شخصیت واقعی بود...

استاده که نگو... چشمش این‌طوری سبزه شد و می‌گفت: «با تعجب گفت:

- واقعا؟!

- بله

دیدم دوست داشت فوضولي کنه بپینه یعنی کي بود با این وضع ...صورتی میون دود وسیگار و موهایی پریشون ...ولی چشماي جذاب ودرشت ...اما خمار !!!...خب اگه دروغ می خواستم بگم نفعی نمی بردم ...همون رو راستی از همه چی بهتر بود ...استاد صالحی گفت که کارمو تحویل یه نمایشگاه داده ...گویا کارای تمام گرافیکیا توی اون نمایشگاه بوده و آخرین روزبهترین کار انتخاب می شده ...حالا می فهمیدم چرا سامان بهم پوزخند زد حتما می خواست بگه رو تو کم می کنم ...برام مهم نبود ...کارمو قبول داشتم ولی انتخاب شدن ونشدنم فرقی نمی کرد...بعد کلاس صدف وآرزو کلی رو سرو کلم افتادن ومشت بود که رو من خالی می شدخیلی دلشون می خواست کارمو ببینن ولی من همون روز تحویل یه زوزنامه کشیده بودم روش وزودم تحویل استاد دادم ...با هزار بدبختی از دست اون دوتا دیوونه فرار کردمدم دانشگاه ایستادم ...گوشیم دستم بود که یه تک خوردبه روبروم نگاه کردمدویست وشش سهند تودیدم بود ...به طرفش رفتم وبدون رو در واسی سوار شدم سهند مات مونده بود بهم ...بدبخت فکش داشت می افتاد من انقدر راحت نشستم جلو...یه کم لیخند ژکوند زدم که از خنگی بپره بیرون ...

- سلام ...

سرشو چرخوند ونگاشو ازم گرفت ... این بشرم کلا کم داشتا ... خونسرد حرکت کرد وگفت :

- سلام...خوبین شما؟! کم پیدایین

- به شما نگاہ می کنیم

- ماكه درگيريم ... از شهاب چه خبر؟!!

- یعنی می‌گین ازش خبر نداشتین دیگه؟!!

- نه به جون خودم

- خوبه... نه به اون خوبی... فقط دود می کنه هوا... کار منم نگاه کردن به جون دانشه...

- غصه نخورین درست می شه !

جaaaaaaaaaaaaاان ؟!!!! این که تاقچه بالا می داشت می گفت نمی شه شهاب رو ترک داد!!!... بگفتم :

- مطمئنين ؟! قبل نظر تون يه چيز ديگه بود...

يه نگاه گذرا بهم كرد وبازم به روبروش خيره شد وگفت :

- قبل قبل بود الانم الان

جمع كن بابا! چه واسم فلسفه مي بافه

ديگه چيزي نگفتم تااين كه رسيديم به مكان مورد نظرمون ...گفتم :

- اولين فرعي سمت چپ جاده ...يه ساختمان چند طبقه سفيد رنگه

سرشو تكون داد ودنبال اولين فرعي چشماشو چرخوند...خودمم دنبال تابلويي بودم كه ارغوان گفته بود روبرو فرعي نصب كردن ...هنوز داشتم دنبال تابلو مي گشتم كه سهند پيچيد ...با تعجب گفتم :

- ولي من تابلو روبروش نديدم

- من ديدم ...

منظورش اين بود كه تو خفه ...چون كوري !!!...ياحرص چيزي نگفتم وفكر كردم اين پسرا توخونشونه دختر ا رو زجر كش كنن وگر نه ناكام از دنيا ميرفتن به خدا...!!!

يه كم كه يه راه نه خيلي طولاني رو طي كرديم رسيديم به يه دربزرگ ميله اي ...فضاي داخلشو هم ديدردم ...پر درخت وسر سبز...خوش به حال شهاب كه مي خواد بيد اينجا...سهندكمربندشو باز كرد و...! وا خاك برسرم كمربند ايمني شو گفتم !!! بعدم ماشينو خاموش كرد وگفت :

- پياده شين

- خودشم زود تر پريد پايين

رفتم پايين واز دنبال اون راه افتادم ...دركه با يه زنجير كلفت بسته شده بود ...سهند رفت طرف اتاق نگهباني ...چند بار با سويچش زد به شيشه تا يه پيرمرد كلشو از يه دريچه آورد بيرون :

- بعله ...

- پدرجون زحمت بكش دروباز كن مابيايم داخل

- وقت ملاقات از شش بعداز ظهره

- ما براملاقات نيوميدم ...

- كارت چيه پس ؟! آوردي ترك بدي ؟!

بعدم نگاهشو به من دوخت ...يهو خودمو جمع وجور كردم ...بي شعووووووررررر...فكر مي كرد من معتادم ؟!!!!...سهند كلافه نگاهي به من كرد وبعد رو به پيرمرد گفت :

- نه آقا ما واسه ديدن محيط اومديم ...مريضمونو بعد مياريم ...

پيرمرده پوزخند زد واومد بيرون ..فكر كردم حتما پيش خودش گفت :مريض تني چند ؟؟؟راحت بگو عملي حالشو ببر ديگه !!!

بالاخره دره کوچیک رو باز کرد و ما راه افتادیم به سمت ساختمون ... دلم یهو شروع کرد به نمک زدن ... نه یعی همون شور زدن نمی دونم چرا می ترسیدم شهاب اه بی خیال یگانه ...

چشممو چرخوندم و ساختمون و دور و برشو نگاه کردم ... خیلی آب و هواش خوب بود ... بیرون تهران بود و پر درخت ... یه قسمتایی هم عین پارک صندلی گذاشته بودن ... حتما براموقع هایی که ملاقاتی ها می اومدن دیگه ... وایاااااااا این قلب من چرا تنبک می زنه؟! ... یعنی شهاب می خواد بیاد اینجا ما هم بیاییم دیدنش؟! ... سهند هم مثل من حرف نمی زد انگار اونم داشت به همچین چیزایی فکر میکرد ... هنوز به ساختمون نرسیده بودیم ... انقدر محوطه بزرگی بود که باید کلی راه می رفتیم ... بازم دید زدم ... هوووووو ... کلی سیم پیچ کرده بودن دور ساختمونو ... جورری که هیچ عملی به کلتش نزنه فرار کنه و بره بازم هاپولی هاپو!!!!

رو سنگ فرشهای سیمانی وسط چمنا راه می رفتیم تا بالاخره رسیدیم به اون ساختمون غول پیکر ... از یه خورده پله رفتیم بالا و بعدم وارد ساختمون شدیم ... باسهند دنبال اتاق مورد نظرمون می گشتیم که ... بالاخره با پرسیدن از یه پرستار خانم راه افتادیم به طبقه بالا ... از پله ها که بالا می رفتیم یهو صدای یه نعره بلند ... دلم ریخت ... وایسادم ... دستمو گذاشتم رو سینم .. سهند که چند پله بالا تر از من بود برگشت رو به من و گفت :

- باید عادت کنی ... ممکنه بخوای یه مدت همش بیای اینجا ...

می زنم دکورشا پایین میارم ما همچین میگه باید یه مدت بیای اینجا که انگار خودم میخوام ترک کنم گفتم :

- چرا انقد وحشتناک داد می زنی؟!

سهند راهشو گرفت و بازم رفت بالا و همونطور گفت :

- هر خوشی کاذبی یه تاوان بزرگم پشت سرشه ! بیا جا نمونی ...

او هو بگیرین اینو به خدا ... انگار تخصص ترک دادن داره !!!

به دنبالش راه افتادم هنوز دوسه تا پله نرفته بودم که یه دفعه یه بوی بد پیچید توی دماغم ... نگاه سهند کردم فکر کردم از طرف اونه !!! خاک تو گورت یگانه !!! بازم وایسادم ... لعنتی ... این جا کجا بود دیگه؟؟؟ دیوونه خونه ... سهند بازم بادیدن ایستادن من گفت :

- باز چی شد؟! !!!

- شمام این بو رو حس می کنی؟! !

حس کردم خندشو قورت داد ... گفت :

- مگه تو نمی دونی اینجور جاها ... ببین خانه سالمندان رفتی؟؟؟

سرمو تکیون دادم به معنی نه ... خانه سالمندان برم گورمو بکنم ... نه می خوام برم خودمو معرفی کنم هان؟؟؟

گفت :

- خب ... درمورد تو طبیعیه این جور جاها معمولا این شرایطو داره چون پره از آدمای مشکل دار که کمتر میتونن به بهداشت خودشون برسن ... حتی بیمارستانم بعضی موقع ها این شرایط رو داره اونو که دیدی دیگه؟! !

خب بابا ... واسم چه بادی انداخته تو غیغیش!!!! ..

سرمو تکیون دادمو با بغض تازه راه یافته به گلوم دنبالش بازم رفتم ... آشغال ترین مکانی بود که تو عمرم دیدم ... ولی اگه بده چرا میخوام شهابو بیارم که خوب شه؟! تو همین مکان ... تو همین دیوونه خونه ... دوباره صدا یه نعره

....دستامو مښت کردم که فقط فرار نکړم بیرون... خپلي وحشت ناک بود یاد فیلم رابین هود افتادم وقتی مي رفت تو سياه چال که پراز همین صدا ها و آدماي زشت بود!!!!. سهند مقابل يه در ایستاد وبازش کرد اول خودش رفت تو بعدشم من ...

اصلا حواسم نبود تابلو بالا درشو بخونم بفهمم کجا رفتیم؟؟؟... بادیدن يه مرد سفید پوش حدودا سي چهل ساله پشت ميز دوزاريم افتاد که دکتر مکتريه !! ايا سهند سلام کردیم يه کم از جاش بلند شد وتعارف کرد بشينيم... بعدم که سهند شروع کرد به حرف زدن ومنم عين خنگا نگامو از دهن دکتريه به دهن سهند حرکت مي دادم... نمي فهميدم چي مي گفتم فقط مي دونستم شهاب ممکنه دووم نياره... چه جوري بيارمش خدا... دکتريه شرايط اونجارو توضيح مي داد نحوه درمان وترک دادنشون... وقتی گوش میدادم مغزم سوت مي کشيد ناخودآگاه اشک چشمامو پر کرد... چه جوري مي خوان به شهاب برق وصل کنن؟؟؟ اون همین جوريشم داره مي ميرد اگه بهش برق وصل کنن که.... چه طوري بيايم بيستم دست وپاشو به تخت مي بندن... خدایا... خدایا خودت کمک کن... من چه جوري بيايم دست وپا زندشو بيايم؟!... چه جوري بيايم نعره زنداشو بشنوم... مگه من چقدر روحيه دارم... بابا به خدا سنگ که نيستم يکي دوماهه باهاش زندگي کردم... دلم ميسوزه براش... زجر کشيده خيلي زياد ديگه رمقي برا اين برنامه هاي فشرده اي که اين دکتريه مي گفت نداره... به خدا نداره... نداره....

بي اختيار زدم زير گريه... سهند ودکتريه يهو صحبتشون رو قطع کردن وبرگشتن طرفم... سهند با ناراحتي که تو صداش معلوم بود گفت :

- چي شد يگانه خانوم؟! حالتون خوبه؟؟؟

سرمو تگون دادمو از جام بلند شدم بهش گفتم من بيرون منتظرم... ديگه طاقت موندن وشنيدن حرفاي دکتريه رو نداشتم... هرچي بيشتر گوش میدادم بيشتر زجرکشيدناي شهاب جلو چشمم ساخته مي شد... سهند سرشو تگون داد ومن پرېدم بيرون... فقط ميدويدم واشکام مي ريخت... از پله ها انقد با سرعت رفتم پايين که نزديک بود چندباربامغز بخورم زمين... به هواي آزاد نياز داشتم... خودمو تو حياط پرت کردم وروي يه صندلي نشستمو ونفسمو آزاد کردم..... حالا مي گفتم بيچاره شهاب که مي خواد بيايد اينجا....

سعي کردم خودمو اروم کنم.. اما مگه مي شد... با ديدن اين چيزا نمي تونستم راضي بشم شهاب بيايد يه همچين جاهايي... سهندو از دور ديدم.. داشت به سمتم ميومد..

-حالتون خوبه يگتنه خانوم؟

سرمو يه نشونه ي مثبت تگون دادم و گفتم:

-آره خوبم.. اما اينجا..

-مي دونم دوست نداريد شهاب يه همچين جايي بيايد.. منم دوست ندارم.. اما اين کاريه که خودش کرده.. و بايد بياريمش اينجا تا خوب بشه..

-مي دونم اما.. يعني نميشه توي خونه ترکش بديم؟

-نه.. شهاب توي خونه راضي نميشه... البته براي اومدن به اينجا هم بايد زورش کنيم.. وگرنه اون اينقدر لجبازه که..

به ماشين رسيديم.. اونم ديگه چيزي نگفت.. گفتم:

-من برم ديگه... ممنون..

-کجا؟ مي رسونمتون..

-نه مسيرتون نمي خوره..

-سوار شید دیگه..تعارف نکنید..

شاهد باشید خودش گفت تعارف نکن..سوار شدم و اونم متعجب از این که این قدر زود تصمیمو عوض کردم گفت:

-خونه میرید دیگه؟

-آره..

ضبط ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

حواست نیست...به این حالی که من دارم..

حواست نیست..که من چقدر دوست دارم..

نه بابا به جون تو حواسم هستا..آخ من چقدر این اشوانو دوست دارم...

وقتی به خونه رسیدیم پیاده شدم و گفتم:

-ممنون که رسوندینم....

-با شهاب حرف می زنم..شما هم اگه تونستی متقاعدش کن..

-باشه..سعی می کنم..

-خدانگه دار..

-خدافظ

وارد خونه شدم و زود لباس عوض کردم...رفتم توی آشپرخونه تا برای شام یه فکری کنم...قرمه سبزی...هوم..آره خوبه...خودمم هوس کردم..

سرگرم غذا درست کردن شدم و نفهمیدم کی شهاب اومد داخل...با صدایش از جا پریدم:

-غذا آماده اس؟

-آره الان می کشم..

با اخم گفت:

-زود باش..

غذا رو کشیدم و روی میز چیدم و بعدش هم برای خودم کشیدم..خواستم بشینم روی صندلی که گفت:

-پارچ آب رو نیاوردی..

-موقع غذا نباید نوشیدنی بخوری...برای معدت خوب نیست..

-به تو ربطی نداره..

بعد زیر لب ادامه داد:

من که کلا داغون هستم..معده هم روش..

پارچ آب رو برداشتم و جلوش گذاشتم... دلم براش خیلی می سوخت..

-آقا شهاب.. یه سوال برام پیش اومده..

آره یگان خوبه.. باید آروم و خوب باهانش حرف بزنی

-بگو..

-نمی خوای ترک کنی؟

با عصبانیت گفت:

-به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره...

از سر جام بلند شدم تا برم.. در همون حال گفتم:

-اما من پرستارتم

از جاش بلند شد و با داد گفت:

-ببین توی دست و پای من نباش.. اومدی اینجا غذا درست کنی نه فوضولی کنی..

بهم نزدیک شد و گفت:

-نبینم زر زر کنی... فهمیدی؟ نمی خوای هم هری... برو همونجا که بودی..

چشمات سرخ بود.. ترسیدم اما نباید کوتاه میومدم..

-دوباره بهت مواد نرسیده؟

-بس کن... برو گمشو از جلوی چشمم... برو..

روی صندلی نشست و سرشو توی دستاش گرفت... با ترس به سمتش رفتم و گفتم:

-حالت خوبه؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-نه... خوب نیستم... هر چی داشتم رو بردن.. هیچی ندارم.. آگه امشب بهم نرسه می میرم.. میفهمی؟

گرم گرفته بود...

-حالا می خوای چکار کنی؟

-یکی داره برام میاره

-تو رو خدا.. امشبو بی خیال شو.. استفاده نکن... هیچیت نمیشه.. نکن.. تو رو خدا..

دوباره داد زد:

-نمی تونم.. نمیشه... بفهم... دارم می میرم.. نمیشه..

یهو جیغ زدم.. از ته دلم جیغ می زدم... دیگه طاقت نداشتم داشت با همه کاراش روانیم می کرد...

سنگ رو برداشتم... دستام میلرزید... با وحشت برگشتم... می خواستم سنگ رو بزدم تو سر پسره... اما نه اون جورى که بمیره... تا برگشتم....

سنگه از دستم افتاد... ضربه اول..... جیغ زدم.... ضربه دوم... نه لعنتی... نه... بازم جیغ.... اومد سومی رو بزنه که به طرفش پریدم... با زوری که خودمم سرغ نداشتم کشیدم از رو شهاب کنار... دیگه نیومد جلو... یه کم عقب عقب رفت و مارو نگاه کرد.. چاقوی تو دستش قرمز بود... ازش خون می چکید خودم دیدم می ریخت رو زمین !!!... فرار کرد... صدای دره حیاط رو شنیدم... شهاب بی جون دستشو گذاشته بود رو شکمش و روی زمین تکیه به دیوار نشسته بود... زجه می زدم بالا سرش.... چشماشو که بسته بود رو یه کم باز کرد... نیمه باز بود....

- شهاب... شهاب چی شدی؟؟؟ من چیکار کنم؟! شهاب نخواب... تورو خدا... جون یگانه... شهاب نخواب... نبند چشماتو... شهاب... خدا.....

اون موقع حتی نمی دونستم باید چه غلطی بکنم تا شهاب برسه بیمارستان... فقط یه چیز می دونستم شهاب نمیره... چشماشو نبند... التماسش می کردم... دستشو آورد جلو... کشیدم جلو... با بی جونی افتادم تو بغلش.... یهو خودمو کشیدم کنار... اون شکمش زخم بود! اما شهاب دوباره کشیدم تو بغلش...

- نکن شهاب... نکن زخمت... زخم ت شدیده... بذار برم... برم... برم...

کجا باید می رفتم؟! چیکار می کردم که نمی دونستم؟!... یهو بدتر زدم زیر گریه... با صدای بلند... بدترین لحظه های عمر نوزده سالم !!! شهاب دست خونیشو بالا آورد.... با اون بی جونی... با اون چشمای نیمه بازش... دستشو کشید رو اشکام... داشت اشکامو پاک می کرد... لبخند زد... یه لبخند آروم... صدای ضعیفشو شنیدم:

- چه خوب که حفظت کردم... جون من ارزش نداره

نگاش کردم سرشو چسبید به دیوار داشت خواب می رفت... داشت بی هوش می شد... باهمون لبخند آرومش... لعنتی من التماسش کردم... من گفتم نبند... نبند چشماتو... خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون... نمی دارم بره... نمی دارم... اون بره من کیو ترک بدم... اون بره منم.... با سرعت به طرف سالن جهش کردم....

داد زدم:

-نه.. نرو لعنتی... چشماتو نبند.. شهاب نبند چشماتو...

دویدم توی خونه... با گریه دنبال تلفن می گشتم... زنگ زد به سهند...

-بله؟

با گریه داد زدم:

-سهند بیا... شهاب.. شهاب داره می میره... از دست رفت بیا..

دویدم به سمت حیاط... نشستم بالای سرش.. چشماش نیمه باز بودن.. با خوشحالی از این که هنوز چشماش بازه گفتم:

-طاعت بیار الان زنگ میزنم اورژانس..

فورا زنگ زدم و آدرس دادم.. شهاب با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-گر.. یه... ن... کن.. یه مع.. تاد.. ار.. زشش.... و ندا.. ره...

بعد هم چشمامشو بست...داشتم داد میزدم و کمک می خواستم..دویدم توی خیابون... هیچ کس توی خیابون نبود..داد زدم:

-کمکم کنید...تو رو خدا...

همون موقع آمبولانس رسید...به سرعت رفتن داخل و شهاب رو سوار آمبولانس کردن...خواستن برن که سهند هم اومد..من هنوز گریه می کردم و با التماس از شون می پرسیدم حالش چطوره...

سهند بازومو گرفت و به اونا که دیگه حسابی کلافه شده بودن گفت که برن...

توی خیابون با اون حال خرابم روی زمین زانو زدم..سهند آروم گفت:

-پاشو یگانه...پاشو دختر...باید بریم دنبالشون..

به دنبال این حرف دستمو گرفت و از جا بلندم کرد... سوار ماشین شدیم..چشمامو بستم..اگه شهاب چیزیش بشه..ای خدا فکر کردن بهش هم عذاب آورده...

آروم رو به سهند گفتم:

-به پدر و مادرش زنگ بزن.. اونا هم باید بیان

-باشه.. حالا تو حالت خوبه؟بگو چی شده؟چرا غرق خون بود؟

هیچی نگفتم...قطره های اشک بودن که از چشمام می ریختن روی گونم...

دوباره پرسید:

-یگانه بگو دیگه...

داد زدم:

-نمی فهمی حالم بده؟نمی تونم چیزی بگم..بزار به حال خودم باشم....

-باشه..باشه آروم باش..چته؟آروم باش الان زنگ میزنم...

زنگ زد به آقای کیانی و آروم براش توضیح داد چی شده... وقتی تلفنش تمام شده بود به بیمارستان رسیده بودیم...با وجود این که حالم بد بود اما با دو خودمو رسوندم داخل...به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

-همین الان یه نفرو آوردن که با چاقو زخمی شده بود..کجاس؟

پرستار نگاهم کرد و گفت:

-بردنش اتاق عمل...فقط...

نایستادم تا حرفاشو گوش کنم و فوراً رفتم سمت اتاق عمل..خواستم درو باز کنم که پرستاری اومد جلوم و گفت:

-برو بیرون..نباید بیای داخل..

درو باز کردم که دوباره بهم هشدار داد...

یه آقای که تقریباً بهش می خورد چهل ساله باشه بالای سر شهاب بود رو بهش با عجز گفتم:

-آقاي دڪٽر..تو رو خدا.. فقط يه لحظه بزاريد ببينمش..

دڪٽره در همون حال كه داشت كار شو مي كرد با لحن آرومي گفت:

-برو بيرون دخترم..نميشه...مي خوايم عمل رو شروع كنيم...برو

رفتم و در اتاق عمل نشستم...سرمو روي زانوم گذاشتم و آروم آروم گريه كردم...دست يه نفرو روي شونم حس كردم..سرمو بلند كردم كه ليلا جونو ديدم..

با گريه پريدم تو بغلش و گفتم:

-ليلا جون...منو ببخش...ليلا جون شهاب... اگه شهاب چيزيش بشه...

آقاي كياني اومد جلو و ما رو از هم جدا مي كرد..ليلا جون هم مثل ابر بهار گريه مي كرد...

آقاي كياني گفت:

-دخترم چيزي نيست.. آروم باش تو كه از ليلا بدتري..

سعي كردم اشكامو پاك كنم و در همون حين گفتم:

-تقصير منه..خواستم فوضولي كنم اين طور شد..اگه من..اگه من درو باز نمي كردم اين طور نمي شد....

آقاي كياني دستشو روي شونم گذاشت و گفت:

-آروم باش..هيچي تقصير تو نيس..اگه تو نبودي معلوم نبود تا حالا شهاب چي مي شد...

حدود نيم ساعت گذشت كه دڪتر اومد بيرون...با عجله تند تر از همه به سمتش رفتم و گفتم:

-آقاي دڪتر...چي شده؟؟حالش چطوره؟

دڪتر مكثي كرد و گفت:

-شما چه نسبتي باهاش داريد؟

با عجز نگاهی بهش كردم كه همون موقع آقاي كياني اومد و گفت:

-من پدرشم...بگيد حالش چطوره...

دڪتر گفت:

-راستش....

با ترس چشم دوخته بودم يه دهن دڪتره ...د...اون زبون لامصبِتو بچرخون ببينم چه خاكي تو سرم شده ؟!...انقدر با وحشت نگاهش مي كردم كه نمي دونم چي تو نگاه ديد گفت :

- دخترم تو حالت خوبه ؟!داري پس مي افتي !

نفسمو فوت كردم ...خدا لعنتت نكنه ...آخه ...آخه من چي بگم ...دارم با التماس نگاهش مي كنم بگه شهاب ...فقط ..فقط زنده ...اونوقت اين ...صداشو كه شنيدم گوشام پرش كرد طرفش:

از خدا تشکر می کردم... سجده می کردم... از این که برش گردوند... از این که زجه هامو بی جواب نداشت...

بعد از نیم ساعت لیلا جونم اومد..اونم نماز شکر خوند و از خدا تشکر کرد...بعد هم گفت:

-عزیزم...دکتر شهاب گفته فردا میارنش بخش...

با خوشحالی گفتم:

-یعنی دیگه خوبه خوبه؟

-آره عزیزم..

بعد سرشو گرفت بالا و گفت:

-خدا اونقدر مهربون بود که نداشت من مادر داغ تک بچمو ببینم...خدایا ممنونتم..

منم ته دلم یه بار دیگه خدا رو شکر کردم..بعد هم همونجا نذر کردم که دو تا گوسفند قربونی کنم...ته دلم عروسی بود... و یه نذر دیگه هم کردم که اون این بود که اگه شهاب ترک کنه ببرمش مشهد... البته فکر نکنم راضی بشه باهام بیاد.. اما نذر بود و باید اجابت می شد...نمی دونم چرا این نذرو کردم اما باید اداش می کردم...

از نماز خونه خارج شدم..تصمیم گرفتم کمی برم بیرون و هوایی بخورم..

سهند رو توی محوطه دیدم:

-حالت خوبه؟ تو که از شهاب بدتر شده بودی..

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم..

بی رودروایی گفت:

-دوستش داری؟

از سوالش شوکه شدم..بدون هیچ مکثی گفتم:

-چرا همچین فکری می کنی؟من پرستارشم.. بعد هم من باعث این اتفاق بودم... برای همین نگران بودم..

بعد هم سریع وارد بیمارستان شدم...سوال ناگهانی سهند باعث شده بود خودم هم به این موضوع فکر کنم که آیا واقعا دوستش داشتم...

مغزم سریع پاسخ داد:

-نه...

ای بابا...دوباره موش و گربه بازی بین قلب و مغزم شروع شد...

وقتی رفتم پیش آقای کیانی که هنوز همون جا نشسته بود گفت:

-یگانه الان می تونی توضیح بدی چی شده؟چرا شهاب چاقو خورده؟

آروم براش همه چیو تعریف کردم..از اول تا آخر...از اصرار شهاب برای استفاده از مواد تا زمانی که چاقو خورد و اون یارو فرار کرد...

بعد از تعریف همه چیز دستی به صورتم کشیدم... اشکامو پاک کردم... آقای کیانی به آرومی گفت:

-اینقدر گریه نکن..شکر خدا الان خوبه...

میون گریه با لبخند گفتم:

-آره...کاش بهتر هم بشه...

چقدر لبخندای میون گریه قشنگن...هیچ لبخندی توی دنیا به زیبایی اون لبخندا نیست... و شهاب باعث شد تا این لبخند روی صورت من بشینه...

قلبم منصف تر از مغزم بود و به اون قاطعی نه نمی گفتم...

حتما خودتون منظورمو فهمیدین...

به اصرار لیلا خانم رفتم نماز خونه بخوابم...اونم اومد اما بیدار بالا سرم نشست...یه چادر نماز انداختم روخودمو سرمو گذاشتم رو پایهای لیلا خانوم...بوی مادر می داد...بوی عشق!!! همون طور که صدای آروم قرآن خوندش رو می شنیدم خوابم برد....

- !...شهاب...اونجارو ببین چه درخته خوشکله

شهاب بالبخند نگام کرد...دستمو گرفت و منو کشون کشون دنبال خودش برد نزدیک درخت...چشمام از دیدن سیب های سرخ ودرشت توی درخت برق زد...آب دهنمو قورت دادم وبا حسرت بهشون نگاه می کردم...کاش می شد یه دونشو بچینم...اه چرا انقد بالان...دستم به شاخه ها نمی رسید...به شهاب نگاه کردم...از بیخیالیش حرصم گرفت...به تنه درخت تکیه داده بود وبا خنده نگام می کرد...گفتم :

- هان ؟خنده داره ؟ بیا یه دونه برام بچین دیگه

دستاشو توجیبش کرد وبا همون لبخندش ابرو بالا انداخت...دیگه واقعا دلم می خواست بطرفش یورش ببرم تا می تونم لهش کنم...!.....اشکمو درآورده بود... اون سیب خوشکلا رو می خواستم اما اون خیلی بیخیال بود لبامو غنچه کردم...

- شهاب

داشت نگام می کرد...بازم که اعتنا نکرد...جهنم...برگشتمو رومو کردم پشتش وتند تند راه افتادم...باغ خوشکلی بود پر چمن ودرخت و گل...فقط نمی دونستم اونجا چیکار می کنم....هنوزم از دست شهاب عصبانی بودم...باید تلافی می کردم...دارم برا دفعه بعدش....

- یگانه

وای....چه خوشکله این صدائه...! برگشتم پشت سرم...شهاب یه سیب تو دستش بود ودستشو بالا گرفته بود...داشت ریز می خندید و نگام می کرد چه واکنشی نشون بدم...

دوتا پا داشتم چهار پنج تا دیگه هم به اضافه اش کردم دویدم....به طرف سیبه...انقده خوشمزه به نظر می رسید که فقط دوست داشتم کلش بزوم...تا رسیدم بهش دستمو بردم بالا که بگیرمش...بلافاصله شهاب دستشو کشید عقب...با اخم نگاهش کردم :

- نامرد...سبیمو بده

- شرط داره

بعدا برائشون تعريف مي ڪنم ڪه ماجرا چيه...فعلا بيخيال...بعدا برائشون توضيح ميدم...وييره ي گوشيم جيب مانتومو لڙوند...سريع درش آوردم..

سهند بود ڪه نوشته بود:

-شهابو آوردن بخش..حالش خوبه..اما الان بخاطر درداش بهش مسكن زدن..خوابيده..خواستم از نگراني درت بيارم...
تند جواب دادم:

-نزاري خانم و آقاي ڪياني ببيننش... ممڪنه عصباني بشه... اين چيزا برائش خوب نيس...من زود خودمو مي رسونم..
دو دقيقه بعد جوابش رسيد:

-اين نگراني ها هم براي همون احساس مسئوليتہ ديگه؟

توي دلم غر زدم آخه به تو چه پسره ي فوضول..

جوابشو دادم:

-آره بخاطر همونه...

آرم لبخند برام فرستاد...اومدم گوشيو بزارم توي جيبم ڪه سايه اي رو بالاي سرم حس كردم..

هي واي من...به اين يڪي چي بگم؟

استاده مثل طلبڪارا بالا سرم ايستاده بود...

با تته پته گفتم:

-س..سلام خوبيد؟

ڪلاس از اين حرفم تركيد..خودم هم خندم گرفت..استاده با اخم گفت:

-به اس ام اس بازيتون برسيد..

با پررويي گفتم:

-استاد اس ام اس نه پيام كوتاه..

اين بار رد خنده رو توي صورت خودش هم ديدم اما با لحن جدي گفت:

-بيرون...زود باشيد..

اي يگانه بميري..شوخي كردن با استاد چي بود تو اين هيري ويري؟

كيفمو برداشتم و از ڪلاس زدم بيرون...حالا زياد هم موردني نبود اگه مي موندم چون يه ربع ديگه ڪلاس تموم مي شد..اين يه ربع رو دمه ڪلاس قدم رو رفتم تا اين ڪه در باز شد و بچه ها اومدن بيرون..

فصل پنجم

به سمت استاد رفتم و گفتم:

-بخشید من الان حذف می‌شم؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-انتظار دیگه ای دارید؟

-استاد راستش من بیمارستان مریض دارم... یکی از بستگانم اس ام اس داد که آوردنش بخش تا منو از نگرانی در
بیاره..

خب شما جای من.. چی می‌گفتم تا از خیر حذف کردند می‌گذشت؟ همین دمه امتحانات..

وای... از هفته دیگه امتحانا شروع میشه..

-اس ام اس نه پیامک..

خندیدم و گفتم:

-معذرت می‌خوام..

-برو... تا بعد یه فکری به حال بکنم..

-جلسه بعدي بيايم؟

-برو فعلا..

خنديدم و بعد از خدافظي اومدم بيرون...درست گرفتم و به سمت بيمارستان رفتم...

از يکي از پرستارا شماره اتاق شهاب رو گرفتم...سهند دمه در ايستاده بود:

-سلام خوبي؟

-سلام..شهاب چگونه؟بيدار شد؟ليليا جون و آقاي کياني کجان؟

-يکي يکي دختر خوب...شهاب خوابيده هنوز...اونا هم فرستادم برن يه استراحتي بکنن...البته به زور..

-من ميشه برم داخل..

-آره اما چه فايده؟خوابه

-عيب نداره..

-باشه پس من ميرم توي محوطه..

رفتم داخل اتاق..شهاب آروم آروم خوابيده بود..روي صندلي کناريش نشستم..ناخودآگاه دستشو توي دستم گرفتم...

آروم و زير لب گفتم:

-با خودت چه کار کردي شهاب؟

به خودم جواب دادم:

-تقصير تو بود يگانه..شهاب منو مي بخشي؟

اشکم روي گونم سر خورد...نگاهي به دستش کردم..سرمو کنار دستش روي تخت گذاشتم..چشمامو بستم و از ته دل از خدا خواستم سلامتیه کاملشو به دست بياره..سالم سالم..پاک پاک بشه..

چشمامو باز کردم..گردنم درد گرفته بود..حس نوازش دستي رو روي سرم حس مي کردم...سرمو بلند کردم..شهاب با لبخندي غمگين بهم نگاه مي کرد... به خودم اومدم..داشت سرمو نوازش مي کرد...واي دستش توي دستم چه کار مي کنه؟

با حالي شرمنده اومدم دستمو از توي دستش در بيارم که دستمو فشار داد و آروم زير لب گفت:

-بزار باشه..

نگاهي بهش کردم...صورتش زار ميزد که محتاجه ماده...اون الان به من نياز داره..نبايد دستي که به ستم دراز کرده رو پس بزنم..

لبخندي به چهره ي رنگ پريده اش زدم و دستشو فشار دادم..آروم گفتم:

-تو حالت خوبيه؟کي منو آورد بيمارستان؟

-من خوبم..تو هم با آمبولانس اومدي..

- به نظرت تاحالا خيلي بهت دروغ گفتم ؟!

- حرفو عوض نکن شهاب

لبخند زد...بازم دستمو فشار داد...زل زد بهم ...اي بابا چرا اين يهو اين جوري شد ؟؟؟ چاقوئه اثر داشتا!!مي دونستم درد داره ...مطمئن بودم درد داره وتحمل مي کنه ...مگه ميشه يه همچين ادمي با اون ضربه چاقو با اون خماري حالا بعد عمل هيچيش نباشه!! غير ممکن بود...ولي يه اهم نمي کشيد ...واااااااااااي چه تحملي داره اينم ...داشتم به اين نتيجه مي رسيدم که چيکار کنم تا بتونم دستمو از دستش بکشم بيرونيکي در اتاق رو زد وبدون منتظر شدن پريد تو...دوتايي ازجا پريدیم ...تند دستامونو از هم جدا کردیم ومن صاف نشستم ...سهند داشت بايه حالي نگامون مي کرد ...شهاب بهش چشم غره مي رفت ...منم که سرمو زير انداخته و داغ کرده بودمچه آبرو ريزي !!!اون از ديشب وگريه هام که سهند اون سوالاي مسخره رو مي کرد اينم از تصويري که امروز ديد...حالا خوبه وارد مرحله هاي بدتر نشده بوديم !!!سهند با چند تا نابلون ميوه وکمپوت وراني ويه جعبه شيريني اومد تو...چه خبر بود اين همه خوردني ...!...نابلونا رو ازش گرفتم وتشکر کردم ...سهند کنار شهاب رو تخت نشست وزد رو شونش :

- چطوري فيق ؟!

- مٹ اين که شما بهتري !

- اون که بعله ...جدي جدي ديشب داشتي حلوا خورمون مي کرديا ...نصفه راه ديدي يکي خيلي منتظرته بي خيال شدي ديگه آره ؟!

سهند حرف مي زد اما با لبخند معنا داري نگاه من مي کرد...شهاب رد نگاه سهند رو دنبال کرد ...چشم تو چشم شديد ...لا مصب اون چشم بود يا پروژکتور ...خمار اما برق مي زد...زود خودمو سرگرم گذاشتن نابلونها توي کشوي کمدم ...صداي شهاب رو شنيدم :

- تا چشمت دراد ...حالا خودتو تیکه تیکه کنيا ديگه برنمي گردم ...

- بعله ديگه شما که بعله منم يه همچين پَ

يهو ساکت شدوا؟! چرا بقيه حرفشو نزد ؟!...کشو رو بستم وبرگشتم روبهشون ...شهاب بلافاصله دستشو از رو دهن سهند برداشت ...سهند يه نفس عميق کشيد وبا اخم گفت :

- الهي که يه هفته گيرت نيادداشتي خفم مي کردي بي شعور...

- مفت زر مي زني خب

يه اهمي کردم تاحواسشون جمع من شه ...نگاه دوتاشون رو من افتاد گفتم :

- !..من برم بيرون زود برمي گردم ...

سرتکون دادن ...سهند داشت تو گوش شهاب پچ پچ مي کرد اما شهاب نگاهشو با لبخند از من جدا نمي کرد ...آخرم که داشتم مي رفتم شهاب خنديد وبامشت زد روبازو سهند وگفت :

- خفه شو ...بي حيا!

از اتاق رفتم بيرون ...خندم گرفته بود ببين شهاب به کي مي گه بي حيا!!!!!!والله ما حيا شهاب رو شناخته بوديم !وقتي به سهند مي گه بي حيا ...خدا رحم کنه سهند ديگه چيه !!!خيلي دلم مي خواست بدونم چي مي گفتن تو گوش هم ..خاک بر سرا يه زره هم فکر نمي کردن جمعيم درگوشي حرف نزنن ...اون شهاب زرننگ رو بگو ...نداشت سهند حرفشو کامل کنه ...اييبيبيبيبي چقدر حرصم گرفت...

رفتم تو ایستگاه پرستاري...دوتا خوشکل آرایش کرده ابرو بدون دم...روپوش کوتاه...موها هایلایت...اوه ناخونا مانیکور..پر از لاک سرخ...!!! اوووووف اومدي پرستاري يا طنازي ؟!!! ببين چه کرده خودشو !

- جونم چيزي مي خوي عزيزم ...

- ببخشيد اون مريضی که دیشب چاقو خورده بود ...تازه آوردنش بخش فکرکنم درد داره میشه مسکن بهش بزنین ؟!

- اسمش چیه؟!

- شهاب کیانی

- دکترش ؟!

- نمی دونم

- خیلی خب شماره اتاق رو بگو با دکترش میام بالا سرش ...

- آخهمی دونین چیه ؟!یه مشکل دیگه هم هس

- چي ؟!

داشتم این پا واون پا می کردم که بگم یانه...فکر کردم بالاخره که می فهمن ..اصلا اینا دیشب فهمیدن شهاب چه وضعیه ...دلو زدم به دریا :

- اون اعتیاد داره ...برا همین هم درد داره هم فک می کنم نمی تونه تحمل کنه ...

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان پرستاره بد نگاه می کنه یا یه چیز می گخ که ناراحت شم بی خیال سرشو تکون داد وگفت :

- باشه خانومی شماره اتاقو بگو تا نیم ساعت دیگه میام یه مسکن بهش می زنم ...البته باید با دکترش هماهنگ کنم ...

- مرسي اتاق 216

یه لبخند گنده زد ولباي صورتیشو به نمایش گذاشت ...بعدم من راهمو کج کردم و رفتم تو محوطهدوست نداشتم برم پیش اون دوتا ...هرچی باهاشون تنها نباشم بهتره ...مخصوصا با اون شیرین کاریاي زشت سهند ...اه معلوم نبود چه حرفایی پشت سرم در گوشش گفت ...کاش می فهمیدم !

ویبره ی گوشیم،

یادم رفته بود از روی ویبره برش دارم..از توی جیبم درش آوردم..شماره ی آقای کیانی بود:

-سلام..

-سلام دخترم حالت خوبه؟

-ممنون..شما خوبی؟!لیلا جون خوبه؟

-ما هم بد نیستیم.... کجایی؟

-من بیمارستانم...

-مگه کلاس نداشتي؟

-آره رفته و اومدم...

-آهان.. عزيزم ما بيايم؟مي ترسم بيايم و شهاب عصباني بشه..

عمق ناراحتيش توي كلامش پيدا بود..

-آقاي كياني نگران نباشيد..من الان ميرم سعي مي كنم آرام بهش بگم كه مي خوايد بيايد و ببينيدش.. بهتون خبر ميدم..سعي مي كنم راضيش كنم..

-مرسي دخترم...ما نمي دونيم چه طور ازت تشكر كنيم..تو اوج جواني زندگيتو داري در اختيار اين كار مي زاري... نمي دونم چي بگم..متاسفم..

لبخند غمناكي صورتو پوشوند:

-نگيد اين طوري...اگه شما نبوديد من الان اين قدر راحت زندگي نمي كردم...

-برو دخترم.. ديگه هم اين چيزا رو نگو...

-مرسي..راضيش مي كنم..

خدايي كردم و گفتم به ليلا جونم سلام برسونه...بعد به سمت اتاق شهاب رفتم..صداي صحبتاي خودش و سهند مي يومد..فوضوليم گل كرد..به خودم گفتم فقط در حد دو سه تا جمله گوش ميدم..

سهند گفت:

-شهاب اصلا نمي توني تصور كني...خيلي عجيب بود برام..

شهاب- برو بابا..ميخواي منو خر كني؟ من كه مي دونم به اين غلظت هم نبود..

- تو خودت خري من چرا زحمت بكشم... از من گفتن بود.. بپيش با خودته..

از حرفاشون چيزي نفهميدم...ولش كن بابا..

دو تا تقه به در زدم كه صداي سهند اومد:

- بفرماييد

درو باز كردم و رفتم داخل..سهند كنار شهاب نشسته بود.. با ديدن من از جا بلند شد و گفت:

-چيزي شده؟

-نه راستش.. راستش مي خواستم يه موضوعي رو به شهاب بگم..

فكر كنم فهميد جريان چيه.. گفت:

-من ميرم پوسيدم توي اين اتاق...

شهاب بهش گفت:

-برو داداش.. برو خونه يه سر بزن.. اين طور خوب نيست..يه استراحتي كن و بعد بيا..

فکر نمی کردم اون قدر با هم صمیمی باشن که به هم بگن داداش...

سهند با مهربونی سر شهاب رو بوسید و گفت:

-باشه..تا یکی دو ساعت دیگه میام..فعلا..

از کنارم که رد شد آرام گفت:

-حواست به گوشیت باشه..کارت دارم..

تعجب کردم یعنی چه کارم داشت که همین جا نگفت؟؟!!

کنار شهاب روی صندلی نشستم.. نمی دونستم چه جور می مقدمه چینی کنم...

بعد از یه دقیقه شهاب گفت:

-چی شده؟

منم ترس و استرس رو بیخیال شدم و شروع کردم.. خودمو به دست خدا سپردم... فقط دعا کردم عصبانی نشه...

-شهاب..یه چیزی بگم؟

-فکر کنم اومدی تا حرف بزنی..دیگه چرا سوال می کنی؟خب بگو...

-خب نه..می دونی چیه؟

حوصله ی مقدمه چینی نداشتم یه دفعه حرفم پرید بیرون..

-مامان و بابات می خوان بیان ببیننت...بگم بیان؟

عصبانی شد و گفت:

-کار مهمت این بود؟ نه.. نمی خوام ببینمشون..

کوتاه نیومدم و گفتم:

-آخه چرا؟مگه اونا چه کار کردن؟

با صدای بلند گفت:

-به تو چه ربطی داره؟چرا تو مسائل خصوصی زندگیم دخالت می کنی؟

بعد از این حرف بهت زده بهش نگاه کردم... باورم نمی شد این حرفو بزنه... یعنی من به اون حدی نرسیده بودم که بدونم جریان چیه..دلم شکست.. من پرستارش بودم... محرم راز هاش.. اما اون..

روشو اونور کرد و گفت:

-نمی خوام هیچ کس رو ببینم..برو بیرون...

با بغض گفتم:

-من فقط خواستم کمک کنم..

حرفمو قطع کرد و گفت:

-به کمکت احتیاجی ندارم..

«؟! واقعا؟ بزمن زیر فکت تا آدم شی؟ پررو.. من جونتو نجات دادم.. اون موقع چرا از این شر و ور ها تحویل نمی دادی؟ شیطونه میگه.. بیخیال یگانه شیطونه حرف زیاد می زنه.. صد بار گفتم به حرف بچه ها نباید زیاد توجه کنی.. البته منظور از بچه ها شیطون بود ها نه شهاب.. وای چه هماهنگ.. شیطون و شهاب.. چه بهم میان...»

از اتاقش رفتن بیرون....

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و رو به پرستار گفتم:

- ببخشید قرار بود برای اتاق 216 مسکن بزنید.. چی شد؟

- الان میرم..

به نماز خونه رفتم و به گوشه دراز کشیدم... ولی خیلی گرسنه بودم.. شکمم صداش رفته بود بالا.. به ناچار از جا بلند شدم و به سمت بوفه ی بیمارستان رفتم.. یه ویفر توت فرنگی و یه رانی هلو خریدم.. با یه بسته آدامس اربیت آبی.. توی محوطه نشستم و ویفرمو خوردم... حوصلم خیلی سر رفته بود.. ناگهان یه تصمیم شیطانی گرفتم.. شهاب از کجا می فهمه اگه..

به آقای کیانی زنگ زدم.. بعد از چند تا بوق جواب داد:

-بله یگانه جان؟ چیزی شده دخترم؟

-نه.. می خواستم بگم که متاسفانه شهاب داد و بی داد راه انداخت.. من.. من متاسفم.. اما..

نفس عمیقی که تقریبا مثل آه بود کشید و گفت:

-عیب نداره دخترم.. تو چرا شرمنده باشی... اما چی؟

-اما الان پرستار رفت تا به خاطر دردش بهش مسکن بزنه.. بعد که خوابش برد می تونید بیاید ببینیدش.. متوجه نمی شه این طوری..

با خوش حالی گفت:

-باشه.. الان به لیلا می گم.. ما تا نیم ساعت دیگه اون جاییم...

آخی.. چه پدر و مادری بودن.. البته همه همین طورن.... عاشق بچه هاشون.. راستی یه سوال... چرا پدر من این طور نبود..

آهی کشیدم و به خودم جواب دادم:

-استثنا توی هر چیزی هست... همین طور توی پدر خوب و پدر بد..

نه... پدر بد دیگه چه صیغه ایه؟

نمیشه پسوند بد براي پدر انتخاب کرد... با تمام بدی هایی که پدرم در حقم کرد باز هم نمیشه کلمه ی پدر رو لکه دار کرد..ای کلمه اون قدر مقدس هست که با اذیت های بابایی من پسوند بد نگیره...

در اتاقش رو آروم باز کردم..خواب خواب بود...مسکن اثر کرده بود و خوابش برده بود...

به گوشتیم نگاه کردم که یه اس ام اس داشتم.... اه دوباره بادم رفته بود از روی ویبره برش دارم... روی حالت معمولی گذاشتمش و اس رو خوندم...از سهند بود..

-جریان چیه؟ می خوای به مامان و باباش بگی بیان؟این کارو نکن..من قبلش یه ذره براش مسئله رو باز کردم دعوا کرد....به هیچ وجه راضی نمیشه...

اس ام اس ماله نیم ساعت پیش بود..کاش همون موقع می خوندم و بهش نمی گفتم تا اونم اون حرفا رو بهم نزنه...دوباره حرفی که بهم زد مثل پتک به سرم کوبیده شد:

-یه تو چه ربطی داره؟چرا تو مسائل خصوصی زندگیم دخالت می کنی؟..... به کمکت احتیاجی ندارم..... نمی خوام هیچ کس رو ببینم.....برو بیرون.....

ای خدا سهم من از این دنیا فقط همین جمله ها رو شنیدنه؟ یعنی بعد از این همه مدت این حقم بود؟

خودم که این طور فکر نمی کنم....

جواب اس ام اسشو دادم:

-دیر شد دیگه..بهش گفتم کلی هم حرف بهم زد... الان خوابه... قراره بیان ملاقات و تا بیدار نشده برن...

روی صندلی کنار در اتاق نشستم و منتظر شدم تا بیان....بازم فکرم رفت سمت خوابی که دیده بودم .یه چیزی ته دلمو قلقلک داد..لعنتت به تو یگانه ...نه خودت آدمی نه فکرات ...

سرمو چرخوندم سمت در ورودی بیمارستان ...گل از گلم شکفت .زود از جام پاشدم و رفتم سمتشون ...خدا می دونه چه شوقی تونگاهاشون بود..دلم آتیش گرفت .خانم کیانی که اشک توچشماشم مخفی نمی کرد.

- سلام ...

- آقای کیانی : سلام دخترم ...خوبی؟!شهاب خوبه؟!!

- مرسی ...بعله اونم حالش خوبه خوبه ..انگار نه انگار که دیشب تا مرز کمارفت ...

دوتاشون از خوشحالی لبخند زدن اما لبخند خانم کیانی یه نگاه تشکرآمیزم داشت .بانگاش ازم قدردانی میکرد..این بهترین چیز بود واسم .داشتم جواب تموم محبتاشو پس می دادم!

راهنماییشون کردم سمت اتاق شهاب اول قبل از اینکه وارد شیم بازم یه نگاه یواشکی انداختم تو اتاق که ببینم مطمئن شم شهاب بیدار نشده بعد دوتاشونو فرستادم داخل وخودمم پشت سرشون رفتم . رفتیم بالا سرش ...انقد آروم نفس میکشید که منماستغفروالله ...خانم کیانی که مادرش بود !!! اشکای اونم آروم آروم می ریخت روصورتش ...

- ببین چقد لاغر شده ...تا توخونه مابودپوستش مٹ برف بود حالا ...چه بلایی سرخودش آورده ...

باز با شدت بیشتری گریه کرد..دلم ریش ریش شد به خدا حق داشت ...معلوم نبود چندماهه ندیده بودش...آقای کیانی گریه نمی کرد اما چشماش ترشد خودم مطمئنم ...لیلا خانم رو به من روم گفت :

- دستشو بگیرم بیدار میشه؟!!

دلم مي خواست بگم تومادري توباید بدوني بچت خواب سنگینه یانه !!!!!...گفتم :

- نمي دونم والله...ولي تااون جا که من دیدم بغل گوشش بمبم در کنن بیدار نمیشه

لیلا خانم یه لبخند محزون زد و دست خودشو به نرمي سر داد نودست شهاب...از ترس قلبم باز شروع کرد...میترسیدم شهاب بیدار شه. لیمو دندون گرفتم تا شدت اضطرابم کم شه...خدایا به خیر بگذرون...آگاه بیدار شه بیمارستانو رو سرمون خراب مي کنه !

لیلا خانم سرشو برد نزدیک با اون یکی دستش موهاي پرپشت شهاب رو نازمي کرد...یا خدا...این یکی دیگه نه...آگاه بیدار شه !نمي تونم که بهش بگم بچتو بوس نکن...لباشو گذاشت رو صورت ته ریشي شهاب...زیر لب صلوات فرستادم...بیچاره هم اشک مي ریخت هم مي خندید...نمي تونست ازش دل بکنه...خدا خیر بده آقای کیانی رو...دستشو گرفت واونو یواش کنار کشید :

-خانوم ممکنه بیدار شه...براش خوب نیس بالین وضعش مارو ببینه

خانم کیانی اشکاشو پاک کرد.به من نگاه کرد منم برای اینکه حرف شوهرشو تایید کنم لبخند زدم.دیگه به شهاب نزدیک نشد. وایساده بود فقط به صورتش نگاه مي کرد...نگاه به ساعت کردن از وقت ملاقات چیزی نمونده بود تموم شه...همون موقع شهاب یکی از پاهاشو تکیه داد...تپش قلبم بالا گرفت...با اضطراب به مامان باباش نگاه کردم..انگار فهمیدن که دیگه باید برن...آقای کیانی زیر بازوي زنشو گرفت وانو کشون کشون برد بیرون...لیلا خانم که تا لحظه ي آخر هي برمي گشت و هي نگاه پسرش مي کرد...آخرم باصدای آرومي زود گفت :

- خيلي مواظبش باش

سرمو تکیه دادم ودر اتاق بسته شد...نفسمو فوت کردم....خدایا شکرت...شهاب چشماشو باز نکرد ولي هي غلت مي خورد...نکنه باز ؟؟؟؟؟...ولي پرستاره گفت مسکنه خيلي قویه....يعني اونم اثر نکرده ؟!....

شونه اي بالا انداختم ورفتم بیرون. هنوز دم در وایساده بودن...گفتم :

- خدا بخیر کرد داشت بیدار میشد ؟!

- خانم کیانی :بیداره ؟!

- نمي دونم...ولي اونجا مي موندین ممکن بود بیدار شه

چیزی نگفتم...منم دلداريشون دادم وراهيشون کردم که برن خونه...شهاب تا فردا مرخص مي شد با تمام اعتماد بنفسم مطمئنشون کردم که از شهاب مراقبت ویژه مي کنم...اونا رفتن ومنم زود پریدم تو اتاق شهاب.....

دراتاق رو زدم بهم و سرمو بالا کردم...شهاب باتعجب اما لبخند زنون نگام مي کرد...یهو وا رفتم...اصلا فکرشم نمي کردم بیدار شده باشه...گفت :

- کسي دنبالت مي کرد ؟!

- هان ؟!

- چرا اینجوري اومدي تو ؟!

- چه جوري اومدم تو؟؟؟

سرشو تکیه دادم وگفت :

- هيچي بابا بي خيال شو

رفتم کنارش ورو صندلي نشستم... وای باز داشت جو ساکت می شد... زیر چشمی نگاهش کردم به پاشو تا کرده بود و
آرنجشو رو زانوي تاشدش گذاشته بود بادهستش تو موهاش چنگ زده بود... نگام سر خورد رو چشمش... به متر از جا
پریدم... قلبم ریخت... زل زده بود بهم... این ازکی داشت این جوری نگام می کرد؟!... آبروم رفت... منم چه راحت
داشتم برریش می کردم!... وقتی دید دستپاچه دیدم... لبخند زد:

- خیلی زشتم نه؟!

- هان؟!

- ریختمو می گم... تاحالا عملی ندیده بودی درسته؟!

جواب ندادم... تو سکوت نگاهش کردم... کاش می دونست همین ریخت زشتش توهمه ی صورتا تک شد!

- یگانه

دلم ریخت... خدایا چه خوشکل می گه یگانه... لیمو گاز گرفتم... از شوق دلم می خواست بپریم بغلش... دلم می
خواست بازم آغوش آرومشو تجربه کنم... آغوش به عملی!... من عملی بودنشو به صدتا سالم نمی دادم!! یگانه
بازشروع کردی... ببین به خواب الکی دیدی ازصبح تا حالا چه فکرای چرتی می کنی؟!... صداشو که شنیدم سرمو
بالا کردم ونگاش کردم...

- از من دلخوری؟!

بازم فقط نگاهش کردم.... دلخور که... خب آره... راستشو بگم نه... ولی ناز می کردم بهتر بود... می خواستم ببینم
خریدار داره یانه!!!!...

- خیلی اذیتت کردم پاشو برو خونه استراحت کن

-

جواب ندادم ولی نگاهش نکردم....

- می خوای بگی ناراحتی دیگه؟!

-

سرمو پایین انداختم وبا ریشه های مانتم بازی می کردم... به نفس عمیق کشید وگفت:

- اونا خیلی اذیتم کردن...

بازم به مامان باباش گفت اونا... آخه چه دشمنی داشت باهاشون...؟!... من چیزی نگفتم واون ادامه داد:

- اونا به نفرو ازم گرفتن که دیگه هیچ وقت جاش پر نمی شه... من تقصیر دارم اما اونا بیشتر... درکم کن یگانه نمی
تونم ببخشم... تاوقتی که نفس رو تو زندگیم نداشته باشم نمی تونم ببخشمشون...

سرمو بالا کردم... خدای من... چشم خوشکلاش داشت اشکی می شد... به کمی تر بود... ای جووووووونم خمار و
درشت پر اشک... وای الان غش می کنم!... این معتاده وضعش خوشکلتره ها!!!!

میون اخماش لبخند زد... با اشکای توچشمش... گفت:

- سهند زنگ زد گفت میاد تا فردا پیشمه تو دیگه خسته شدی

حرف نزد من... داشت بیرون می کرد... خسته بودم اما نه برا پرستاری از اون... چون خودش می خواست بلند شدم
کیفمو برداشتم و روکولم انداختم... به کمپوت از تو یخچال برداشتم. قبلا درشو باز کرده بودم اما شهاب نخورد
براهمین به چنگال گذاشتم توش و دادم دست شهاب... بدون حرف زدن حتی بدون خدافظی رفتم سمت در... دستگیره
رو دست گرفتم چرخوندمش درو کشیدم جلو خواستم به قدم بردارم... صدایش میخکوبم کرد:

- یگانه

برگشتم سمتش... تو نگاهش به چیز بود... نخواستم باور کنم... باور کنم که به کلمه چهار حرفیه... به چهار حرفی تو
نگاش موج می زد... به تمنا.... گفت:

- دلخور نباش از من

فقط زل زدم تو چشمات... بهتر بود چیزی نمی گفتم... گاهی وقتا نگاه ها بهتر حرفای آدمارو بهم می رسوندن
... برگشتم که برم بازم صدام زد:

- یگانه

اومدم بیرون و بی توجه درو بهم زدم.... از بیمارستان اومدم بیرون و آروم آروم تو پیاده رو راه افتادم... چشمامو
محکم رو هم فشار دادم... نبارین لعنتیا... از دیشب تا حالا دیوونم کردین... واسه چی انقد براش پایین می ریزین
... هان؟! واسه چی؟! واسه عملی بودنش؟! واسه تنها بودنش؟! واسه زجر کشیدنش؟! واسه تمناش؟! واسه نگاهش
؟! واسه چشمای خمارش؟! واسه آغوش داغش؟! واسه بوسه های پرحرارتش؟! واسه دستای آرامش
بخشش؟!... واسه... واسه چی؟!... نمی دارم... دیگه نمی دارم چشمام به خاطر اون خیس شه... اون بیرونم کرد اون
سهند رو به من ترجیح داد... دیگه نمی رم بیمارستان... بهتره با همون سهندش تنهاش بذارم..... اول خواستم برم
خونه پیش لایلا جون اما بعدش نظرم عوض شد... به سمت خونه ی شهاب رفتم...

با خوردن اون کیک نیم وجبی که گرسنگیم رفع نشده بود... وقتی به خونه رسیدم اول به دوش گرفتم تا بوی بیمارستان
از تنم خارج بشه... خودم دیگه داشت حال از خودم بهم می خورد... بعدش گوشو برداشتم تا زنگ بزنگم برام غذا
بیارن:

-سلام بفرمایید؟

-سلام ببخشید به مخصوص می خوام با به نوشابه سیاه..

-اشترکتون؟

-اشتراک نداریم.. آدرس بدم؟

-بله بفرمایید..

آدرسو دادم که گفت:

-براتون اشتراک هم می فرستم...

-ممنون...

موهامو خشک کردم و پای تلویزیون نشستم...

وقتی غذا رو آوردن روی میز گذاشتمش تا بخورم که به شدت حس جایی خالی شهاب اندیتم کردم...

غذامو خوردم و تصمیم گرفتم برم کمی بخوابم... قبل از اینکه از پله ها بالا برم تلفن زنگ خورد:

-بله؟

-سلام یگانه..چرا موبایلتو جواب نمی دی؟

سهند بود...

کمی فکر کردم و گفتم:

-توی اتاق بود...چی شده؟

-یگانه خودت رو برسون اگه میشه...

با ترس گفتم:

-چیزی شده؟

-بیا می فهمی...

تلفن رو گذاشتم و سریع زنگ زدم آژانس..بعدش لباس پوشیدم تا خودمو به سرعت به بیمارستان برسونم..ترس توی تک تک سلولام نفوذ کرده بود....خدایا چیزیش نشده باشه..

سریع خودمو به اتاق شهاب رسوندم...سهند پشت در ایستاده بود....

وقتی بهش رسیدم گفتم:

- شهاب حالش خیلی بد شده....داغونه...

با وحشت داد زدم:

-چش شده؟

سعی کرد با لحنش آروم کنه..انگار پشیمون شد که اینطوری صریح بهم گفتم...

-خودت می دونی که اون به مواد احتیاج داره...مسکن ها هم آرومش نمی کنن...نمی تونه اینطوری دووم بیاره...زخمش عمیق بوده و خون زیادی از دست داده...اعتیادش هم بدتر اوضاعش رو وخیم می کنه...

این دفعه گریه هم نکردم....اصلا اشکم در نمیومد..روی صندلی کنار در اتاقش نشستم و سرمو توی دستانم گرفتم...

سهند با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه یگانه؟

سرمو بلند کردم و زیر لب گفتم:

-آره...

چند لحظه ساکت بودم و فکر می کردم....که صدای یه دختر باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه کنم...چند لحظه ساکت بودم و فکر می کردم....که صدای یه دختر باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه کنم...

-سهند....

سهند از جاش بلند شد و رو به دختره گفت:

-سلام..خوبي؟من كه گفتم نمي خواد بياي...

دسته گلي كه توي دستش بود رو به دست سهند داد و گفت:

-گفتم كه بايد بياي ملاقاتش....

همون موقع متوجه حضور من شد...سلام كرد و گفت:

-يگانه خانم..درست ميگم؟

با تعجب از اينكه منو مي شناسه اما من نميشناسمش گفتم:

-بله...

بعد با حالت سوالی به سهند نگاه کردم كه گفت:

-آهان راستي يگانه نميشناسي شيوا جان...شيوا نامزد من هست...

شيوا دستشو به سمت دراز كرد كه منم با لبخند غمگيني دستشو توي دستم فشار دادم...

فكر نميكردم سهند نامزد داشته باشه....يعني تا حالا هيچي ازش نگفته بود..

شيوا دسته گل رو از سهند گرفت و گفت:

-بفرما يگانه جون... شنيدم تو اين چند وقته زندگيتو گذاشتي به پاي شهاب...ممنونم..

اين چرا بايد از من تشكر كنه؟؟

ادامه داد:

-شهاب به گردن من و سهند خيلي حق داره...ما خيلي بهش مديونيم...اميدوارم زودتر از اين منجلاب خلاص بشه...

سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم و بابت گل تشكر كردم...سهند گفت:

-دكترا دارن معاينش مي كنن....هيچ مسكني روش اثر نداره....

-يعني الان چي ميشه؟

كلافه سرشو تكون داد و گفت:

-نمي دونم...نمي دونم...

چند دقيقه همه ساكت بوديم كه شيوا گفت:

-كي ميشه ببينيمش؟

سهند رو بهش گفت:

-هر وقت دكتر اومد بيرون...

بعد رو به من گفت:

-یگانه به مامان و باباش چيزي نگو...باشه؟اون بیچاره ها رو نگران نکن...

-باشه....

دکتر که از اتاق اومد بیرون سهند رو کشید کنار و باهاش حرف زد و بعدم رفت...سهند و شیوا رفتن داخل اتاقش...اما من همون جا موندم....نمی خواستم برم ببینمش....تحمل این که توی این وضع و زمانی که درد می کشه ببینمش رو نداشتم....

از اتاق که بیرون اومدن به سهند گفتم:

-میشه بگی دکتره چی گفت؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

-ببین چيزي که می خوام بگم نه خوبه نه بد... اما باید خودت رو کنترل کنی...

تند و عصبی گفتم:

-باشه..بگو چی شده؟

همون موقع شیوا پرید وسط حرفمون و گفت:

-سهند من برم مامان گفته بیا دفترم..مثل این که کارم داره...فعلا کاری نداری؟

سهند با لبخند بهش گفت:

-نه برو عزیزم...مراقب خودت باش..

با من هم خداحافظی کرد و منم تشکر کردم از این که اومد...

وقتی رفت به سهند گفتم:

-نمی خوای بگی؟

-شهاب.....

طاقتم تموم شده بود دیگه...کلافه گفتم :

-تورو خدا حرف بزن جون به لبم کردی

سهند سرشو انداخت زیر ...با سوییچ ماشینش بازی می کرد...شنیدم زیر لب گفت :

HIV-

گوشام سوت کشید....داشتم پرت می شدم رو زمین....سرمو تو دستام گرفتم...یه سرگیجه ی مزخرف دست از سرم برنمی داشت !خودمو به زور کنترل کردم...سهند اومد جلو...نگرانی از سرو صورتش می بارید:

-چی شد باز؟!..ای بابا چرا انقد کم طاقت شدی تو !؟

این دفعه باز داشت اشکام می جوشید...چشامو محکم رو هم فشار دادم...آگه راست باشه...آگه واقعا...زدم زیر گریه....مگه چقدر طاقت داشتم که انقد ادبتم می کردن چرا نمی داشتن یه روز خوش داشته باشم...همش عذاب...همش گریه.....صدای سهند رو از بالاسرم شنیدم :

-تازه آزمایش گرفتن هنوز معلوم نیس...جوابش فردا میداد...

سرمو بالا کردم و داد زدم سرش :

- هنوز جوابش نیمده بهش می گی ایدزی آره ؟ به توهم می گن دوست ؟

- من کی بهش گفتم ایدزی ...من می خواستم بگم آزمایش HIV ازش گرفتن . غیر ممکنه شهاب آلوده باشه .اون بیشتر تو خونه مصرف می کرد ..سرنگ و خرت و پرتاش از خودش بود نگران نباش !

- کی گفته من نگرانم ؟! به جهنم که ایدز داره ...انقد بکشه تا بمیره تا همه مرضارو بگیره ...

دوباره اشکام ریختزیر لب گفتم :

-خاک تو سر من که می خواستم ترکش بدم !

-مگه دیگه نمی خوای

پریدم وسط حرفش ...با خشم زل زدم تو صورتش :

-نه دیگه نمی خوام آدم شه ...ایدزی هس بذار هرویینی هم باشه

-یگانه

ساکت و بی رمق سرمو انداختم زیر ...سهند ادامه داد:

-تو همین الان داشتی می گفتی تا جوابش نیمده بهش نگیم ...

یه مکث کرد و گفت:

-من از دوست خودم اطمینان دارم ...اون چیزیش نیس ...بهت خیلی احتیاج داره ...من نباشم اون به حالش فرقی نداره ولی تو نباشی...ببین الان ناراحتی یه چیزی پروندی پاشو برو خونه من اصلا غلط کردم به تو زنگ زدم ...خودم نوکرشم هستم مراقبشم ...

نا مطمئن بهش نگاه کردم ...یه لبخند زد و گفت :

-پاشو دیگه به خدا مراقبشم...

-جواب آزمایشو بهم خبر می دی؟

-حتما خودم بهت اس می زنم

-ممنون

با بی حالی بلند شدم و راه افتادم به سمت در...قدمام سست بود ...با خودم قرار گذاشته بودم دیگه نیام دیدنش ولی چند قدم که رفتم برگشتم و رفتم سمت در...سهند می خواست جلومو بگیره اما من زورتر از این حرفا بودم ...دراتاقش وبا شدت باز کردم و چشم دوختم بهش ...همه نگاه ها خیره شد به من ...

-خانم بفرمایین بیرون

صدا پرستار کنار دست دکتر بود...بی توجه به شهاب زل زده بودم ...اونم به من ...داشتم باز شدن لیشو می دیدم داشتم لبخندشو پیدا می کردم که یکی درو محکم به روم بست و شهاب بازم از دیدم رفتسهند حرف می زد ولی

نمي فهميدم چي مي گه راه افتادم به سمت درخروجي...سهند ديگه دنبالم نبود...بيچاره بين دوتا ديوونه گير کرده بود...منو شهاب...آخرش شهاب آدم نشه اين سهند ديوونه ميشه من مطمئنم !!!

تا رسيدم به درسالن بیمارستان دوتا در کشويي مثل پرده سينما ازجلوم کنار رفتن .بلا فاصله رفتم بيرون وسعي کردم مغزمو از هرچي فکر منفيه پاک کنم...ازاين که جواب HIV مثبت باشه...از اين که شهاب ايدزي نيس ..ازاين که حق زندگي نداره ...ازاين که نمي تونه زن بگيره...نمي تونه طعم پدربودنو حس کنه...ازاين که خودم ديدم اون مرد با يه سرنگ از خودشون به شهاب تزريق کردن...ازاين که ممکنه اون سرنگ آلوده باشه...همه رو پاک کردم...همه ي منفيهاي ذهنمو پس زدم...بيچاره خانم کياني !!!

نمي دونستم کجا برم..نمي دونستم اين درد رو به کي بگم...بايد يه هم راز براي خودم پيدا مي کردم...وگرنه خفه مي شدم....اين همه بدبختي توي اين مدت کم....نمي تونم..

-دريست..

-کجا مي ريد؟

-اکباتان

-هفت تومن...

زير لب گفتم:

-به جهنم..

و سوار ماشين شدم...چشمامو روي هم گذاشتم و سعي کردم به هيچي فکر نکنم..البته سعي نيازي نبود...چون ذهنم خالي بود..

خالي از هر چيزي...

ديگه حتي مغزم نصيحتم نمي کرد..حتي بين خودم و خودم جدالي وجود نداشت...

هيچي...

فقط به اين فکر مي کردم که چرا بين اين همه آدم من پرستارش شدم...چرا من؟؟؟

پرستار يه مرد...

پرستار يه شخص معتاد..

يکي که مي خواد از سنگ باشه اما دلش پاکه..

يکي که مي خواد خودشو آلوده کنه و نمي تونه...

يکي ديگه مي خواد بگه زشته اما صورتش بين اون همه نقاشي حرف اولو زد...

پرستار يه پسر جوون...

پرستار شهاب..

شهاب کياني...

کرایه شو دادم و از ماشین پیاده شدم... به آپارتمان نگاه کردم... شک داشتم که حرف بزnm..می ترسیدم بخواد نصیحتم کنه... از این کلمه بیزار بودم... مخصوصا توی این شرایط..

به تصویر خودم توی آینه ی اتاق ارغوان نگاه کردم... این چشماي پف کرده مال یگانه ای بود که وقتی از خونه ی پدریش فرار کرد هم این قدر ناراحت نبود... و این قدر طعم تلخ غم رو نچشید...

شاید می تونستم با علیرضا حرف بزnm... حداقل اون مثل برادرم بود... می تونست به راهی پیش روم بزاره... می دونم اگه با ارغوان حرف می زدم می خواست نصیحت کنه... همه ی دخترای اطرافم این طور بودن... هر وقت مساله روی این ماجرا ها بود تنها کارشون زخم زبون و نصیحت بود.. اما علیرضا.. نمی دونم

تلویزیون روی پی ام سی بود... آهنگ بعدی از افشین بود... چند لحظه گذشت... ارغوان فهمید می خوام با علیرضا حرف بزnm برام شربت آورد و رفت توی آشپرخونه خودشو سرگرم کرد...

صدای افشین توی فضا پیچید:

خدایا خسته گردم خلاصم کن

پر از رنج و غم و دردم رهایم کن

من از این نشعه بیزارم خداوندا

بیا آغوش پاکت را از آتم کن

خلاصم کن خلاصم کن

خلاصم کن خلاصم کن

از این درد و از این تنهایی و دیوار

از این بد نامی و روح و تن بیمار

از این افیون بی درمون لاکردار

خداوندا خلاصم کن از این آوار

خلاصم کن خلاصم کن

خلاصم کن خلاصم کن

منم چون سایه ای در یک شب مهتاب

که افتاده ز نیزاری به یک مرداب

منم چون نی پر از ناله پر از فریاد

خداوندا خلاصم کن از این بیداد

خلاصم کن خلاصم کن

خلاصم کن خلاصم کن

خدایا خسته گردم خلاصم کن

پر از رنج و غم و دردم رهایم کن

من از این نشعه بیزارم خداوندا

بیا آغوش پاکت را از آنم کن

خلاصم کن خلاصم کن

خلاصم کن خلاصم کن

صورتم خیس شده بود..خدایا شهاب... افشین حرف دل شهاب رو می زد..یعنی اونم می خواست ترک کنه؟؟یعنی شهاب دوست داشت از این بند خلاص بشه؟؟؟؟

-می خوای بگی چی شده یا نه؟؟

-علی...

-جانم خواهی؟ چی دل کوچیکتو غصه دار کرده؟؟بگو عزیزم..

-علی دلم گرفته..شهاب..شهاب ممکنه اینز داشته باشه...

با حالت گنگ نگام کرد و گفت:

-چی داری می گی؟؟

-HIV...شهاب...

-یگانه درست حرف بزن ببینم...

نفسم گرفت....علی کنارم نشست و گفت:

-آروم باش دختر...چت شده؟؟آروم باش حالا می میری بچه...

شربت رو از روی میز برداشت و گفت:

-یه ذره از این بخور..بخور حالت جا میاد...

به زور یکم خوردم و لیوان رو پس زدم...

-حالا اگه آرومی بهم بگو چی شده..

سرم رو به میل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... شروع کردم به تعریف کردن...تمام حرفای دلم رو ریختم بیرون...طاقت راز داری نداشتم..باید به یکی می گفتم..وگرنه خفه می شدم...

حرفام که تموم شد چشمامو باز کردم...

علیرضا اصلا نصیحتم نکرد... همون چیزی که می خواستم ...فقط با یه حال مغموم گفت:

-بسه دیگه گریه...پاشو برو توی اتاق یکم دراز بکش...پاشو عزیزم..

از جا بلند شدم که سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم... علی زیر دستمو گرفت و گفت:

-وقتی این همه گریه و زاری می کنی همین نتیجه اشه..

زیر بغلم رو گرفت و به اتاق بردم...روی تخت دراز کشیدم که گفت:

-به هیچی فکر نکن...فقط بخواب...باشه؟

زیر لب گفتم:

-باشه...ممنون..

چشمامو بستم اما خواب...به هیچ وجه..شاید استراحت میشد کرد..اما خواب نه...دوباره و دوباره ذهنم برگشت...ایدز...شهاب...شهابی که فقط بیست و چهار سال داره....شهابی که...شهابی که خودش خواست این طور بشه....

بخاطر نفس بود..نفس کی بود؟؟عشق؟کسی که دوستش داشت؟حتما همین بود وگرنه برای چه کسی می تونه این طوری زندگیشو به گند بکشه؟؟؟

فقط عشق می تونه اینقدر قوی باشه...

تیکه ی شعر افشین توی ذهنم چرخید:

خدایا خسته گردم خلاصم کن

پر از رنج و غم و دردم رهایم کن

من از این نشعه بیزارم خداوندا

بیا آغوش پاکت را از آنم کن

خلاصم کنخلاصم کن

شهاب توام می خوای خلاص بشی؟؟ خدایا شهابو نبر..تو رو خدا..نه به خاطر من..به خاطر مادرش...برای دل پدرش...برای این که هنوز مونده تا زندگی کنه...شهاب هنوز جا داره...تا اینکه بمونه و بشنوه که کسی بهش بگه بابا....تا این حرف رو بشنوه و ذوق کنه..شهاب هنوز زوده...گناه داره....

از جام بلند شدم و رفتم دستشویی..صورتم رو با آب سرد شستم..آب خیلی سرد بود..ماله هواست دیگه..با یادآوری این که توی ماه دی هستیم یادم اومد که امتحانا دارن شروع میشن و من هیچی بلد نیستم... از طرفی هم نمی خواستم گند بزنم..

سجده رفتم و برای شهاب دعا کردم...برای این که خوب بشه و برگرده پیش پدر و مادرش...حتی اگه من هم توی آیندش نقش نداشته باشم مهم نبود.... مهم این بود که اون خوب باشه...

چادر نمارو جمع کردم که ارغوانو توی درگاه دیدم:

-عزیزم چای می خوری بریزم؟

لبخندي زدم و گفتم:

-بريزي که خيلي ممنون ميشم....بيخشيد خيلي زحمتت دادم..

احم کرد و گفت:

-ساکت باش..وگرنه از خونه ميندازمت بيرون..زود باش بيا...

لبخندي زدم و باشه اي گفتم..خوبه حداقل جايي بود که وقتي غم دارم کمی آروم بشم...

داشتيم چاي مي خوردیم که علي گفت:

-کي نوبت سونوگرافي داري؟

ارغوان گفت:

-فردا عصر...

بعد با لبخند ادامه داد:

-به نظرتون ني نيم دخمه يا پسر؟؟؟

به مبل تیکه دادم و گفت:

-به نظر من دوقلوئه...

علي گفت:

-لطفا از اين نظرا نده...ارغوانو تو کميد دو تا بچه ديگه هم بياره من بايد مهدکودک بزنم...

ارغوان يه قند برداشت و به سمتش پرت کرد که عليرضا با خنده گفت:

-عاشق همين خر بازيات شدم ديگه..

اين دفعه ارغوان جيغ کشيد:

-علي مي کشمت...چه کار بچم داري؟

منم گفتم:

-راست مي گه عليرضا..حق نداري به بچه هاي خواهرم حرف بزني...

عليرضا با اعتراض گفت:

-ا اينطوريه؟نه خيرم جنابعالي عمه ي بچمي نه خالش..گفته باشم..

ارغوان گفت:

-نخير..خالشه..

خندیدم و به کل کل اونا گوش دادم... چه خوش بودن..بی هیچ غمی..بی هیچ دردی...

با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم و به سمت کیفم رفتم...شماره ی سهند بود...با ترس جواب دادم و گفتم:

-چی شده؟

-یگانه آروم باشه..خانم کیانی زنگ زده بیمارستان از پرستار حال شهابو بپرسه که اونم گفته ازش آزمایش ایدز گرفتن
منتظر جوابن...اونم حالش بهم خورده...

با ناله گفتم:

-نه.. همین یکی کم بود...حالا کجاس؟

-آوردنش بیمارستان...الان آقای کیانی بالایی سرشه...بهش سرم زدن...

-من بیام؟

-نه نمی خواد بیای...بمون خونه...بهشون گفتم که رفتی استراحت کنی..دوباره نیا اینجا..من پیش شهابم..خانم کیانی هم
وقتی سرمش تموم شد مرخص میشه..

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه...فردا صبح میام..چیزی شد بهم بگو..

-باشه کاری نداری؟

-نه..

خداحافظی کردیم و قطع کردم...علیرضا پرسید:

-چیزی شده؟

-نه...لیلا خانم فهمیده ازش آزمایش گرفتن حالش بهم خوره...حالا هم زیر سرمه...

-این پسر با خودش و اطرافیانش چه کرده...

آره واقعا... همه رو داغون کرده...اما آیا ضربه ای که خودش خورد سنگین تر از این چیزا نبود؟؟اون زندگی
خودش رو خراب کرد...و این زندگی هم فقط به جواب یه آزمایش بسته شده...

دوباره از ته دلم خدا رو صدا زدم...

برای صدمین بار...

و ازش خواستم شهابو نجات بده

- لااقل صبر کن پیام برسونمت

- نمی خواد خودم میرم، تا بیای تو آماده شی ماشین بزنی بیرون من خونه ام

- حالا مطمئنی مرخصش کردن؟!

- آره بابا قرار بود امروز بعداز ظهر مرخص شه

- یگانه

- وایلیلی علیرضا باز شروع نکنا

با تعجب گفت :

- من که هنوز هیچی نگفتم !

- می دونم میخوای بگی نرو این شغل به دردت نمی خوره واین حرفا....

لبخند زد و سرشو تکیه داد:

- خیر می خواستم بگم مواظب خودت باش !!!!!

بعدشم فوری یه شکله مسخره با صورتش درآورد ...خندم گرفته بود انگار نه انگار داشت بابا می شد ...هنوز بچه بود ...ارغوان چپ چپ نگاهش می کرد...گفتم :

- خدا صبرت بده ارغوان ...خب دیگه مارفتیم

خدا فطرتی کردم و رفتم سرخیابون...می خواستم به شهاب فحش بدم ولی دهنم باز نشد...آخه اگه ماشینو ازم نمی گرفت که این همه بدبختی نمی کشیدم ...یکی نیست بگه چرا نداشتی علیرضا برسونتت ؟؟؟...اون بیچاره که راننده سرویس نیست هی منو این ور و اون ور کنه !!! خدارو شکر این دفعه ایستگاه اتوبوس نزدیک بو تازه اتوبوس خلوت بود حالم بد نشد ...بلافاصله سوار شدم .تا بیاد برسه هزار جور فکر مغزمو متلاشی کرد...دیگه موقعش بود ...دیگه باید راضیش میکردم .حالا که حالش خوبه وبا مسکن و آمپول آروم شده از حالا به بعدم تحمل می کنه و ترکش میدیم...ولی اون خیلی زوره ...اگه نخوادچی؟!...اگه باز لجبازی کنه؟!...اگه باز سرم داد بزنه بگه به تو ربطی نداره !!! خدایا به خیر بگذرون...می ترسیدم .یه دلهره کوچولو که نه ،یه کم بزرگتر تو دلم پیچ و تاب می خورد...می ترسیدم نتونم جواب محبتای لیلا خانمو بدم ...اگه ترک نکرد ...اگه نخواست ...اگه لج کرد یه بلایی سرخودش آورد چی ؟!...چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم ...زیر لب خدارو صدا می زدم ...

با صدای پییییییییس در تاشو اتوبوس چشمامو باز کردم ...زود تر از همه خودمو از میون زنا کشیدم بیرون و رفتم پایین .تند تند راه می رفتم .کاش خونه باشن .کاش وقتی رسیدم شهاب رو آورده باشه .خدا کنه سهند راست گفته باشه .کاش جواب آزمایشش اومده باشه ...کاش HIV منفی باشه !

وقتی رسیدم نزدیک خونه با دو خودمو رسوندم به در خونه ...همون طوری که نفس نفس می زدم دستمو گذاشتم رو اف اف اف

کسی جواب نداد...بی حوصله باز دستمو گذاشتم رو اف اف اف ویه زنگ طووووووولانی زدم

تعطیل بود....با حرص مشتمو کوبیدم به در....کلید داشتم اما دوست داشتم درو به روم بازکنن!

یعنی هنوز نیومده بودن ...می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه ...چی می شد من انقدر منفی فکر نمی کردم ؟!...نفسمو با شدت دادم بیرون و گوشیمو از کیف بیرون آوردم ...رو اسم سهنددکمه ویس کال زدم ...دفعه اول برنداشت ...دیگه داشت عصبانیت به انفجار می رسید...قطع کردم ودوباره زدم ...انقدر صبر کردم تا گوشی برداره اما بعد یه مدتی صدای زنی رو شنیدم که میگه بابا دست بردار چل کردی طرفو!!!!

تا گوشیمو پرت کردم تو کیفم که برم بیمارستان صدای زنگش بلند شد...با عجله جواب دادم :

- معلومه تو کجایی؟؟؟

- نتونستم جواب بدم

از صداش شوکه شدم... با تته پته گفتم :

- سهند... سهند چرا صدات گرفته؟؟؟ گريه كردي؟؟؟

- نه ...

- دروغ نگو... تورو خدا چي شده ؟!

- چيزي نيس... فقط ...

- فقط چي؟؟؟ جواب آزمائش اومده آره؟؟؟

سهند جواب نداد... صدای نفساشو مي شنيدم... داد زد :

- مثبته؟! آره سهند جواب منو بده اينز داره ؟!

- نه نه به خدا نه

- پس چته تو؟! چي شده ؟!

- كجايي يگانه ؟!

- دم خونه شهاب

- باش الان ميام دنبالت

- برا چي ؟!

صدای بوق ممتد..... به ساعت نگاه کردم نه شب بود... به ديوار ي تکیه دادمو خودمو کشيدم پايين... آسمونو نگاه کردم... مشكي مشكي پراز ستاره هاي ريز ودرشت... درخشان وكم نور... چشمک زن وثابت... کاش منم مثل ستاره ها يه روز از خوشحالي چشمک بزنم... پررنگ شم... درخشان... انقد که تو فقط فکر درخشيدن باشه... فقط خودم نه... نه کسي ديگه... نه شهاب!

درک نمي کردم هيچي رو... کارام... رفتارام... گفته هام... گريه هام... دليلشونو نمي فهميدم... کاش اوني نباشه که تو فکر مه... کاش دليل همه اينها دلسوزي باشه کاش!

نوريه ماشين داشت چشمامومي زد... با صدای بوق ماشين تازه فهميدم سهنده... بلند شدم وسلانه سلانه راه افتادم به سمت ماشينش... سوار شدم وبدون اينه سلام کنم گفتم :

- پش شهاب كو؟!!

سهند گاز ماشينو گرفت وگفت :

- ميگم بهت

- چرا مرخص نكردن پس؟! جواب آزمائش چي شد ؟!

-

- با توئما... دارم از سردرد ميميرم بگو چي شده راحت كن

-

- کري ؟؟؟؟

یهو سهند جوش آورد...داد زد:

- یه کم دندون رو جیگر بذار...می فهمی

سهندي که همیشه می خندید .. شوخی می کرد و منو دل داری می داد...حالا یه اعصاب داغون داشت که منم از ترس ساکت شدم ...زدکی نگاش کردم ...اشک تو چشماش جمع شده بود...هی لیشو گاز می گرفت ولی انقد غرق بود که نمی فهمید سرعتش رو صد و شصته !!! همون موقع با سرعت از رو یه سرعت گیر رد شدیم .ماشین تا ده متر رفت هوا و برگشت رو زمین ...نزدیک بود چپ شیم ...از ترس یه جیغ بلند کشیدم ...سهند بی خیال بازم گاز می داد...

- دیوانه الان به کشتن میدیمون

جواب نمی داد...خیلی کلافه بود ...منم کم کم از رفتاراش دلهره بیشتر شد ...دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده ...شهاب کجا بود؟!..اگه بیمارستان بود سهند منو کجا می برد ؟!اصلا چرا سهند گریه می کرد؟!..مگه نگفت شهاب اینز نداره ؟!خب حتما نداشته دیگه حتما جواب آزمایشه مثبت بوده ...پس چرا داره از ناراحتی می ترکه

با ترمز وحشتناکش با شدت پرت شدم جلو! نزدیک بود سرم بخوره به داشبورد ولی خودمو گرفتم .قبل از اینکه بخوام باهاش دعوا کنم پیاده شده بود...سریع پیاده شدمو و دنبالش راه افتادم ...بادیدن در بزرگ سبز رنگ رو برمدلم ریخت

کلانتری 112 تهران بزرگ

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید ...خدایا قراره چه بدبختی دیگه سرمون بیاد؟؟؟سهند بی توجه به من که پشت سرش بودم می رفت ...تورو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟!!!!

- سهند ...

از صدای داد من سهند برگشت نگام کرد...زود گفتم :

- تو رو خدا بگو چی شده ؟

- بیا بهت می گم بیا...

دوباره راه افتاد...با یه پام محکم کوبیدم رو زمین ...لعنت به ...به کی ؟!...به شهاب به سهند به همه به خودم !!!

دنبال سهند از پله های ساختمون بالا رفتم بعدش وارد یه سالن فوق العاده شلوغ شدیم ...یه سالن که هر کی هرکی بود ...یکی گریه می کرد واونی که پسرشو زیر گرفته بودندفرین می کرد...یکی دستبند به دست پشت در اتاق نشسته بود یه مامورم بالاسرش ...یکی با دیگری دعوا می کرد که چرا خواهرشو به کتک گرفته ...یکی با صورت درب و داغون اومده بود براشکایت ...اوضاعی بود ...کلا برا تخریب روحیه جایی بود!!!!

دم یه اتاق که یه مامور با روپوش سبز ایستاده بود وایسادیم ...سهند رفت جلو ویه کم با مامور حرف زد...بعدش مامور سرشو تکون داد ودرو باز کرد.سهند اشاره کرد برم تو..من زودتر رفتم وبعدهش سهند وارد شد..باهم سلام

کردیم...یه مرد حدودا چهل ساله با روپوش سبز مخصوص که رو شونش چند تا ستاره صلايي وصل بود درحالي که پشت میزش داشت یه چیزایی می نوشت. روي سمت راست روپوششم یه اسم دیدم با خط سفید نوشته بود "سرگرد محمدمهدی احمدی" سرشو بالا کرد و یه نیم نگاهی به ما کرد وبعد گفت :

- بفرمایید

سهند زود گفت :

- ببخشید به ما گفتن گمشدمون پیدا شده

گمشده ؟؟؟؟؟؟ کی گمشده ؟؟؟!!!!!!...از ترس به سهند نگاه کردم نگاشو می دزدید...نکنه نکنه شهاب !!!

صدای سرگرد توجهمو جلب کرد :

- گمشده شما ؟؟؟ اسمش چی بوده ؟!

سهند نگاه من کرد وبعد از یه مکث مغموم گفت :

- شهاب کیانی

زانوام تا شد...بازم شکستم !...سهند اومدم طرفم ...دستشو پس زدم وخودمو کشیدم رو صندلی کنار دیوار ...سرگرد داد زد :

- صالحی

در باز شد وهمون سرباز دم در اومد تو...با ادای احترام یه پاشو محکم کوبید رو زمین وسرشو بالا گرفت :

- بله قربان

- برا خانم یه لیوان آب بیار

- چشم

دوباره ادای احترام کرد ورفت بیرون ...سهند در گوشم حرف می زد ولی من نمی شنیدم ...گوشام ونگ ونگ می کرد...

صدای سرگرد رو شنیدم...سرمو بالا کردم با ناامیدی با صورتی آویزون نگاهش کردم :

- ما گمشده شما رو پیدا نکردیم ولی همین دوساعت قبل دوتا جسد بیرون شهر تو چند تا خرابه پیدا کردن ...از قرار معلوم اونا هم اعتیاد داشتن ...با نشونی هایی که شما دادین حدس زدیم که گمشده شما باشه ...می تونین برین جسد رو شناسایی کنین؟!

یه سهند نگاه کردم ...اشک تو چشماش می جوشید ...من اشک نداشتم ...ولی بغض بدی گلمو فشار می داد ...احساس تنگی نفس می کردم ...سهند باصدای ضعیفی گفت :

- بله من میرم

- منم میام

هر دو با تعجب نگام می کردن ...سهند گفت :

- لازم نیس همین جوری ام داری پس می افتی

یهو بلند داد زد :

- ولي من ميام

سرگرد پريد وسط حرفم :

- آروم باشين خانم ..فقط يه نفر اجازه داره برا شناسايي بره ...بهتره ايشون برن چون خانوما تحمل اين جور چيزا رو ندارن ..به خصوص كه جسدا خيلي وحشتناك به قتل رسيدن !

قتل !!! قتل !!! قتل !!!

خدای من ...چي مي شنوم ؟! قتل ...شهاب ...شهابو به قتل رسوندن ...؟! اون چيكار كرده كه بكشنش ؟! تازه داشت از بیمارستان مرخص مي شد ...تازه دعاهام اثر كرده بود..تازه رنگ و روش جا اومده بود!

يعني ديگه رمقي برام مونده بود كه جسد خونيشو ببينم ؟! يعني طاقت اينو هم داشتم ؟! داشتم يا نه ؟!...خدایا چقدر امتحان ؟! چقدر بدبختي ؟! يه آدم مگه چقدر جون داره ...خدایا قبول ...من شكستم زير امتحانت كمرم خم شد ...خدایا بسه ...تمومش كن بسه هرچي كشيدم هرچي ديدم

نمي فهميدم دور وبرم چه خبره ...فقط دلم ميخواست كمو محكم بكوبم تو ديوار ...انقد رنگ خون بهم بفهمونه كه دارم ميميرم و خلاص ...

باسهنت رفتيم بيرون ...سهنت هرچي مي خواست زير بازومو بگيره نداشتم ...با راهنمايي ي ه سرباز رفتيم سمت سرد خونه ...تقريباً جدا از ساختمان اصلي بودئ ...چند تا ساختمان تو در تو بود ...كاملاً مي شد فهميد سرزمين ارواحه !!!!..سرد بود وسفيد سفيد ...نداشتن من برم داخل ...اما سهنت رو بردن ومن دم در لرزون گريون وپراز اضطراب منتظرشدم ...زير لب صلوات مي فرستادم ...دندونام از سرما مي خورد بهم ...بازم شهاب مي خواست بره ...مگه اون دفعه به سهنت نگفت "اگه خودتو تيكه تيكه كنيا ديگه برنمي گردم " چي شد پس ؟! اگه يكي از اونا باشه ؟! اگه واقعا اين دفعه خانم كياني بدون پسر شه ؟! اگه پرستار بودن من امشب براي هميشه تموم شه ؟!...شهاب ..شهاب بدقول تو گفتي ديگه نمي رم ...تو مي خواستي خوب شي ...تو مي گفتي حفظت مي كنم ..تو مي گفتي ازت دلگير نباشم

نمي دونم چقدر گذشته بود كه در باز شدوسهنت با شدت پريد بيرون ...با سرعت خودشو به سرويس ساختمان بهداشتيا رسوند ...دنبالش دويدم ...پشت درايستادم ...

- چي شد سهنت ؟! حالت خوبه ؟!

- فقط صداي عق زدنشو مي شنيدم ...بيچاره اين كه مرد بود اين حالو پيدا كرده بود ...اگه من مي رفتم سكته مي كردم و خلاص !!!

ده دقيقه بعد سهنت با چشمايي قرمز و صورت آب زده اومد بيرون...با نگراني نگاهش كردم ...تو نگاهش فقط يه چيز مي ديدم :سرگردوني !

با من من گفتم :

- اون نبود نه ؟! بگو بگو كه نبود بگو سهنت

دستشو كشيد رو صورت خيشش ...سرشو تكون داد...جيغ زد :

- جون به لبم كردي

سرشو بالا كرد وبا چشمايي افتاده وحالتي زار نگام كرد ...آروم ...انقد آروم كه لب خوني كردم گفت :

نه...نبود...

با خیال راحت نفس کشیدم... حالا هوای آلوده تهران حکم بهشت رو برام داشت... چه خوب که شهاب هیچ کدوم از اون دوتا نبود... هنوز معلوم نبود کجاس ولی... فقط به این فکر میکردم که نمرده باشه... سهند به سمت در خروجی راه افتاد بازم عین جوجه های که دنبال مامانشون راه می افتن دنبال سهند رفتم... حالش خوب نبود بدترم شده بود !!!
سوار ماشین شدیم... می ترسیدم رانندگی کنه... ولی اون بی توجه بازم تند می رفت... یه کم به خودم جرئت دادمو گفتم :

- بزن کنار من رانندگی کنم تو حالت خوب نیس

با صدای خش داری گفت :

- خوبم

انقد جدی گفت که ساکت نشستم و به جلوم خیره شدم فقط هر دفعه با اون سرعت فکرمی کردم الانه ماهم بریم پیش اون دوتا جسد!

- آروم برو بابا آخرش از دست تو جون سالم به درمی بریما

- همش تقصیر من بود

با تعجب به قیافش نگاه کردم....گفتم :

- چی تقصیر تو بود؟!

- اگه من تنهات نمی داشتم اون فرار نمی کرد....گولم زد نامرد گولم زد ...

تازه می فهمیدم منظورش شهابه... دوباره یادم اومد چه خاکی توسرمون شده....نمرده بود ولی کجا بود؟!

با صدای لرزونی گفتم :

- چرا تنهات گذاشتی؟!

- مرخصش که کردن آوردمش تو ماشین... حالش خوب نبود... مثل همیشه خمار... ولی لام تاکام حرف نمی زد... هرچی می گفتم درد داری؟ حالت خوبه؟ فقط می گفت برو خونه.... منم زود آوردمش که حرف حرف اون باشه... هنوز نرسیده به ولی عصر گفت نگه دارم برم براش سیگار بخرم... گفتم برات خوب نیس تازه عمل کردی... داد زد که حالم خرابه... بحثمون شد یکی من می گفتم دوتا اون... وقتی دیدم داره غش می کنه زدم کنار و رفتم تو یه سوپری براش سیگار گرفتم ولی خودم یه نخشو برداشتم که فقط همونو بهش بدم... وقتی اومدم پای ماشین

سهند به اینجا که رسید سکوت کرد... با حرص گفتم :

- رفته بود؟! یعنی حالش بد نبود؟ یعنی انقد آشغاله که برات نقش بازی کرد ...

سهند زود پرید وسط حرفم و گفت:

- نه... خودم دیدم داشت جون می داد... حالش بد بود ولی بازم رفت دنبال زهرماری ...

مکث کرد و آروم ادامه داد:

- می ترسم این دفعه دیگه ...

گوشامو به نشنیدن زدم... تو ذهنم خودم جملشو کامل کردم :این دفعه دیگه چیزی نمیشه... این دفعه با همه دفعه ها فرق می کنه... من مطمئنم فرق می کنه...

سهند جلو در یه خونه دو طبقه ایستاد... با کنجکاو ی نگاه می کردم... آشنا نبود!... سهند درحالی که پیاده میشد گفت :

- بیا پایین

پیاده شدم وبا تعجب گفتم :

- اینجا خونته ؟!

- نه...خونه شیوا ایناس

شیوا ؟؟؟؟؟...این دیگه کی بود ؟!...مغزم ارور یه ثانیه ای داد اما بلافاصله یاد دختر بامزه تو بیمارستان افتادم ..لبخند زدم :

- آها نامزدت ؟! خب ؟!

- خب که خب...امشب تو مهمونشی

تا خواستم اعتراض کنم سهند دستشو رو اف اف گذاشت و اشاره داد داد و بیداد نکنم...زور زورکی ساکت شدم اما با اخم بهش نگاه می کردم...دو دقیقه بعد شیوا اومد دم در وباروی باز ازم استقبال کرد...انگار قبلا خبر داشت که من میرم خونشون...معذب بودم اما مجبور بودم برم چون به قول سهند آگه با این حال می رفتم پیش خانم کیانی حتما شک می کرد...اون تازه مرخص شده بود...واقعا که اوضاعمون چه شیر توشیری شده بود!

منو شیوا رفتیم تو ولی پدر و مادر شیوا هم سهند رو به زور آوردن داخل...می گفتن آخره شبه دبگه همونجا بخوابه و مزاحم مامان بابای پیرش نشه...هیچی از خانواده سهند نمی دونستم فقط از حرفاشون گاهی می فهمیدم چی به چیه...شیوا و خانوادش خیلی خوش برخورد و مهربون بودن...تا اون موقع که فکر می کنم ساعت از دوازده هم گذشته بود به خاطر ما بیدار مونده بودن !

شیوا منو برد تو اتاق خودش ویه کم که صحبت کردیم چون می دونست حال خوب نیست رفت بیرون چراغ اتاق رو خاموش کرد...منم با بلوز شلوار قرضی شیوا رفتم زیر پتو...به ثانیه نکشید بی هوش شدم ...

نمی دونم ساعت چند بود...اما بایه صداهایی چشمامو باز کردم...اول زمان ومان رو تشخیص نمی دادم اما وقتی صدای پیچ بیرون گوشمو پر کرد تازه یادم اومد کجام...رو ساعت نگاه کردم 2:10 دقیقه نیمه شب ...

از جام بلند شدم...دلشوره ی همیشگی اومده بود سراغم...برای اینکه ببینم صدای بیرون چیه...پرده اتاق رو زدم کنار...سهند داشت در پارکینگ رو باز می کرد...شیوا هم وایساده بود کنار وبا ناراحتی نگاهش می کرد...سهند سوار ماشین شد ...

پرده رو انداختم..نفهمیدم چه جور ی لباس عوض کردم و پریدم پایین فقط خدا خدا می کردم سهند منو جا نذاره...من باید همراهش می رفتم...مطمئن بودم یه خبری شده

با شدت در سالن رو باز کردم ورفتم بیرون...سهند داشت در پارکینگ رو می بست ..دوتاشون از دیدن من جا خوردن...سهند گفت :

- کی تو رو بیدار کرد ؟!

به دنبال این حرف به شیوا چپ چپ نگاه کرد... شیوا بامن من گفت :

- به خدا من... من بیدارش نکردم ...

پریدم وسط حرف شیوا:

- من خودم بیدار شدم... خبری شده ؟!

سهند لولای در رو محکم جا زد و گفت :

- نمی دونم

- یعنی چی نمی دونی ؟!

سهند جواب نداد و رفت سمت ماشین... شیوا در گوشم گفت :

- از کلانتری زنگ زدن گفتن یه شخصی با نشونی های شهاب پیدا شده

- مرده ؟!

- خدا نکنه... حالا بیا بریم... ایشالله که چیزی نیس

تا اومدیم به آدرسی که به سهند داده بودن برسیم صد بار جون دادمو دوباره زنده شدم... آخه نصفه شب.. بیرون شهر... تو اون جاده تاریک با اون بیابونای وحشت ناک... اگه شهاب باشه ؟! آخه اون اینجاها چه غلطی میکرده ؟... سهند انقد عصبانی بود که بلند بلند شهاب رو فحش میداد.. می فهمیدم عصبانیه... شیوا هی دلداریش می داد اما سهند فقط داد می زد... دلم می سوخت... شهاب خیلی اذیت شد خیلی زجر کشید آخرشم به خاطر ندونم کاریای خودش چوبشو خورد... کاش می دونستم چرا ؟؟؟؟؟ دلیل همه ی چرا های ذهنم پیش خودش بود... کاش بود... اگه بود بیشتر... خیلی بیشتر... بیشتر از یه پرستار بیشتر از چشمام ازش مراقبت می کردم... فقط کاش بود!

حدودا نیم ساعت طول کشید تا رفتم بیرون شهر... تو اون تاریکی های مطلق... تو اون سیاهی شب... خدایا شهاب کجای این شب وحشناکه ؟!

از دور چند تا چراغ کنا جاده سو سو می زد... نزدیکش که شدیم ماشینای پلیس رو تشخیص دادم... آژیر یه آمبولاس کنار جاده گوشمو کرد کرد... پریدم پایین... دویدم... نمی دونم چه جور می رسوندم فقط یادمه انقد با سرعت آدمای اونجارو کنار می زدم که هیچ کس جرئت اعتراض نداشت ...

بالاخره رسیدم رسیدم به اون قسمتی که یه دکتر با یه روپوش سفید بالاسرش نشسته بود... نمی دونم داشت چیکار می کرد فقط پنبه والکل پر از خون تو دستشو می دیدم... پلیسا داشتن اخطار می دادن که منو بیارن کنار... اما من زورتر از این حرفا بودم... به آدم رو زمین نگاه کردم... بازم که خوابیده بود... این دفعه راحت نخوابیده بود... انگار خیلی درد کشیده بود... لباساش پاره پاره بود... فکر کردم یه حیوون شاید گرگ... نه شاید سگ... بهش حمله کرده بودن... تنش زخمی بود... سینه بدون مو مردونش لخت بود و پراز خون خشک... خون خشک !!! اگه چقدر از زخمی شدنش می گذشت ؟!... صورتش کبود، زخم و پراز خون بود... چشمش بسته بود... شناختمش... خوب شناختمش... آدرسو درست اومده بودیم... این دیگه شناسایی نمی خواست چند ماه خونش بودم... با نفسای پر دودش نفس کشیدم... آشنا بود... شهاب بود!!!

همون موقع يکي زير بازومو کشيد... اين دفعه جیغ نکشيدم... داد نزدم... هوار نکردم... اين دفعه فقط اشکام ريخت... اين دفعه برا مظلوميش... بازم اشکام مي ريخت... شيوا منو يه کناري نشوند... سهند با پليسا حرف مي زد... بازم نگاهش کردم... داشتم مي داشتتش رو برانکارد... سهند دويد طرف دکتر... نمي فهميدم چي مي گه اما باعث شد سر سهند فرياد بزنه... سهند کلافه مي گفت مي گفت و دکتر قبول نمي کرد... سهندم عصباني شد و رفت سمت پليسا... چند دقيقه بعد دکتره سري تگون داد و سوار آمبولانس شد... شيوا اروم گفت:

- بالاخره راضيشون کرد تو خونه خودش مداواش کنن

نامفهوم نگاهش کردم... نمي دونستم سهند چيکار مي کنه و دليل کاراش چيه... فقط يه سوال داشتم... کاش جواب مي دادن... اون فرد تو آمبولانس هنوز جون داره؟؟؟ شيوا شونه هامو مي ماليد... چشمام مي سوخت... داشتن در عقب آمبولانس رو مي بستن پريدم که منم سوار شم... دلم مي خواست شهاب رو ببينم... شيوا جلومو گرفت... هرچي تقلا مي کردم صدام بالا نمي اومد... نتونستم جیغ بزنم... با التماس به شيوا نگاه کردم... لبخند زدو گفت:

- بيا بریم تو ماشين الان مي ريم خونه مي بينيش....

چه خوب که نمي بردنش بیمارستان... دليل اين کار سهند رو نمي دونستم ولي خيلي دلنگ خونه شهاب با خودش بودم... چه مرده چه زنده.....

رو تختي رو مرتب کردم... هوس کردم کنارش بشينم اما زشت بود... سهند و شيوا اين جا بودن... بايد مي رفتم پيششون... چراغ رو خاموش کردم و از اتاق رفتم بيرون...

رفتم توي آشپزخونه تا چاي دم کنم که شيوا اومد پيشم و گفت:

-چه کار مي کنی؟

-مي خوام چاي بزارم..

-نمي خواد بابا.. چاي چه موقع؟ ساعت چهار صبحه... ولش کن... بيا بریم بشين... داري از حال ميري ديگه دختر خوب...

لبخند محزوني زدم و بدون تعارف باهاش رفتم توي هال... راست ميگه چاي برا چيه.. سهند گفت:

-از فردا کار تو هم سخت تر ميشه... حواست باشه بهش... از خونه نره بيرون... تلفن مشکوک... فردا ميام اتاقشو مرتب مي کنم هر چي مواد داره مي ريزم بيرون..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-مواد نداره... هيچي.. اگه داشت چاقو نمي خورد... اگه داشت محکوم به ايدز نمي شد...

اشکم روي گونم سر خورد که شيوا دستمو گرفت و گفت:

-باز گريه؟ براي چي ديگه؟ يگانه عزيزم الان شهاب توي اتاق خوابيده... خونه اس.. همين کافي نيست؟ ايشالا اگه تو بتوني روحيه ات رو حفظ کنی ترک هم مي کنه و ديگه هيچ مشکلي نخواهد داشت.. ديگه اينقدر گريه نکن..

از اين که اين دختر اين قدر با محبت بود خوشحال شدم... شايد من هيچ وقت نمي تونستم به اين خوبي باشم... بهش قطعه مي خوردم... سهند گفت:

-ممکنه جايي گذاشته باشه که خودش يادش رفته باشه.. نمي دونم.. به هر حال... راستي.. امتحانات از کي شروع ميشه؟

وای.. امتحانا...

-از هفته ی آینده.. یک شنبه اولیسه..

-خب باید بشینی درست بخونی... حواست باشه از درست عقب نمونی.... هر وقت هم کاری داشتی به من یا شیوا زنگ بزنی.. باشه؟

-باشه.. اما شماره ی شیوا رو ندارم..

شیوا شماره اش رو روی کاغذی یادداشت کرد و زد به یخچال... بعد گفت:

-گذاشتمش جایی که بیشترین بازدید رو داره...

سهند گفت:

-فردا کلاس داری؟

-آره.. فردا آخریسه.. باید برم... از دوشنبه تا یک شنبه ی بعد فرجه داریم..

-ساعت چند کلاست شروع میشه؟

-ده شروع میشه... چطور مگه؟

-پس آماده باش میام دنبالت..

-نمی خواد.. این طوری شهاب تنها می مونه..

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-راستی.. باشه.. پس تو با ماشین شهاب برو.. باشه؟

از پیشنهادش خوشحال شدم.. حداقل لازم نبود سه ساعت منتظر تاکسی باشم.. زود میرم و میام..

-باشه..

-من فردا ساعت نه انجام.. باشه؟

-باشه..

-فعلا..

با شیوا هم خداحافظی کردم و بعد از قفل کردن درایه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاق مهمان که شهاب توش خوابیده بود.... سهند گفته بود چون فردا می خواد اتاقشو مرتب کنه اینجا بخوابه...

بالای سرش نشستم و به صورتش خیره شدم... آگه کسی نمی دونست معناده و توی خواب می دیدش مطمئنا به خودش می گفت چه مظلومه...

دستی به پیشونیش کشیدم... دستش یه تکه کوچیک خورد که ترسیدم بیدار بشه... یه لحظه به این فکر کردم که چطور ممکنه بهش اجازه داده باشن که توی خونه ترکش بدیم... مگه میشه؟

نمی دونم...

یادم باشه از سه‌ند بیرسم...

از جا بلند شدم و خواستم به اتاق خودم برم که پشیمون شدم و همونجا کنارش روی کانپه نشستم...

سرمو به پشتی کانپه تکیه دادم و چشمامو بستم...

خیلی خسته بودم... بعد از گذشت چند دقیقه خوابم برد..

**

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم... گردنم تیر می کشید...

دستم به گردنم گرفتم و دکمه ی آیفون رو زدم..

سه‌ند اومد داخل و وقتی منو با همون لباسای دیشبی دید گفت:

-تو چرا این شکلی شدی؟؟؟ دیشب اتفاقی افتاده؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-نه.. بیا تو.. بالای سر شهاب خوابم برد...

سرشو تکیه داد و گفت:

-گفتم حواست باشه نه اینقدری که اینجوری خودتو عذاب بدی دختر... برو یه آبی به صورتت بزن..

لبخندی زدم... محبتاش منو یاد علیرضا می انداخت... دیدم زشته آگه ازش تشکر نکنم.. برای همین گفتم:

-راستش.. می خواستم بابت لطفایی که کردی تشکر کنم... ممنونم..

اخم کرد و گفت:

-من این کارا رو برای تشکر کردن نمی کنم... برو آماده شو کلاست دیر نشه.. نگران شهاب هم نباش من مراقبشم..

رفتم بالا و صورتم رو با آب یخ شستم تا سرحال بیام... مسواک هم زدم و از حمام اومدم بیرون... یه پالتوی نوک مدادی پوشیدم و مقنعه ی مشکی ام رو هم بعد از اینکه موهامو دم اسبی بستم سرم کردم... به خودم نگاهی کردم... صورتم خیلی رنگ پریده بود... یه برق لب و یه زره رژ گونه ی گلبد ای هم زدم برای این که از این حالت در بیام... کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین... دیدم سه‌ند نیست... فکر کردم رفته توی اتاق شهاب که صدایش از آشپرخونه اومد:

-یگانه بیا اینجا..

با تعجب رفتم تو آشپرخونه و دیدم که سینی به دست داره از اونجا میاد بیرون..

-این چیه؟

-صبحانه برای شهاب.. تو هم یه چیزی بخور سر کلاس ضعف نکنی... سوییچ ماشینتم روی لباسشویی..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. نمی دونستم چی بگم در جواب این محبتاش... مثل بابا ها بود... از این که شهاب این

دوست رو داشت خوشحال بودم.. اون که هیچ کسو نداشت حداقل سه‌ند باهاش راه می اومد...

سوار ماشین شدم و راه افتادم...توی راه به فکرم رسید که شاید بتونم از شیوا یه چیزهایی راجع به نفس بپرسم...و بعدش تصمیم گرفتم که امروز باهاش تماس بگیرم...شاید با فهمیدن این که نفس کیه بتونم به شهاب کمک کنم...یعنی نفس عشق شهاب بود؟یعنی شهاب نفس رو اونقدری دوست داشت که زندگیشو بخاطرش به این وضع در آورد؟خوس به حال نفس...خوش به حالش..

توی راهرو وقتی داشتم به سمت کلاس می رفتم آرزو و صدف رو دیدم...بهشون سلام کردم که آرزو گفت:

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟نه یه زنگی...نه یه سری...

صدف هم در ادامه ی حرف اون گفت:

-آره راست میگه....بلد نیستی یه اس ام اس بدی؟

آرزو گفت:

-آره راست میگه..

کلافه گفتم:

!-کوفت و راست می گه.. هی راست می گه راست میگه...خب شما یه زنگ بزنید می میرین؟؟

بعد هم رامو کشیدم و رفتم سمت کلاس... بعضی اوقات دوستای آدم چه توقعاتی دارن...خب آدم عاقل من زنگ نزدم شما که می تونید یه سراغی بگیرید...نمی میرید که...

اون دوتا هم چند دقیقه بعد اومدن تو کلاس و کنارم نشستن..آرزو گفت:

-چه زود ناراحتم میشی...بی جنبه شدیا...

نه من بی جنبه نیستم..اما خب شایدم نتونستم زنگ بزنم..شما که می تونستید؟؟

-خب وقتی نمی تونی زنگ بزنی جوابم نمی تونی بدی..غیر از اینه؟

خندم گرفت...من نمی تونستم از دست این دو تا دیوونه ناراحت بشم..اونا هم وقتی خندمو دیدن خیالشون راحت شد که ناراحت نیستم...چند دقیقه بعد استاد اومد و با اومدنش همه ساکت شدن..

بعد تعطیل شدن کلاس بدون این که معطل کنم زدم بیرون .خدارو شکر که دیگه کلاس نداشتم .باید حتما می رفتم خونه ...این روزا روزای مهمی بود ...صدف و آرزو غر غر می کردن و پشت سرم دادمی زدن .برگشتم باخنده براشون دست تکون دادمو رفتم بیرون....

باماشین خوشکله شهاب شوت گاز خودمو رسوندم .میترسیدم سهند کار داشته باشه واذیت شه .من پرستار بودم وظیفه اون بیچاره که نبود تا همین جاشم خیییییییلی زحمت کشیده بود واقعا دوست به همچین آدمی می گنا!!!

وقتی ازماشین پیاده شدم .یکی رو پشت درخونه دیدم .زود خودمو رسوندم بهش ..تازه بادیدن قیافش شناختمش یه مرد مسن ولی خوش تیپ و فوق العاده خوش برخورد ...دکتر خانوادگی کیانی ها!!!

-سلام ...دکتر شمااین ؟! اصلا فکرشم نمی کردم که ببینمتون !

-سلام دخترم ...چرا مگه ما آدم نیستیم ؟!

-ای بابا نه قرار بود استرالیا باشین ..حالا اینجا ...دم خونه شهاب!

-ببینم می خوای تا شب اینجا سوالاتو بپرسی؟!

-نه نه بفرمایین ...

-دره خونه رو باز کردم وکنار ایستادم اول تعارف کردم واونو فرستادم داخل وبعدهم خودم ...

-خب داشتین می گفتین دکتر

-چی می خواستم بگم.....؟! ...آها هیچی دیگه رفتم و برگشتم کارم کمتر از پنج ماه طول کشید ...شاید شانس شهابه ...

-بله واقعا خوش شانسه که شما تو این شرایطش هستین

-حالش خوبه ...دیشب این دوستش زنگ زد بهم همه چیو گفت ...مثل اینکه عجل دنبالش بوده ...

-تو دلم گفتم :وووووییییی عجل دنبال توئه پیرمرده نگو اون جوونو به خدا آرزو داره !!!

-خدارو شکر خطر از بیخ گوشش رد شد ...حالا بد نیس ..تصمیم داریم ترکش بدیم ...

-صبح به خاطر این آقا شهابمون سه ساعت تموم تو کلانتری بودیم !!!

-دلم ریخت ...باز چی شده بود؟!

-چرا دکتر؟!

-دوستش می گفت پلیس برا تو خونه موندن شهاب تعهد می خواستن منو برد تعهد بدم و مدرکمو نشون بدم که مطمئن شن دکتر خانوادگیشم ...باهزار بدبختی از دستشون نجات پیدا کردیم این جماعت خیلی پیله ان

خندیدم ...

-خدارو شکر هیچی نشده ...ازیس این مدته همش بیمارستان وپلیس دیدم اسمشون که میاد مو به تنم سیخ میشه

-غصه نخور دخترم درست میشه ...

سر موبه نشونه موافقت تگون دادم وباهم وارد سالن شدیم .دکتر رفت اتاق شهاب ومن رفتم لباسامو عوض کردم.بیست دقیقه بعد بادوتا فنجون نسکافه رفتم توحال...دکتر هنوز نیومده بود...خواستم سینی رو بردارم وبرم تو اتاق که خوشبختانه یا بدبختانه خودش اومد بیرون ...ازپله ها اومد وپایین ورو میل روبروی من نشست ...چشم انتظار به دهنش چشم دوخته بودم ...لبخند ژکوندی زد وگفت :

-برآ منه؟!

به فنجونا اشاره کرد...مقابلا لبخند زد :

-نوش جون

یکیشونو برداشت وآروم آروم از نسکافش خورد ...حالا هرچی ما داشتیم از تاراحتی چل می شدیم اون عین خیالش نبود ...همچین با طمانینه می نوشید که دلم می خواست سینی رو تو مخش دونصف کنم !

آخرش طاقت نیوردم ...خب زبونشو که موقع خوردن از دست نمی داد هم کوفت می کرد هم می تونست توضیح بده ...گفتم :

-دکتر وضعیت چه جوریه؟!

یه نگاه بهم کرد و بازم از نسکافش نوشید ...ای خدا

یه دوسه دقیقه ای که گذشت فنجونو گذاشت تو نعلبکی و گفت :

-وضعش تعریفی نیست ولی امید هس ...

-یعنی چی ؟!من باید دقیقا چیکار کنم ؟!

-تو خونه ترک دادن ممکنه بکشدت!

-چی ؟!

-نترس .. ببین این چیزا طبیعیه . دیشب وقتی دوستش بامن حرف می زد گفت تصمیم داره تو خونه ترکش بده ولی من به شدت مخالفم دلیلشو می دونم ولی بازم می گم مخالفم اون می گه از کمپای ترک اعتیاد مطمئن نیست یعنی شنیده که خیلیا رو به کشتن دادن اما منم می گم شما هم انقد اطلاعات ندارین که بتونین از جانش محافظت کنین ...بهتره ببرمش یه جای مطمئن منم کمک می کنم ایشالله که تایک ماهه آینده شهاب پاک پاکه ...

دلم یه جور ی شد ... ترک دادن شهاب یه آرزوی دست نیافتنی برام شده بود!!!!

بانگرانی گفتم :

اگه خودش نخواد چی ؟! می ترسم اون لجبازه می ترسم یه بلایی سرخودش بیاره دیگه بعد از این همه اتفاق بهش اطمینان ندارم دکتر به خدا از جانش نمی ترسه !

-مگه می تونه نخواد من می یارمش اصلا کاری می کنم خودش باپاهای خودش بیاد راضی راضیم باشه ...اگه راضی نباشه ممکنه تو کمپ فرار کنه و این بدترین چیزه براش .. ببین تو بحث ترک معتادا در واقع وابستگی جسمانی و روانی از مهمترین دلایلی میل به برگشت و یا اعتیاد مجدد . تمام معتادا مٹ سکه دو رودارن، یه رو تمایل قوی به ترک و یه رو تمایل به ادامه اعتیاده که این دو حالتدو روی تفکیک ناپذیر سکه ان. گروهی که علاقه به ترک دارن واقعاً تصمیم به ترک میگیرن، چون از دیدن وضع جسمانی خودشون و مشکلاتی که برای اطرافیان به وجود آوردن عذاب می کشن. من فکر می کنم شهاب جز همین دسته است و حتما سالم بودنشو ترجیح می ده ...اون خیلی شمارو اذیت کرده نه ؟!

-دکتر حالا از خودش گذشته کمپ های ترک اعتیاد چی ؟! یعنی واقعا سهند راست گفته که بعضیاشون سود جوئن وجوئای مردم می کشن ؟!

- خب از آنجایی که بعضی تو هر زمینه ای به جنبه منفی و همچنین سودجویی خودشون اهمیت می دن از ترک دادن معتادا هم سوء استفاده می کنن و با استفاده از داروهای غیرمجاز این افراد و از چاله در آورده و به چاه می ندازن. از جمله داروهای که به صورت غیرمجاز و قاچاق توسط افراد سودجو که هدف سود بیشتر و همچون مافیای مواد مخدر دنبال می کنن و تنها تفاوتشون در ترک افراد البته به ظاهر با تولید کننده و پخش کننده مافیای مواد مخدر هستن.

تعدادی از داروهای شناخته شده خطرناک خانواده "بوپره نورفین" که به شکل آمپول و قرصهای زیرزبونی موجوده. فکر می کنم همه کشته شدن معتادها از این دارو گرفته میشه ...

نگران به دکتر چشم دوخته بودم ...کیف سامسونتشو برداشت و درحالی که بلند میشد گفت :

-شما ازپیش برمیاین من مطمئنم ...حالاام پاشو یه چیز ببرده این دوستش بخوره خیلی بهم ریخته بود بیچاره ...بهش قول دادم تا روزای آینده پیام ببرمش یه جای مطمئن فقط باید منتظر باشیم حالش بهتر شه ...

بلند شدم و تا دم در همراهیش کردم ...ازش خیلی خیلی تشکر کردم و اون خدافظی کرد و رفت ...تازه یادم افتاده بود به سهند بیچاره ...باید می رفتم عذرخواهی می کردم اتاق مهمان رفتم...همون موقع دیدم سهند داره از اتاق میاد بیرون..بهم گفت:

-کاري داري؟

-نه هيچي...خواستم ببينم چيزي نياز نداريد..

-برو يه سويي چيزي درست کن شهاب بخوره يه ذره جون بگيره...حتي حال حرف زدنه نداره..منم برم دور اتاقش..

-صبر کن من غذا درست کنم بيايم کمکت..

-نه نمي خواد...خودم تنهائي از پيش بر ميام...

تبسمي کردم و گفتم:

-باشه..ممنون..و معذرت بابت اين که از کار و زندگي افتادي..

-اين حرفا چيه؟برو ببينم..

رفتم پايين و موادي که براي تهيه غذا مي خواستم رو چک کردم...خدا رو شکر همه چيز داشتيم تو خونه...براي شهاب سوپ درست کردم و چون دير شده بود براي خودمون من مرغ سرخ کردم با سيب زميني...

از توي يخچال کاهو در آوردم و شستم...گوجه ها رو حلقه کردم...خيار و هويچ هم رنده کردم....يه مقدار از گوجه ها و کاهو ها رو کنار گذاشتم براي ساندويچ مرغ..بقيه رو هم براي شهاب سالاد درست کردم...هنوز هم مي دونستم بدون سالاد غذا نمي خوره...

ظرف سالاد و ساندويچ مرغ و سوپ رو توي سيني گذاشتم و با کمي سبزي و يه پارچ آب بردمشون بالا...از قبل هم ميز رو براي سهند چيده بودم..کدبانويي بودم و خودم خبر نداشتم..

اول با همون سيني يه سر به اتاق شهاب رفتم و گفتم:

-سهند من غذا گذاشتم روي ميز..برو بخور تا من اينو به شهاب بدم...

با لبخند دست از کار کشيد و گفت:

-چرا زحمت کشيدي؟يه چيزي مي خوردم من..دستت درد نکه..

براي اين که حالشو بگيرم گفتم:

-براي تو درست نکردم که..خودم هم بودم..

خنديد و بي هيچ حرفي اتاق رو ترک کرد و رفت پايين..خوشحال بودم که خودم مي تونم به شهاب غذا بدم....

سيني رو روي ميز کنار تختش گذاشتم و بهش نگاه کردم...بي هيچ احساساتي روي تخت دراز کشيده بود و به جلوش خيره شده بود....گفتم:

-شهاب اول چي مي خوري؟

نگاهي بهم کرد و گفت:

-چيزي نمي خورم..

اخم کردم و گفتم:

-مگه ميشه...من اين همه برات غذا درست کردم..ببين سالاد هم برات درست کردم..بايد بخوري..

ظرف سوپ رو برداشتم و قاشق رو پر کردم و به سمتش بردم...

-دهنتو باز کن دیگه..بچه شدي؟

لبخند محزوني که معلوم بود از ته دله زد و گفت:

-کاش بچه بودم...

-حالا اينو بخور..

دهنشو باز کرد و قاشق اول رو خورد..همين طور بعدي..و بعديش...باورتون ميشه؟من توي دهنش غذا مي داشتم...اونم بي هيچ حرفي آروم آروم مي خورد...هيچ وقت شهابو به اون مظلومي ندیده بودم...هميشه پر غرور و لجباز بود..اين شهاب...همون شهاب رويايي بود...هموني که اون شب توي خواب دیدم..بس کن يگانه..قرار شد به اون خواب فکر نکنی..

-يگانه کجايي؟تموم شد دیگه..

با صدای شهاب به خودم اومدم و گفتم:

-ببخشيد حواسم پرت شد...

بعد لحنمو عوض کردم و با شادي گفتم:

-خب حالا نوبت غذاي اصليه..

-جدي باورت شده من بچه ام؟

احم ظريفي کردم و گفتم:

-مگه فقط بچه ها غذا مي خورن؟

مي دونست هر چي بگه براش جواب دارم براي همين هم بي هيچ حرفي ساندويچش و پس از اون سالادش رو خورد...وقتي تموم شد گفتم:

-باورم نمي شه...جدي جدي همه رو خوردی؟

-مگه قرار بود نخورم؟

صداش هنوز هم ضعيف و بيمار گونه بود..سيني رو برداشتم و از جا بلند شدم..

-نه اما فکر نمي کردم به حرفم گوش کنی..

دستمو توي دستش گرفت...انگار بهم برق وصل کردن...دستش سرد بود..

برگشتم به سمتش و گفتم:

-بله؟چيزي مي خوي؟

-پارچ آب رو بزار اینجا..

-تشنه؟

-یه کم..

یه لیوان آب ریختم و دادم دستش...بعد گفتم:

-چیزی خواستی صدام بزن..

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و خواست دراز کش بشه که گفتم:

-روی غذا خواب..یکم صبر کن..

-ای بابا.. حوصلم سر رفته..چرا منو آوردین این اتاق؟

فکری به ذهنم رسید:

-می خوای برات کتاب بیارم؟

-نه...حالم خوب نیست...

با نگرانی گفتم:

-چته؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خودت می دونی چمه..

آهی کشیدم..هنوز بدنش به مواد نیاز داشت...گفتم:

-ببین شهاب..تو باید..

حرفمو قطع کرد و گفت:

-می دونم..نمی خواد تو هم مثل سهند و دکتر حرفا رو برام دیکته کنی..برو بیرون

درکش می کردم..مریض بود و تحملش کم...به قول یاس من با یه سرماخوردگی دنیا رو بهم می ریزم این بیچاره چی بگه که یه عمره داغونه؟

وقتی رفتم توی آشپزخونه سهند داشت دستاشو می شست...حرصم گرفت..مگه این جا دست شویی بود؟اینجا ظرف شویی بود..چیزی نگفتم که گفت:

-یگانه دست پختت خیلی خوشمزه اس..خوش به حال شهاب..

حرفش دو پهلو بود شدید...لبخندی زدم که اونم تشکر کرد و رفت بیرون...آخیش...یکی بیاد تیکه های اینو جمع کنه..والا..

تا غذا خوردم و ظرفا رو شستم و یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم ساعت شده بود پنج..داشتم موهامو شونه میزدم که سهند در اتاقم رو زد..روسریم رو روی سرم انداختم و گفتم:

-او مدم..

درو باز کردم که سهند گفت:

-بیا کار اتاق شهاب تموم شد..

با هم به اتاق شهاب رفتیم.. با دیدن اتاق تعجب کردم.. تمام وسایل جاشون عوض شده بود و رنگ پرده ها و ملافه ها هم زرد ملایم شده بودن.. با تعجب گفتیم:

-این ملافه ها و پرده ها رو از کجا آوردی؟

-با یه ذره گشتن پیداشون کردم.. نو بودن... البته تعجب نکردم.. شهاب این رنگ رو خیلی دوست داشت اما با اعتیادش دست از همه ی علاقیتاش کشید... نقاشی... پدر و مادرش... حتی دیگه به نفس هم سر نزد..

یه دفعه شک زده گفت:

-من چی دارم می گم.. برم شهاب رو بیدار کنم بیارمش اینجا..

اما من توی بهت حرفش بودم... نفس... نفس... نفس.. ناگهان گفتم:

-سهند تو تا کی اینجا یی؟

-برای چی؟ من کاری ندارم می مونم.. تو جایی می خوای بری؟

-آره.. باید برم جایی.. میشه بمونی؟

-آره برو به کارت برس..

با این حرفش با دو رفتم پایین و شماره ی شیوا رو از روی در یخچال برداشتم... رفتم توی اتاقم و شمارشو گرفتم..

-بله؟

-سلام شیوا جان.. من یگانه ام..

-سلام یگانه جون.. خوبی گلم؟

-ممنون.. می خواستم ببینمت.. میشه؟

با لحن مشکوکی پرسید:

-چیزی شده؟

-نه چند تا سوال دارم.. فکر می کنم تو جوابشون رو بدونی... برای همین مزاحمت شدم..

-مزاحم چیه عزیزم.. باشه... کجا؟

-هر جا تو بگی...

بهش آدرس یه کافی شاپ دادم و تلفن رو قطع کردم.... کاش می دونست جریان نفس چیه... کاش می دونست و بهم می گفت.. کاش..

پالتومو تنم کردم و یه جین یخی و شال و کلاه مشکی...یه ذره ریمل زدم و برق لب...همین..یه خدا همین بودا...چیز دیگه ای نبود..خب شهابم که از ماشینش استفاده نمی کنه بزار من بیرمش یه وقت خراب نشه تو پارکینگ..آره بخدا فقط برای اینکه خراب نشه می خوام سوارش بشم...یگانه خودتو خر کن..ملت که مته تو نیستن دور از جوشون..

سهند داشت توی اتاق با شهاب حرف می زد...اخمای شهاب در هم بود...

-به هر حال این تنها راهه...

صدای سهند بود...این دفعه فضولی نکردم و فوری رفتم جلو و گفتم:

-سهند من دارم میرم..شهاب چیزی نمی خوای؟

شهاب با همون اخمش گفت:

-کجا؟

-برم یه جایی خرید دارم و زود میام..

من دروغ گو نیستم... اما اون موقع بهونه ی بهتری نداشتم..نمی شد بگم دارم می رم از شیوا درباره نفس می پرسم که...

-با ماشین من برو..

آخیش..اجازه ی خودش هم صادر شد...باشه ای گفتم و رفتم پایین... ماشینو از پارکینگ بیرون آوردم و برو که رفتیم...یگانه خانم برای خودت راننده ای شدیا...

وقتی به کافی شاپ مورد نظر رسیدم ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم...

به سمت میزی که شیوا نشسته بود رفتم و گفتم:

-سلام..خوبی؟

-ممنون گلم..تو چطوری؟شهاب؟اون نامزد بی وفای من خوبه؟

نشستم روی صندلی و با شرمندگی گفتم:

-ببخشید شیوا جان..بخاطر من شما هم سهند هم از کارتون افتادید..

-نه بابا اینا چیه میگي...گفتم که...ما به شهاب مدیونیم...اون باعث وصال ما بوده...

بعد که انگار توی خاطراتش فرو رفت گفت:

-یادش بخیر.... چه روزایی با سهند و شهاب و نفس داشتیم..

با شنیدن اسمش دوباره نفسم حبس شد..دیگه با این حرفا مطمئن بودم که یه چیزی بین شهاب و نفس بوده..یه چیز محکم و قوی...یه عشق..یه عشق بزرگ...

-راستش من دقیقا می خوام همینو بدونم..شاید فکر کنی فضولم..اما تا اون جایی که من می دونم شهاب به خاطر نفس با خانوادش قطع رابطه کرده... و به سمت مواد رفته... گفتم..گفتم شاید بتونم با فهمیدم این موضوع بهتر بهش کمک کنم...

لبخند تلخي زد و گفت:

-از چي بگم؟ از كجاش؟

-از هر جايي كه فكر مي كني بهم مربوطه... من نمي خوام توي رابطشون دقيق بشم.. فقط مي خوام بدونم كي بوده كه شهاب به خاطرش حاضر به نابوديه زندگيش و ترك خانوادش شده...

شيو با لحن محزوني گفت:

-از وقتي كه يادمه منو شهاب و نفس با هم بوديم... سه تا دوست صميمي و جون جوني... از سه سالگي با هم بزرگ شديم... نفس همه چيز شهاب بود... نفس شهاب بود... زندگي شهاب بود... از همون بچگي هم جون شهاب به نفس بسته شده بود...

آب دهنمو قورت دادم.. همون چيزي بود كه انتظارش رو داشتم... عشق..

-تا اين كه زد و يه خانواده ي جديد به محلمون اومد.. اون موقع شهاب هجده سالش بود و منو نفس شونزده ساله بوديم.. اون خانواده دو تا پسر داشت... سهند و سعيد.. همين سهندي كه مي بيني و سعيد هم.. سعيد سر به هوا بود... خيلي با سهند فرق داشت.. سهند همسن شهاب بود و سعيد هفده ساله بود.. نفس عاشق سعيد شد... عاشق كه نه... ديونه ي سعيد.. سعيد همين طور... اونقدر عاشق بودن كه سعيد خانوادشو مجبور مي كنه بيان خواستگاري نفس... پدر و مادر نفس قبول نكردن.. به هيچ وجه.. چطور ميشه دخترشون رو بدن به پسري كه بخاطر كاراش خانوادش از محلشون فرار كردن؟ امكان نداشت.. اون هم خانواده اي مثل اونا... كه توي هر چيزي حرف اول رو مي زد...

يعني چي؟ گيج بودم... از حرفاش سر درنياوردم.. نفس كي بود... شهاب كجاي اين داستان بود؟

-اون روز رو هيچ وقت يادم نميره... نفس بهم گفت "شيو.. آكه من مردم تو چي كار مي كني؟" منو نفس از اين حرفا زياد با هم مي زديم.. به شوخي تقسيم ارث مي كرديم... جاي پولامونو بهم مي گفتيم و اين حرفا... اون روز هم مثل هميشه گفتم "اول پولاتو بر مي دارم.. بعدش.. شايد.. شايد يه ذره گريه كردم... همين" جوابي كه اون روز نفس بهم داد مي دوني چي بود؟ يه لبخند تلخ و جنازه اي كه شبش توي وان حمامشون پيدا كردن... نفس... نفس خودكشي كرده بود.. بخاطر سعيد.. به خاطر سعدي كه عشقش واقعي بود و هيچ كس باورش نداشت... بگذريم... همه داغون شديم.. از اون روز به بعد مهمون هر شب من اشك چشمامه... نفس نزديك ترين به من بود.. سعيد بعد از مراسم گم و گور شد... بعد از يه سال هم خبر رسيد كه فوت شده... همه داغون شدن... خورد شدن... و متعجب از عشق اين دو تا نوجوون بودن.. حتي خود من...

اشك روي گونش رو پاك كرد و گفت:

-قصه ي ما اين بود يگانه.. شهاب هم بعد از اين ماجرا از خانوادش قهر كرد و اين وضعو براي خودش ساخت.. شهاب سوخت.. توي داغ تنها خواهرش سوخت يگانه.. توي عشقي كه به خواهرش داشت سوخت يگانه... نفس براي شهاب خواهر نبود.. نفسش بود... زندگيش بود.. شهاب خانم و آقاي كياني رو مسئول مرگ نفس مي دونه.. براي همين تركشون كرده...

نه.. امكان نداره.. يعني داستان اين بوده؟ با صداي شيو با خودم اومدم:

-بقيه چيزا رو شهاب بهت مي كه عزيزم... ما ديگه از اون موقع تا زماني كه تو سراغ سهند اومدي هيچ ارتباطي باهاش نداشتيم... اما سهند هميشه دورادور مراقبش بود...

بدون اين كه دست خودم باشه بازم چشمم پر از اشك شدن... از اين مي سوختم كه شهاب مظلوم بود و زندگيش خراب شد... به خاطر خواهرش.. بهش نمي اومد اينطور باشه..

شيو ا از جا بلند شد و گفت:

-با احتياط برو جلو..شهاب اول راهه..هنوز تا سلامتيش خيلي راه مونده... احساسست رو به خودت ثابت كن..اگه تونستي با خودت كنار بياي و خودت رو قانع كني كه دوشش داري، اون موقعست كه عقلت هم پذيراي عشقت ميشه..تا زماني كه اين اتفاق مي افته قدم هاتو آروم و با طمانينه بردار...نزار بعدا پشيمون بشي..

با بهت بهش نگاه كردم كه با لبخند غمگيني گفت:

-تنهات ميزارم..حالا راحت تر مي توني تصميم بگيري و پاش واپسي...خدانگه دارت...

بعد هم در مقابل چشماي متعجب من پول ميز رو حساب كرد و از كافي شاپ خارج شد...به قهوه ي روبروم خيره شدم كه دست نخورده باقي مونده بود..

داشتم مي روندم اما نمي دونستم به كجا ميرم...فقط به يك كلمه فكر مي كردم..به يه واژه..به يه شخص...به يه عشق برداري..به عشقي كه برادر به خواهرش داشت..به عشقي كه...باعث نابوديه يه نفر شده..

بعدش افكارم بيشترو بيشترو شد...به شهاب فكر كردم..به نفس..به خودم...به ليلا جون..به آقاي كياني...به سعيد...به شيو...به سهند...به دليل مخالفت خانواده يي نفس كه به ظاهر قانع كننده بود...به مرگ نفس..به نابودي شهاب..به زندگي...به اعتياد..به هرويين...به مواد..به اون موافقروشي كه باعث شد شهاب تا دمه مرگ بره و بباد..به اون كسي كه براي اولين بار بهش مواد داد... به درد كشيدناش..به مظلوميتش..به سادگيش...با پاكيش...شهاب پاك بود...شهاب براي من حكم فرشته رو داشت..شهاب مهربون بود و اگه صد بار ديگه هم سرم داد بكشه برو بيرون يا نمي خوام ببينمت باز هم من پرستارشم..يه پرستار متعهد...كه بايد شهابو مداوا كنه..كه به زندگي برش گردونه..كه بايد بيشترو از يه پرستار مايه بزاره...كه بايد از عشقت مايه بزاره...به خودم فكر كردم كه الان عاشق بود..توي سن نوزده سالگي...به يگانه يي عاشق فكر كردم و به شهاب پاك و ساده..

-كدوم گوري بودي؟

با بغض گفتم:

-به خدا كاري پيش اومده بود كه..

شهاب با همون صداي ضعيفش كه از ظهر بدتر شده بود گفت:

-چه كاري؟ساعتو نگاه كن..

سهند سعي كرد مداخله كنه..

گفت:

-شهاب تو آروم باش... يگانه كجا بودي؟

چي مي گفتم؟مي گفتم رفتم كجا؟

-من..من...

شهاب با كلافكي گفت:

-تو چي؟هان؟كجا بودي؟ساعت دوازده شبه..دوازده..مي فهمي؟

گفتم :

-پس چرا نمي خوري؟!بگير دستم افتاد

-دیشب کجا بودي يگانه ؟!

دستم انداختم وليوان آب رو گذاشتم تو سيني...نفسمو مثل آه بيرون فرستادم...نخير ايشون فقط مرض اعتياد دارن...فراموشي رو بي خيال شدن !...با يه كم مكث گفتم :

-رفته بودم پيش شيوا باهم قرار داشتيم

-شيوا!!!!!!

يهو لب گزیدم ..خاک تو مخ بي مصرفت يگانه...مي دوني چقدره كه اونو ندیده ؟!؟...ازقيافش معلوم بود شوکه شده ...دارم مي بينم تو فکرة حتما داره خاطراتشو.....وای نه خاطراتش كه خيلي بده نبايد يادش بياد. زود با من من كردن گفتم :

-شيوا دوست دانشگاهيمه .امشب شب تولدش بود بابچه ها توکافي شاپ قرار داشتن منو هم دعوت كردن .اگه نمي رفتم ناراحت مي شد مجبور شدم.

مشكوك نگام مي كرد...خدایا منو صدهزار مرتبه ببخش انقدر دروغ گوئم .فعلا نمیشه توضيح راست وحسيني بدم !
گفتم :

-بابا كلانترى كه نيس انقد بازرسى مي كنى ! غدا توبخور

بدون هيچ حرفي دارو هاشو ازم گرفت و خورد و بعد صبحونشو...نخورد ! باورتون ميشه .چشم دوخته بود به دستاي من !نمي دونم چرا يهو دلم قيرى ويرى رفت ...با چشم باهم حرف مي زدیم ...انگار داشت اداي آدماي فلج رو درمي آورد مطمئن بودم مي تونه ديگه خودش غذا بخوره ...دست بردم و يه قاشق سوپ آوردم نزديكش اما نه براي بردن تودهنش مي خواستم خودش بگيره ...منتظر قاشق رو جلوش نگه داشته بودم مردمك چشمش مي لرزيد ...همون موقع سرشو جلو آورد وقاشق رو دهنش برد...سوپاي توي قاشق رو خورد ...بدون اينكه دست به قاشق بگيره !

اين يعنى تو بهم غذايده ! پررووووووو...نوكرشم شدما...تاباشه از اين نوكر يا...نوكرشم هستم !كم كم خودم بهش غذا دادم .يه كم دستام مي لرزيد .زير نگاهاش داشتم ذوب ميشدم .انگار فهميد حالم خوش نيس مي خواست از دست خودش نجاتم بده گفت :

-نمي خوام ديگه ببرشون

سرمو تكون دادمو سيني رو برداشتم و رفتم بيرون .هنوزم نمي دونستم دروغمو باور كرده يا نه!!!!!!

امروزه ما به اعتياد به عنوان يك بيماري نگاه مي كنيم. از نظر ما اعتياد بيماري قابل درمانى است كه نياز به شناخت دقيق ريشه هاى آن دارد.....

اعتياد بيماري است كه در شخصيت، افكار و باورهاي فرد معتاد وجود دارد و با گذشت زمان آنرا به اطرافيان و وابستگان خود انتقال مي دهد.

برای مثال همسران و یا خانواده های معتادین پس از مدتی زندگی در کنار فرد معتاد مبتلا به مشکلاتی نظیر افسردگی، بی تفاوتی، استرس و می شوند.

طبعاً با شروع درمان فرد معتاد، خانواده نیز باید تحت درمان قرار گیرند تا هم بستر بهبودی معتاد بهتر فراهم گردد و هم مشکلات خانواده ها مرتفع شود.

اولین گام برای درمان خانواده فرد معتاد ترک فیزیکی فرد معتاد می باشد زیرا با این امر بسیاری از درگیریهای فکری خانواده از بین می رود و آرامش نسبی در محیط حکمفرما می گردد.....

اکثر مشاهده شده که خانواده معتاد بارها اقدام به ترک دادن فرد معتاد کرده اند ولی به دفعات شکست

خورده اند و دچار نوعی شک و تردید نسبت به بهبودی معتاد شده اند. اگر از روش درمان صحیح و مناسبی استفاده گردد با تمام پیچیدگی مشکل اعتیاد قابل درمان است..... پس خانواده ها باید قبول کنند که روشهای درمانی گذشته صحیح نبوده و یا خانواده بستر مناسب بستر مناسب درمان را فراهم نکرده است.... پس خانواده ها می بایست که یک سری از مسائل قابل تعلیم را در محیط محل سکونت رعایت کنند.....

در گام بعدی لازم است که خانواده معتاد و یا فردی که که با او زندگی می کند جهت روانکاو و درمان به مشاورین مجرب مراجعه کرده و تحت درمان قرار گیرد تا مشکلاتی را که فرد معتاد به او انتقال داده را رفع نماید.....

به عقیده برخی کارشناسان، اعتیاد یک بیماری است و از وابستگی شدید روحی و جسمانی فرد بیمار (معتاد) به مواد مخدر حکایت می کند پژوهشگران یکی از مهمترین علل اعتیاد را بیکاری عنوان کرده اند، چنانچه اگر فرد بیکار باشد، دچار فشار اطرافیان می شود که برای آرامش دست به مصرف مواد مخدر می زند تصور می کند مواد مخدر منشأ آرامش روحی و روانی او هستند..... مواد مخدر به داروهای اطلاق می شود که در انسان اعتیاد جسمی و روانی و یا هر دو را پدید می آورد..... امروزه بیش از یکصد نوع ماده مخدر در جهان وجود دارد که پژوهشگران بر اساس دیدگاههای خود آنها را طبقه بندی کرده اند..... به طور مثال مخدرهایی که دستگاه عصبی را تحت تأثیر قرار می دهند و در آغاز احساس نشاط و شادی و سبکی ایجاد می کنند، اما بعدسستی و بی حالی؛ مانند تریاک، هروئین، الکل و قرصهای اکستازی. در زمینه مقابله و درمان معتادان به این نوع مواد مخدر پژوهشهای زیادی انجام گرفته است ولی دو روش برای درمان مورد اتفاق نظر است..... یک روش معطوف به جنبه جسمانی است و در روش دوم باید معتاد از لحاظ روانی ترک داده شود..... در درمان جسمانی با ساختار سلولی انسان سر و کار است و فعالیت بدن تحت تأثیر قرار می گیرد..... برای درمان جسمانی، راهبردهایی از قبیل درمان پزشکی و دارویی از یک طرف و ورزش درمانی از طرف دیگر وجود دارد. مرحله روان درمانی فرآیند پویایی است که بدان وسیله به تعدیل کثرتاری یا درمان اختلالات و غیره اقدام می کند و برای افزایش کارآمدی فرد است. از جمله عوامل مهمی که در روان درمانی معتاد مؤثر است، رفع وابستگی روانی است.....

برگه ها رو انداختم رو تخت و به سرو گردنم یه تگون دادم ...از صبح تا شب می نشستم اینارو خوندن .به فکر درسام نبودما اما این اعلان از درسامم مهم تر شده بود...حالا من یه هفته دیگه امتحان ترمام شروع میشد! دکتر شهاب شب قبل باز اومد بهش سر زد .اتفاقا همون موقع هم شهاب داشت از درد نعره می زد ...بهش مسکن زد یه مسکن خیلی قوی که خوابش برد و تا امروز ظهر هنوز خواب بود.قراره تا بعد از ظهر شهاب رو ببریم توی کمپ مورد نظر.دکتر می گفت از همه لحاظ درمورد اون کمپ و نحوه ی فعالیت هاش تحقیق کرده. مطمئن بود اون کمپ شهاب رو خوب می کنه ...من هنوزم تردید داشتم نه برا ترک شهاب برا خوب بودن سازمان ترک اعتیاد!

همه ی خبرارو برا مامان بابای شهاب می دادم گاهی زجر کشیدنشو سانسور می کردم تا بیشتر از ترک دانش خوشحال شدن !

صدای اف اف باعث شد از هرچی فکره بپریم بیرون... سریع از اتاق زدم بیرون و بدون این که اف اف رو جواب بدم
درو باز کردم ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... نفسام که تند تند می زد... خدا خدا می کردم که همونی باشه که می
خوام ...

در ورودی سالن باز شد و سهند اومد تو... باترس چشم دوخته بودم بهش ... تودستاش همونی بود که یا جونمو می
گرفت یا ممکن بود تا چند ثانیه دیگه بهم جون بده
-سلام ...

آب دهنمو قورت دادمو باسر جواب دادم ... گفتم :

-مثبت یا

نداشت حرفمو ادامه بدم ... نفس عمیقی کشید جواب آزمایشو انداخت رو میز توالت دم دروبا لبخند محزونی گفت :

-خدارو شکر پاکه پاکه

رو مبل وار رفتم و گذاشتم اشکام برا صدمین بار بریزه ...

حالا باید می رفتم دنبال ادا کردن نذارم !

فصل ششم

صدای سهند اومد:

- یگانه اومدی؟

مضطرب به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم:

- اومدم..

رنگم از همیشه پریده تر بود.. شهاب داشت می رفت به جایی که شاید برگشت نداشت.. یعنی... یگانه این چه حرفیه... شهاب میاد.. شهاب پاک بر می گرده... شهاب دوست داشتنی تر از الان بر می گرده...

به شهابی که بازوش توی دست سهند بود و چشماش به زور باز شده بود نگاه کردم.. شهاب... این شهاب هم دوست داشتیه... این شهاب نشئه ام خوبه... و من... این شهاب رو از خودم هم بیشتر دوست دارم..

نمی خوام انکار کنم... نمی خوام به خودم دروغ بگم... من شهابو دوست داشتم.. حتی این طوری.... اوایل یه حس دلسوزی ساده بود.. نه شاید از اول دوست داشتن بود... این چیزا رو نمی دونم.. مهم این بود که حالا که داشت می رفت دوستش داشتم.. حالایی که... من شهابو دوست دارم... همین مهمه...

با کمک هم شهابو سوار ماشین کردیم... شهاب ناراحت بود... آرام گفتم:

- یگانه.. میشه عقب پیش من بشینی؟

از این حرفش حسایی تعجب کردم... به سهند نگاه کردم که بهم اشاره کرد قبول کنم... آخه مگه سهند کیه که باید اجازه بده؟

به خودم جواب دادم:

- مهم نیست کیه و چیکاره اس... مهم اینه که فعلا عاقل ترین کسیه که می تونه بهمون کمک کنه.. هم به من.. هم به شهاب..

رفتم عقب و کنار شهاب نشستم... شهاب سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.. حس کردم الان بیش از هر زمانی به خانوادش نیاز داره.. ترس رو کنار گذاشتم... آرام گفتم:

- شهاب...

چشماشو آرام باز کرد و زیرلب گفت:

- چیه؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- به.. به مامان و بابات... بهشون بگم بیان؟

عصبانی نگاهم کرد و گفت:

- بس کن.. یک بار برای همیشه گفتم.. نه..

با وجود بی حالیش که در کلامش هم مشخص بود اما اونقدر حرفش تحکم داشت که دیگه چیزی نگفتم...

سهند رفت در همون خونه ي دو طبقه... خونه ي شيوا.. اون شبي كه اين جا بود.. اون شب.. چه شب سختي بود...
بعد از يكي دو دقيقه ايستادن شيوا اومد و سوار ماشين شد... به چهره ي شهاب دقيق شدم.. اول كمی تعجب.. بعد كمی
عصبانيت.. و بعد... الهي بميرم... الهي فدای اون برق اشك چشمت...

آن چنان اشكي توي چشمش نشسته بود كه دلم هري ريخت پايين... ناخودآگاه دستشو گرفتم توي دستم و زیر لب
زمزمه كردم:

- حالت خوبه؟

بهم نگاه كرد...چشماشو بست و سرش رو رو به پنجره برگردوند...

شيوا گفت:

- سلام..

منو سهند جوابشو داديم و سهند حركت كرد.. دستم هنوز توي دستاش بود... توي دستايي كه.. واي خدای من... توي
همون دستي كه من چند وقت پيش بهش سرنگ زدم...

با اين حرف دوباره اشك به چشم نشست..

دوباره غم..

و دوباره..

شهابي كه دستم رو محكم تر فشار داد..

و دوباره..

قلبي كه فشرده شد و توي اوج غم از خوشحالي پر پر زد....

با صدای سهند كه گفت:

-رسيديم...همين جاست..

اول يه نگاه به ساختمون روبروم كردم و بعد يه نگاه به شهابي كه همچنان به پنجره ي دودي خيره شده بود... و
همچنان دستش توي دستم بود..

اول يه نگاه به ساختمون روبروم كردم و بعد يه نگاه به شهابي كه همچنان به پنجره ي دودي خيره شده بود... و
همچنان دستش توي دستم بود..

صدای شيوا اومد:

- نمي خواهين پياده بشيد؟

با وجود حال خرابم به روش لبخندي زدم و دستمو از دست شهاب بيرون كشيدم..با اين حركتم شهاب نگاه تب دارشو
بهم انداخت و دوباره با اين دل صاب مرده بازي كرد...

سهند در سمت شهابو باز کرد و گفت:

- بیا بیرون دیگه .. نکنه پشیمون شدي؟

شهاب گفت:

- نه... منو نشناختي هنوز داداش؟ من بخوام کاري رو بکنم انجامش مي دم..

سهند گفت:

- آره.. اينو که مي دونم توش استادي... نابود کردن زندگيت يکي از همون کاراس..

شهاب از ماشين پياده شد و هيچي نگفت.. انگار خودشم باور داشت که زندگيش رو نابود کرده.. و حالا.. اين جا...
قراره اونو از نو بسازه.. فقط.. فقط.. فقط کاش دوباره ساخته بشه.. کاش..

داشتيم مي رفتيم داخل که همون موقع صداي دکتر از پشت سرمون شنیده شد...

ايستاديم و باهاس سلام احوال پرسى کرديم که رو به شهاب گفت:

- مي بينم که عاقل شدي کياني کوچيک..

سهند لبخند زد و گفت:

- آقاي دکتر کياني کوچيک داره بزرگ مي شه ديگه..

شهاب بدون اين که جوابي بده راهشو رفت که ما هم دنبالش رفتيم...

داخل کمپ داشتيم به سمت اتاق پزشک مي رفتيم که صداي فرياد يه نفر پرده ي گوشم رو نوازش که نه... بهش سيلبي زد...

با ترس گفتم:

- اين جا هم اين طوره؟

نمي دونم چرا انتظار داشتم جايي که شهاب رو مياريما اينطوري نباشه و يه جاي آروم و متفاوت از بقيه ي کمپ ها باشه..

دکتر با تعجب گفت:

- مثل کجا؟

سهند گفت:

- هيچي.. راستش قبلا منو يگانه با هم رفته بوديم يه مرکز ترک.. اون جا رو که ديديم ترسيده بود.. براي همين حالا...

همين لحظه شهاب عصباني گفت:

- چرا يگانه رو با خودت بردي؟

دکتر که خواست به بحث خاتمه بده گفت:

- بسه بچه ها.. اين جا که جاي بحث نيست.. بريم.. دکتر منتظره..

سرمو به نشونه موافقت تڪون دادم... با شهاب از ساختمون زدیم بیرون... هنوزم بازوم تو دستش بود ولي اعتراض نمي کردم... آروم آروم قدم برداشتیم تا به يه صندلي وسط محوطه رسیدیم... من خودمو کشیدم به سمت صندلي شهابم وقتي دید مي خوام بشینم چیزی نگفت و باهم کنار هم میشه گفت چسبیده به هم دست تو دست هم نشستیم... فضاي این کمپ کجا و اون یکی که با سهند رفتیم کجا !!!!

دکتر شهاب رو به يه جايي معرفي کرده بود که از همه نظر مرفه بود... فضاش بزرگتر از اوني که فکر مي کردم بود توساختمونش تمیز تر بود ودکتر پرستارا بهتر به مریضا رسیدگی مي کردن... فقط مشکل اصلیش این بود که هنوزم صدای داد و فریاداي مریضا توي گوش آدم زنگ مي زد...! صدای شهاب رو که از سمت چپ شنیدم سرمو چرخوندم سمتش:

- تو چت شد يهو؟؟؟

سرمو انداختم زیر وزیر لب گفتم :

- هیچی

- براهیچی اینجارو گذاشته بودي رو سرت ؟!

- تو واقعا راضي شدي ترک کني ؟!

- اگه دوس نداري برمیگردیم باهم مي زنیم هان ؟!

با اخم نگاهش کردم... من حرص مي خوردم اون آروم مي خندید... هنوزم از اون بچه تخسا بود... وقتي دید بدجور اخم کردم... سرشو نزدیکم کرد وگفت :

- الان باید نازکشي کنم ؟؟؟

نگاش نکردم... شایدم دوست داشتم واقعا نازمو بکشه... ولي از حرفشم حرص مي خوردم... من حرف نزدم وبازم اون گفت :

- یگانه

دلم ش رفت... باز این منو به اسم صدا زد... کم پیش مي اومد به اسم صدام بزنه ولي وقتي ام صدام میزد تا اوج مي بردم...

- اگه من ترک کردم تو کارت توخونه من تمومه ؟!

دلم ریخت... تازه فهمیدم داره چه خاكي تو سرم میشه... راست مي گفت وقتي ترک کرد من با دوریش چه غلطي بکنم...؟!... بازم سرمو به طرف مخالفش گرفته بودمو نگاهش نمي کردم... بهتر بود اون حرف بزنه

- حالا يعني قهري دیگه ؟! پرستارم انقد نازنازي... اه اه

دلم میخواست با مشت بکوبم تو ملاجش... بدون این که نگاهش کنم... دستمو کشیدم وبلند شدم که برم تو ساختمون... این بشر آدم بشو نبود... تا بلند شدم... دستمو کشید :

- خیلی خب بابا اصلا غلط کردم خوبه

بعدم کشیدم به سمت خودش و از قصد اون افتادم تو بغلش... گر گرفتم... تو اون محوطه تو اون فضا که پراز آدمای ناجور بود جاي این چیزا نبود.... ولي اون عین خیالش نبود... دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود... باصدایی که به زور از گلویم دراومد گفتم :

- شهاب...زشته شهاب ولم کن

- چي زشته؟! این که داریم خدافظي مي کنيم؟!

- تورو خدا ...

داشتم با التماس نگاهش مي کردم...ولي اون بدون ترس سرشو نزديکم کرد وگفت :

- نترس کسي حواسش به ما نيست ...

بعدم تو يه ثانيه زير گلومو بوسيد و ولم کرد...آتيش گرفتم ...زير گلوم مي سوخت انگار سوخته بود...شهاب با لبخند خاصي نگاه مي کرد ...سرمو انداختم زير و بدون اينکه محلش بذارم مي خواستم بذارم و برم ...يازم دستمو کشيد ...برگشتم سمتش ...گفت :

- ازم دلخوري؟!

- تو خود خواهي شهاب

- من اين کارو از رو هوس نکردم

قلبم تا مغز استخونم تير کشيدپس واسه چي بوسيدم؟! هه عشق؟!...شهاب؟!

پوزخند زد وگفتم :

- مگه جز هوس چيز ديگه اي هم ممکنه؟!

- آره ...بگم؟!

منتظر چشم دوختم به دهنش ...دهنشو باز کرد ...حرف بزن لعنتي ...صداشو ضعيف شنيدم :

- برا تشکر هم ميشه کسي رو بوسيد نمي شه؟!...

وا رفتمبي شعور بين چي جوري داده دستم ...! ناخودآگاه يه ناراحتي تو دلم نشست ...من دوست داشتم يه چيز ديگه بگه ...نه دوست نداشتم ...نه داشتم يگانه دوست داشتي بگه بگه ...بگه که ...

- يگانه توبردي

نگاهش کردم ...دستمو ول کرد وگفت :

- اگه سالم برگشتم که برگشتم اگه برنگشتم منو ببخش ...

مکت کرد وبعد ادامه داد:

- از يه مادر برام بيشتري زحمت کشيدي ...اگه آدم شدم به مرگ خودم قسم جبران مي کنم

- شهاب ...

واي ...دل خودمم يه جوري شد ...چرا ما امروز اين جوري همو صدا مي زنيم ...صداهامون يه چيزي توش پنهان شده بود ...نمي دونستم چيه ولي کاش مي فهميدم ...شهاب لبخند زد وگفت :

- بخشيد ي ديگه؟!

- دلخور نبودم

- تورو خدا؟! دروغ گو رو خدا دوس نداره ها!!!!

زل زدم تو چشمات... شیطان بود... چشماتم می خندید... چقدر خوشحال بودم که راضیه و مصمم که خوب شه... چقدر مهربون شده بود... کاش همیشه اینجوری باشه....

- من میرم داخل... بیرون اومدم با خداست ولی دعاهايي که تو کنی حتما برآوردس... هرچی خواستی دعا کن ولی قبلش منو با همه اذیتام ببخش...

- بس کن شهاب... منم میام همراهات

- کجا؟! داخل؟! نکنه تو هم آره؟!!

این بشر به کل دیوونه بود... یا حرص گفتم :

- جهنم نمیام... خودت تنهایی برو

سرشو نزدیک گوشم کرد و آروم گفت :

- آوردمت بیرون که حالت بدتر نشه... اون جا برات خوب نیس... تا همین جاشم پایه پام اومدی... آگه می داشتی واسه تشکر سر تا پاتو...

سریع نگاهش کردم... ریز می خندید... بچمون چه بی حیا شده ها... گفتم :

- بسه دیگه انقدر چرت نگو برو...

یه چشمک کوچولو زد و گفت :

- خداافظ....

بعدم با پشت دست آروم کشید رو صورتمو رفت داشتم رفتنشو نگاه می کردم... خداحافظی رو قبول نداشتم.... زیر لب زمزمه کردم :

- به امید دیدار....

منتظر یه امداد غیبی بودم... ناگهانی به بغل دستیم کردم... یکی از مثبت ترین دخترای کلاس... لیلا دانش... عمرا تقلب می داد... سرمو انداختم پایین و ناگهان به سوال روبروم افتاد... مامان... من اینو بلد نیستم..

صدف این کلاس رو باهامون نداشت.. آرزو هم اول نشسته بود... من بیچاره افتاده بودم ته کلاس هیچ کس رو هم نداشتم... به نمره ی سوال نگاه کردم.. سه نمره..

کلاس تقریباً خالی شده بود.. زیر لب گفتم:

- هر چه باداباد...

بعد هم از جام بلند شدم و برگه رو به استاد دادم و گفتم:

- خسته نباشید...

از کلاس که رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم... به سمت سلف راه افتادم تا یه چای داغ بخورم... هوا خیلی سرد شده بود... مخصوصاً با برف شدیدی که دیشب زده بود....

توی سلف نشسته بودم و داشتیم چایمو مزه مزه می کردیم که سر و کله ی آرزو پیدا شد:

- چطور دادی؟

بهش گفتم:

- ای بدک نبود... برای منی که زیاد نخونده بودم خوب بود... تو چی؟

اخم کرد و گفت:

- نه زیاد راضی نیستم... مثل همیشه نبود...

بعد لحتش عوض شد و گفت:

- امروز چکاره ای؟

-هیچ... باید برم خونه بشینم برای امتحان پس فردا بخونم... هیچی بلد نیستم ازش..

-جزوه ها رو داری؟

- آره همه رو از لیلا گرفتم.. به زور دادشون...

خندید و گفت:

- نمیای بریم بیرون امشب؟ خسته نشدی از بس تو خونه موندی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- نه متأسفانه... گفتم که.. هیچی بلد نیستم... باید برم بخونم... ایشالا بعد امتحانات از خجالت خودم در میام... من باید برم دیگه.. فعلاً...

-خداقظ..

رفتم توی پارکینگ و ماشین رو برداشتم.. با نشستن داخل ماشین یاد شهاب افتادم...

یاد آخرین باری که دیدمش... یاد لحن غمناکش موقع خداحافظیش.. یاد بوسه ای که زیر گلوم نشست و هنوز هم با به یاد آوردنش گر می گیرم و از خودم خجالت می کشم و تعجب می کنم که چرا هیچ عکس العملی نشون ندادم... یاد نگاهش.. یاد چشمای خمارش... یاد شهابی که روز آخر با حال بدش با من تا توی حیاط قدم زد و من اون موقع نفهمیدم حالش بده و داره خودشو نگه می داره.. یاد درد کشیدنش و هیچی نگفتنش.. یاد صبر کردنش...

و در آخر،

یاد به امید دیدار گفتن خودم...

اما الان.. هنوز موفق به دیدنش نشدم.. یعنی نه که موفق نشدم... نداشتن ببینمش.. یعنی نداشت ببینمش... سهند رو قسم داده بود که نزاره برم و ببینمش...

با گذشت این دو هفته حالم بهتر شده بود.. دیگه رنگم دائم پریده نبود... فشارم پایین نبود.. دیگه هر شب کمتر گریه می کردم... کم و کمتر... اما قلبم.. عشقم.. هر روز و هر روز... بیشتر و بیشتر می شه... زیاد و زیاد تر... بزرگ و بزرگ تر... تلخ و تلخ تر...

توی این دو هفته، بعضی اوقات به این فکر می کنم که چرا.. چرا غروری که تا چند وقت پیش حاضر نبودم بشکنمش رو این قدر ساده برای شهاب خورد کردم... و هر بار بعد از این فکر به خودم گفتم:

- یگانه غرور توی عشق در هم می شکنه... غرور توی عشق کم رنگ میشه... و کم کم از بین میره... تا به هیچ برسه...

و الان...

بعد از این مدتی که از عاشق شدنم می گذره... غرورم برآش به هیچ رسیده...

به هیچ...

آره... من عاشق شهاب شدم و غرورم برآش از بین رفت.. و از این اتفاق خوشحالم.. خیلی خوشحال..

خوشحالم که عاشق شهاب شدم... خوشحالم که عاشق یه معتاد شدم... عاشق یه معتاد...

دوباره ذهنم پر کشید به سمت چشمای خمارش و تنم داغ شد.. دوباره به یادش داغ شدم....

ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه... لیلا جون رفته بود خونه ی یکی از دوستاش... آقای کیانی هم سر کار بود...

صدای زنگ گوشیم در اومد، سهند بود:

- سلام.. خوبی؟

- سلام.. آره ممنونم...

- کجایی؟

- خونه... تازه رسیدم... دانشگاه بودم..

- امتحانت رو خوب دادی؟

- آره بد نبود.. شهاب چطوره؟

- خوبه.. بد نیست..

آروم گفتم:

- خیلی درد می کشه؟

آهی کشید و گفت:

- قانونش همین یگانه... نمی شه که درد نکشه...

- داد و فریاد هم میزنه؟

- یگانه چرا می خوای با این حرفا خودتو ناراحت کنی؟

- سهند تو می خوای با دور کردن من از اون جا.. با نگفتن و تعریف نکردن.. تو می خوای با این چیزا منو از فکر و خیال دور کنی... اما نمیشه.. فکر نکن وقتی سراغی ازش نمی گیرم یا زمانی که نمی بینمش نمی دونم چقدر اذیت می شه...

نمی دونم چرا اون حرفا رو به سهند زدم.. نمی دونم.. دلم پر بود.. دلم تنگ بود... می خواستم ببینمش... اما نمیذاشتن...

-آره خب... تو عاشقی... آدم عاشق هم درد عشقشو می فهمه...

سعی کردم خودمو نیازم و گفتم:

- کی همچین حرفی زده؟

سهند گفت:

- پنهونش نکن.. اگه به عشقت ایمان و یقین داری پنهون کاری چه صیقه ایه؟ وقتی دوش داری...

با عصبانیت و کلافگی گفتم:

- سهند می شه قطع کنم؟ حالم خوب نیست.. نمی تونم حرف بزنم..

صدای ممتد زنگ گوشی اومد... همه کم و بیش فهمیده بودن من دوش دارم... خب معلومه.. یه پرستار مگه می تونه اینقدر نگران باشه.. این قدر گریه کنه.. این قدر بی تابي کنه...

صدف و آرزو هم فهمیده بودن یه مشکلی دارم... همه فهمیده بودن...

با شنیدن صدای اذان از مسجد نزدیک خونه چادر نمازم رو سرم کردم و رو به قبله ایستادم...

نیت کردم..

الله اکبر...

بسم الله الرحمن رحیم...

نمازم که تموم شد همون طوری نشستم و قرآن رو برداشتم.. همون جور که زیر لب ذکر می گفتم قرآن رو باز کردم... بسم الله ای گفتم و شروع کردم به خوندن اون آیات آرامش بخش...

آرامش؟

آرامش معنا نداره پیش اون حس قشنگی که گرفتم...

پیش حس روحانی و زیبایی که اون لحظه داشتم...

پیش حس نزدیکی به خدا.. حس این که خدا از شاهرگت هم بهت نزدیک تره... حس این که پیشته.. کنارته و غمت رو می فهمه.. پیش این که اونقدر بزرگ هست که نزاره بنده هاش غم ببینن...

زیر لب گفتم:

- خدایا کوچیکتم... بیشت خیلی کوچیکم خدا.. خیلی... خدا بازم اومدم... بازم رو به قبله شدم... بازم نذر دارم.. خدا بازم دست به دامنم.. همیشه بودم.. همیشه.. توی این نوزده سال همیشه محتاجت بودم.. خدا تو هوامو داری مگه نه؟ به جای مادری که رفت و پدری که رفت، اما زجر داد و رفت هوامو داری؟ خدا داری هوامو؟

با صدای بلند تری گفتم:

- خدا نشه روزی برسه که دستمو رها کنی.. خدا ول نکنی یگانتو.. خدا تنهات نزاری این دختر و... خدا نشه روزی برسه شهابو ببری... خدا نشه روزی برسی هواتو از دلم بگیری... خدا پیشم باش... باشه؟

خدا پیشم باشیا...

لحظه ی آخر که خواستم از جام پاشم زیر لب گفتم:

- خدا نشه روزی برسه شهابو ببری پیش خودت... من طاقتشو ندارم..

از جا بلند شدم تا چادرم رو جمع کنم که صدایی گفتم:

- اون قدر دلت پاکی که غیر ممکنه دعای مستجاب نشه

با بهت برگشتم... بهش نگاه کردم.. برق اشک توی چشماش بود... یعنی حرفامو شنیده بود؟ شرمند سرمو انداختم پایین که گفتم:

- چرا شرمند ای عزیز دلم؟

سرمو بلند نکردم.. بهم نزدیک تر شد و سرمو تو آغوش کشید:

- مدیونتم یگانه... خیلی... بمیرم برات که اینقدر زجر کشیدی..

با بغض و زیر لب گفتم:

- من.. من..

- می دونم خانومی.. تو عاشق شدی... این که چیز بدی نیس..

- لایلا جون متاسفم... از این که بهم اعتماد کردی و من... من باعث ناامیدیت شدم متاسفم...

سرمو بیشتر روی شونش فشار داد و گفتم:

- بس کن این حرفارو... من متاسفم که تو این سن فرستادمت اون جا و این قدر زجر دادم... چرا این کارو کردم.. به خدا خودم هم جوابی براش ندارم... چطور تونستم زندگیتو نابود کنم؟ چطور...

با هم روی تخت نشستیم که گفتم:

- از همون لحظه ی اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست... مثل اون خدا بیامرز توی صورتت جز مظلومیت هیچی نبود.. جز پاکی هیچی نبود.. مثل اون بودی... معصوم بودی... نگاهت عاری از هر ناپاکی بود... چهره ات پاک بود... پاک پاک.. مثل برف... اون غمی که تو چشمت بود مثل همون غمی بود که شب آخر تو چشم نفسم دیدم...

همون بود... نفسم که رفت تنها شدم... نفس که رفت شهابم با خودش برد... شهاب رو دیگه ندیدیم.. به خاطر اشتباه خودمون دو تا بچمون رو از دست دادیم.. از اون روز به بعد منو کیانی هم نابود شدیم... شده بودیم دو مرده ی متحرک... تا الان به عشق این که یا بار دیگه روی صورت مثل گل پسر بوسه بزنم زنده موندم... وقتی اون پیشنهاد رو بهت دادم کیانی کلی دعوا کرد.. گفت حالا فکر می کنه برای همین این قدر بهش امکانات دادیم.. گفت فکر می کنه می خوایم هزینه ی خورد و خوراکش رو در بیاره.. گفت فکر بد می کنه... اما تو... اونقدر پاک بودی و ذهن پاکي داشتی که فکر بد به سراغت نمیومد... با تواضع قبول کردی.. چرا.. چون به خانوم و آقای کیانی اعتماد داشتی... چون فکر نمی کردی با رفتن به اونجا روح تخریب میشه.. چون فکر نمی کردی تو سن نوزده سالگی این چیزا رو ببینی.. و بدتر از همه... فکر نمی کردی تو این سن کم.. عاشق بشی... عاشق شهاب...

سرمو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

- از همون روزی که دیدمتون.. بوی مادرو حس کردم... بوی مادری که پدرم با نامردی ازم گرفتاش... از همون روز با وجود سن کم فهمیدم غصه دارید.. زیادم دارید.. وقتی دیدم هیچ کس نمیاد به دیدنتون... نه بچه ای نه چیزی... وقتی بعد از چند ماه از لابلای حرفاتون شنیدم که یه پسر دارید.. فهمیدم اون غم هیچی جز غم فرزند نیست.. من بهش اعتماد کردم.. رفتم خونه ی یه پسر جوونی که هیچ شناختی ازش نداشتم.. تا اون غمو از چشمتون بگیرم... تا بتونم جبران کنم... تا بتونم جبران این که نذاشتید آواره بشم رو بکنم... تا همون طور که در حق مادری کردید در حقن فرزند ی کنم... تا شادتون کنم..

دست روی صورتش کشیدم و گفتم:

- این اشکا برای شهابه یا نفس؟

با تعجب گفت:

- مگه تو...

سرمو زیر انداختم و گفتم:

- آره.. می دونم.. ببخشید فوضولی کردم.. اما من قصدم این بود که به شهاب کمک کنم...

نگاهی به دور اتاق انداخت و گفت:

- این جا اتاق نفس بود... اتاق نفس خونه... اتاق روح خونه که رفت و روح رو از زندگی هممون برد...

بعد از جا بلند شد و گفت:

- می خوای عکاشو بهت نشون بدم؟

همون چیزی بود که مدت ها آرزوشو داشتم... با لبخند گفتم:

- آره خیلی دوست دارم ببینمش...

از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یه آلبوم نه چندان قدیمی اومد و نشست روی تخت..

آلبوم رو باز کرد... عکس یه دختر چهار پنج ساله بود..

- اینجا چهار سالشه...

رفت صفحه ی بعد.. به دختر و به پسر.

-نفس و شهاب... اینجا نفس نه ساله بود و شهاب یازده ساله..

صدای خنده ی بلند دونفر رو شنیدم... فهمه می زدن... حرصم گرفت... ببین چه جوری داده بودن دست من بدبخت

-ار غوانار غوان اونجايي...بميري سر زا...بيند نيشتو

صداي ار غوانو از پشت تلفن شنيدم :

-سلام ...

-مرض و سلام ...دوساعته سرکارم ...منه بدبختو بگو دارم اسم انتخاب مي کنم ...

-زحمت نکش ننه بابا داره

-لياقت نداري ...

-خوبي تو؟! شهاب خوبه؟! هنوز موفق به ديدار نشدي؟!!

صداي عليرضارو شنيدم گفت :

-لازم نکرده ديگه ...همين که کشوندتش اونجا بسه !!! بره ببينتش که چي؟!!

ريز مي خنديدم ...ار غوان گفت :

-اوه اوه باز غيرتش قلمبه شد ...خب بابا هنوزم پرستارشه نمي تونه بچه مردمو ول کنه به امون خدا ...الو يگانه

-بله

-مي شنوي چي مي گه؟!!

-کر که نيستم ...بي خيال اين ذاتا بايد به ما گير بده

دوتايي خنديديم ...ار غوان گفت :

-يه خبر

-دست درنکنه همون يکي بس بود

-نه به جون عليرضا اين راسته راسته

-چي؟!!

-مهدي بازگير داد به عليرضا ...شماره خونه کيانيا روبه زور گرفت ازش ...گفتم که گفته باشم

-مهدي ديگه کيه؟!!

-يگا!!!!!!انه؟!!...همون خواستگار سمجت؟!! دانشگاه؟!! آويزشدنش يادت نيس؟!!

يه کم فک کردم ...تازه يادم اومد کي رو مي گه ...باحرص سرتکون دادم وگفتم :

-ولمون کن تورو خدا ...خواستگار کيلو چنده تو اين موقعيت ...

-گمشو بابا بي جنبه ...کاري نداري خرجم زياد شد...چقدر وراجي تو!!!

-خفه شو لطفا ...خبراتم تو سرت بخوره ...برو بمير

-عليرضا!!!!!! ببين چي ميگه ...

خندیدیم و بدون خدافظی قطع کردم... فک کردم چه باحال یهوایی خواستگار برام پیدا شده اونم چند تا چنتا !!! یادم باشه از لیلیا خانم بپرسم....

امروز بعد از دوروز خرزدن برای امتحان باید برم دانشگاه تا آخرین امتحانم رو بدم و خلاص بشم.. بعدش هم باید برای ادا کردن نذرم برم... وای خدای من.. مشهد.. امام رضا... همون جا اون یکی نذرمو ادا میکنم..

توی این دو روز سهند زنگ نزده بود.. باید امروز خودم یه خبری ازش بگیرم...

لباسامو پوشیدم و رفتم توی آشپرخونه تا از لیلیا جون خدافظی کنم..

- لیلیا جون؟ کجایی؟

صداش از توی هال اومد که گفت:

- اومدم...

وقتی اومد و منو دید گفت:

- دانشگاه میری دیگه؟

- او هوم.. فعلا.. با اجازه..

- کجا؟ بیا اول یه چیزی بخور ضعف می کنی دختر...

- وای نه.. دیرم شده.. همون توی دانشگاه یه چیزی می خورم...

با حالت مردد نگاهم کرد و گفت:

- حتما می خوری؟

خندیدم و گفتم:

- آره عزیزم.. می خورم..

- با ماشین شهاب میری دیگه؟

سر مو انداختم پایین و گفتم:

- آره.. خودش اجازه داده.. اشکالی نداره که از نظر شما..

دستشو روی کمرم گذاشت و با اخم گفت:

- این چه حرفیه؟ مگه می خوای چه کار کنی که این حرفو می زنی؟

چیزی نگفتم که گفت:

- برای ناهار که خونه ای آره؟

- آره.. میام...

- برو عزیزم خدا به همراهت.. مراقب خودت باش..

لبخندی زدم و گفتم:

- خدافظ...-

با عجله ماشین رو از پارکینگ در آوردم و براي اولین بار با سرعت زيادي به سمت دانشگاه رفتم... آخه يه مقدار ديرم شده بود...

خوشبختانه اين امتحانم رو عالي دادم... معلومه ديگه هر خري هم به غير از تو بود با اين همه خوندن خوب مي داد... بعد از اين فکر لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- درست حرف بزن يگانه.. بلانسبت خر...

توي راهرو استادمون رو ديدم و ايستادم بهش سلام کردم که گفت:

- راستي مي دوني نمايشگاه عقب افتاده؟

با تعجب گفتم:

- کدوم نمايشگاه؟

- حواست کجاست دختر؟ اثر هنري که کشيدي و مي گم.. قراره نمايشگاه بعد از تعطيلات نوروز برگزار بشه..

آهي کشيدم و گفتم:

- حيف.. آخه چرا اينقدر دير؟

- والا ما هم خبر نداريم.. اين طور گفتن..

- باشه.. ممنون از اطلاعتون..

بعد هم خسته نباشيدي گفتم و از دانشگاه زدم بيرون.. توي محوطه ي بيرون صدف رو ديدم:

- سلام چطوري؟

- سلام و کوفت کاري.. هيچ معلوم هست کجايي؟

خنديدم و گفتم:

- درگير درسام بخدا... مشکلات زندگي و ...

حرفم قطع کرد و گفت:

- بميرم برات.. شستن کهنه ي بچه و آروغ گرفتن و غذا پختن براي آقاتون و رسيدگي به مشق هاي بچه بزرگه و ياد دادن غذا پختن به دختر کوچيکه ي صغري خانوم و بافتن پليور واسه بچه ها و..

با خنده گفتم:

- زهر مار.. داري آمار کاري خودتو بهم مي گي؟

با کيفش زد توي سرم و گفت:

- از الان بگم.. پنج شنبه همه ي بچه ها دعوتن کافي شاپ هميشگي... به مناسبت تموم شدن امتحانات..

- همه يعني کیا؟

- يعني همه.. ميای که خبرت؟

- خبرم که نه... ولي خودم..

نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم:

- آره میام.. یه حال و هوای عوض کنیم بد نیست...

- پس می بینمت.. من برم که امتحان دارم.. فعلا..

خدافضلي کردیم و منم رفتن سوار ماشین خوشکل شهاب شدم...

خواستم برم خونه اما فوري تصميم ديگه اي گرفتم و براي عملي كردنش راهمو عوض كردم..

به سر در اونجا نگاهی کردم.. یاد اون روزی افتادم که شهاب رو آوردیم..

وقتي دستمون توي دست هم بود..

وقتي شهاب با دیدن شیوا رفت به گذشته هاش..

وقتي حالش بد بود اما با همون حال بعد نگرانم شد و آرامم کرد..

وقتي روي صورتم دست کشید و وقتي که...

وقتي که..

مغزم قفل کرد..

وقتي که خواستیم خداحافظي کنیم..

لحظه ي خدافضلي..

اون عمل شهاب...

دوباره مثل دفعه هاي قبل از خودم خجالت کشیدم و تعجب کردم که هیچ عکس العملي نشون ندادم...

وارد ساختمون که شدم از يکي از پرستار ها شماره ي اتاق شهاب رو پرسیدم... خودمو پشت دیوار راهرو قایم کردم و توي راهرو رو نگاه کردم.. کسی نبود. با خیال راحت به سمت اتاقش رفتم.. اتاق 157

از توي شیشه به داخل اتاق نگاه کردم...

یه دفعه سرم تیر کشید...

همون صحنه اي که اون روز دیدم..

این دفعه به جای یه پرستار یه دکتر و دو تا پرستار بالای سر شهاب بود...سهند کمی اونور تر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد..

صدای نعره ی شهاب بلند شد... دکتر و پرستار ها جلوی دیدم رو گرفته بودن.. زیر لب فحشی نثارشون کردم که شستشون خبردار شد و از جلوش اومدن کنار

دست و پاشو بسته بودن...

دستاش کیود شده بود.. رنگ صورتش مثل گچ دیوار بود..

دلم بر اش کباب شد..

احساس ضعفم بیشتر شد و سرم بیشتر تیر کشید...

این شهاب بود که این جوری زیر دست دکتر بود و نعره می زد...

این شهاب بود که چشماش از زور درد باز نمی شد...

صدای دکتر اومد که رو به پرستار گفت:

- تموم شد...

بعد رو به سهند گفت:

- باید اتاق رو خالی کنیم.. اگه میشه بفرمایید بیرون..

سهند برگشت و تازه تونستم صورتشو ببینم... با قیافه ی غمگینی به دکتر گفت:

- باشه...

از پشت در رفتم اونور تر و بی اختیار روی صندلی نشستم... سهند اومد بیرون و با دیدن من اول تعجب کرد و بعد عصبانی گفت:

- این جا چه کار می کنی؟

به آرومی گفتم:

- واضح نیست؟

- نخیر نیست... مگه نگفتم نیا؟ هان؟ چرا اومدی؟

کمی مکث کرد و این بار با عصبانیت بیشتر گفت:

- همه ی اون صحنه ها رو دیدی آره ؟ دیدی درد کشیدنش رو؟ حالا راحت شدی؟

با بغض سنگین توی صدام و عصبانیت از این که گفت "حالا راحت شدی" از جام بلند شدم و گفتم:

- چرا فکر کردی با زجر کشیدنش من راحت می شم؟

-سوال منو با سوال جواب نده؟

- من خودم تشخیص می دم که چی بگم و کی بگم...

بعد هم راهمو کشیدم و از اون فضایی خفقان آور اومدم بیرون..

بغض داشتم...

اما اشک..

دریغ از یه قطره..

دریغ...

بدون اینکه دیگه صبر کنم زدم تو خیابون... تحمل بیشتر از این نداشتم.. می دونستم دلتنگشم ولی... خب می دونم بازم میام... من شهابو نیبیم میمیرم! دلم گرفت... آخه مگه چقدر تحمل داره؟! چقدر زجر بکشه؟!... اگه لیلا خانم بفهمه؟!... هیچی بهش نمی گم نه به اون نه به شوهرش... از غصه دق می کنن.. فقط باید موقعی که خوب خوب شد ببرمشون شهاب رو دزدکی خودش ببینن که خیالشون راحت شه... این بهترین کار بود...

از اتاق بیرون رفتم و دست و صورتمو شستم... لیلا خانم با یه ظرف پر میوه های خوشگل خوشگل وارد سالن شد... بادیدن صورت خیس من گفت:

- بازم جایی میری؟!!

چشمام گشاد شد... گفتم:

- نه بابا دارم میمیرم از خستگی کجا برم؟!!

ظرف میوه رو گذاشت رو میز و یه کارد میوه خوری از تو جا کاردی برداشت و تو بشقاب رو میز گذاشت:

- بیا یه چیز بخور ضعف نکنی

پریدم رو مبل... از تو میوها گشتم و یه دونه پرتقال خوشگل تامسونشو جدا کردم... همون جور که پوست می کندم گفتم:

- لیلا جون...

- جونم...

- چیزه... میگم اون... اون چیزایی که گفتینا...

لیلا خانم نامفهوم نگام می کرد... حتما پیش خودش می گفت حالا باید یکی بیاد این دختره رو ببره دیوونه خونه!...

- یگانه

- بله

- درست حرف بزن بفهمم چی می گی!

- چشم... خب می دونی چیه؟!!

- چیه؟!!

بهتر دیدم از راه مهدی از زیر زبونش بکشم... پس گفتم:

- قبلا... یعنی همون اوایل که دانشگاه می رفتم...

-خب

-یه...یه پسره بود...

آب دهنمو قورت دادمو سرمو تا آخرین حد پایین انداختم وگفتم :

-خیلی آویزم می شد...

-اوا...

-نه...نه یعنی منظورم اینه که هی بهم گیر می داد بی دلیل می خواست باهام حرف بزنه...

-آها...خب

-هیچی دیگه چند ماه که رفتم دانشگاه...ازم خواستگاری کرد!

-یگانه....راس می گی؟!

-دروغم چیه؟!

-چرا حالا می گی؟!

-آخه..آخه می دونین چیه؟فک کردم من همین جوری ام به شما زحمت دادم اگه خواستگار واینام از درخونتون بیاد دیگه...

لیلا خانم پرید وسط حرفم :

-یعنی چی؟! این فکر ا چیه تو میکنی؟! مگه تو الان دور از جونت با نفس من فرقی ام می کنی؟!مگه وقتی تورو فرستادم پیش شهاب گفتم وای براش زحمته؟!

-خب...خب این فرق میکنه شما مجبور بودین...

-بقیشو بگو

-بقیش؟! هان...هیچی دیگه یه مدت ول کرد ولی الان باز گیر داده بهم ازم آدرس می خواد البته من ندادم ولی اون دست بردار نیس!

خودمم از دروغام داشتم سه تا سه تا شاخ درمی آوردم !!!لیلا خانم با قیافه ی متفکری گفت :

-خیلی خب...برو آدرس اینجارو بهش بده...منتها کیانی رو می فرستم تحقیق...تو خواستگاری بهتری هم داری ..همشونو باهم می سنجیم ایشالله که خوش بخت شی ..

تو دلم ذوق کردم ...البته نه برا خواستگارا .ایییییییییی نه بابا واسه اینکه تیرم به هدف خورده بود داشت می گفت ...من منتظر نگاش کردم جوری که نشون بدم دوست دارم بقیه حرفشو بشنوم ...اونم ادامه داد:

-همین خانم عباسی همسایه دیوار به دیوار مون ...یه پسر داره مٹ دسته گل...هم کارش خوبه هم درس خونده وکارکشته اس ...پسر سنگین عاقلیه ..مامانش اون اولا که اینجا زندگی می کردی دیده بودت تا همین دوهفته پیش زنگ می زد منم گفتم باید باخودش درمیون بذارم ...گفتم یه ماه دیگه بازم زنگ بزنین جواب خودشو می گم ...

-وای...خب تا یه ماه دیگه میرن یه بهتر از منو واسه پسرش تورمی کنن!

پیش خودم گفتم :خاک توسرت یگانه ...الان مامانه فک می کنه چقده توهولی!!!!لیلا خانم گفت :

-نه بابا انگار چشم مادره بدجور رو توهه ...بي چون وچرا قبول کرد تازه گفت منتظرم خبرم کنين...منم خواستم تو ازاون خونه لعنتي خلاص شي بعد همه چي رو بهت بگم ...

تو دلم يکي گفتم : اون خونه لعنتي رو با دنيا دنيا عوض نمي کنم !

-نظرت چيه ؟!

سرمو بالا کردم :

-نظرم ؟!

-اوهم...اگه دوس داري بگم پسرشو بياره ببيني ...شايد اين بهتر از همکلاسيه باشه ...ماينارو خيلي ساليه مي شناسيم خانواده دارن ...شايد خوشتر اومد هوم؟

دلم مي خواست خودمو لايلا خانومو يه دل سير بکوبم ...مگه اين نبود که مي گفتم :شهابم خوشبختت مي کنه ؟!...دوديقيکه نگذشت آلايمرگرفت !...خوبه حرفامو شنیده ها!!!مايه غلطي کرديم گفتيم خواستگار داريم اين چرا گرفت تا تهو رفت ؟!...به شرطي تا فردشب بفرستيم خونه بخت ...شهاب مهابم هوتوتو!!!

-يگانه خواست هس من چي مي گم ؟!

-بله ؟! ...بله بله هس ...

-اگه راست مي گي داشتم چي مي گفتم ؟!

حالا خر بيچاره عدس نخود بار کن !..درمونده نگاهش کردم با خنده سر تکون داد و بلند شد...همون طور که مي رفت سمت آشپزخونه گفتم :

-نمي خواد جواب بدي ...همون يه ساعت پيش فهميدم جوابت چيه ...جاش خاليه ..اگه مي فهميد پسر همسايمون خواستگاراته به نظرت چيکار مي کرد؟!

منظورشو نمي فهميدم کيو مي گفتم؟!...گفتم :

-منظورتون کيه؟!

صداش ازتو آشپزخونه اومد ..داشت با ظرفا صرو صدا راه مي نداخت ولي شنيدم گفتم :

- اون يکي يه دونمو مي گم ديگه ...اگه شهاب مي فهميد دودمان پسره رو به باد مي داد...

لبمو گاز گرفتم ...دلم غنچ رفت کاش اينجوري بودچه خيال خوشي داشت اين خانم کياني هم !

-الو شيو جان...سلام

-جونم يگانه سلام عزيزم خوبي ؟!

-مرسي توخوبي ...آقا سهند چطورن ؟!

-ماهم خوييم...ممنون...آخ آخ...

- چي شد ؟!

-بيين يگانه جون قطع ڪن ڌارم سالاد درست مي ڪنم ده ڊقه ڊيگه بهت مي زنگم اڪي؟!

-باشه شیوا جون ..پس منتظرتم

-مرسي شرمندہ تور و خدا

-دشمنیت فعلا

-بای عزیزم

تماس رو قطع کردم ونفسمو فوت کردم ...داشتم له له مي زدم كه شيوا زود زنگ بزنه ...كاش ده دقيقه زود بگذره ...رو ساعت نگاه کردم ...تيك تياك ...تيك تاك

فک مي گردم پنج دقيقه بگذره زنگ مي زنه ولي...نخبيبيبيبيبيبي...حالا ايندفعه که ما عجله داشتيم اين زنگ نميزد...خودم که ديگه خيلي زشت مي شد اگه مي زنگيدم ! انقد نشستم تا ربع ساعت بعد گوشيم زنگ زد...خوبه من گفتم کارش دارما ..

-الو...شيوا

-وای چرا انقد عصبانی؟! به جون یگانه مامانم گرفته بودم به کار ول نمی کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-عيب نداره کاشتي مون ديگه گذشت ...

-شرمندہ

-إِ بَسْه تَوْهَم ...بِیْن مَنْ یَه کَارِی بَاهَات دَارَم

!؟ داس-

-چه جورم

-مي شنوم

- عملیه

-وای شهاب داره ترک میکنه تو می خوای منو عملی کنی؟!

-خوشمزه به سهند بگو برات اسفند دود کنه ...

-چاکریم... جدا از شوخی کارت در مورد شهابه درست نمی گم؟!

-او هوم... می خوام با سهند حرف بزنی دیگه نره کمپ

-به خدا رفتي اونجا هرچي ميوه بهت دادمش بدي بخوره ها...بچم حتما ضعيف شده

-بيا برو كياني بيرون منتظر توه ..گفت مي رسونتت

برا بيستمين بار تو اون يه ساعت ساعتو ديد زدم ...هنوز تا شيش يه ساعت مونده بود ...تا هفت كه ملاقات بود مي رسيديم ...خدا خير بده به اين دكتر شهاب ..آخه اينم كمپ بود پيدا كرده بود؟! پنج شيش كيلومتر از تهران بيرون تريبود!

از ليلا خانم سرسري خدا حافظي كردم وكولمو انداختم رو كولم ...اوووووووف چقدر سنگينه ! انگار وزنه هاي رضازاده رو انداختم رو كولم !...تا دم در ليلا خانم درگوشم حرف زد وتوصيه كرد ...آخرشم زور زوري درو باز كردم وپريدم بيرون نداشتم ديگه بيشترمخمو بخوره ...

با عباس آقا همون آقاي كياني خودمون سلام احوال پرسي كردم وسوار ماشين شاسي بلندش شدم ...حركت كرد وتو سكوت من به جاده خيره شده بودم ...داشتيم خيابون ولي عصر رو رد مي كرديم كه گفت :

-يگانه جون

نگاهش كردم ...يهو دلم ريخت ...خدايا چقدر شهاب شببيه باباشه ...!!! انگار ازرو باباش زيراكس گرفته بودنش !چشماي درشتشون ابرو هاي كشيده ومشكي ..هردوتا وليهاي خوش فرمي كه تو صورتاشون جا خوش كرده بود عين هم بود...منتها شهاب يه چيز رواز مادرش به ارث برده بود اونم دماغ كوچولوش بود نه متوسط بهتره خيلي ام كوچيك نبود...ولي آقاي كياني دماغش گوشتي بود...پوست شهابم كه به خاطر هرويين يه كم سياه سبزه مي زد ولي مطمئنم اگه عملي نبود عين برف سفيد بود!معمولا پسر بيشتريهاشونو حالا چه از بيماري چه از قيافه وصفات از مادرشون به ارث مي برن وكپي مامانان ولي تو بعضي موارد مي شد استثنا بگي كه ژن رواز پدر دريافت مي كنن بيشتري دختران كه ژن رو از پدر مي گيرن ...شهابم از همون استثناها بود ...اصلا شهاب همه جا استثنا بود...!

صداي آقاي كياني نداشت بيشتري به زيست شناسي فكر كنم :

-ميگم نميشه الان كه من همراهات ميام يه تو كه پا بپام ببينمش ...اون كه نمي فهمه

-والله چي بگم ...اون الان وضعيتش خوب نيس يه وقت اگه ديدتون ...ممكنه چيزي بشه كه بازم يه عمر پشيموني بياره ...مي شناسيدش كه اون لج كنه از جوشم مي گذره

سرشو تكون داد وگفت :

-مي دونم ولي ...يه جوري ميام اصلا نفهمه به جون خودش قلبم داره درمياذ از نگراني

نگامو به چشماش دوختم ...الهيبيبيبي من بميرم واست ...اشك چشماشو پنهون كرد...دلم تا ته تهش سوخت ...اون ليلا خانمو با يه بدبختي راضي كرده بودم حالا موقع ديدنش نيس اينم از يه طرف ...اينا گناه كار بودن ؟! شهاب ؟! نفس ؟! كي اين وسط تقصير كار بود كه باعث اين همه بدبختي شد!...با صداي شوق داري جوري كه از اون وضع بكشمش بيرون گفتم :

-اصلا چطوره من برم سرگرمش كنم شما از گوشه كنار ديدش بزنين هان ؟؟؟

دستم گرفتولبخند آرامش بخشي زد ...داغ بود ...واي.... بغضمو قورت دادم ،ياد دستاي داغ شهاب افتادم وقتي تو بغلش فشارم مي داد وقتي لباي داغشو رو لبام فشار ميداد ... وقتي ...

بس كن يگانهخجالت بكش ...از خدا بترس ...انقد اين صحنه رو برا خودت يادآوري كنن بي شعور ...از خدا بترس ...از قهرش...لبمو دندون گرفتم وبه روبروم خيره شدم ...خدا آخرو عاقبت اين خاطرخواهي رو به خير كنه !

فصل هفتم

- بيابن ديگه...

آقاي كياني گفت:

- مي ترسم حالش بد بشه دخترم..

لبخندي زدم و گفتم:

- شما بيابن... من حواسم هست كه نبينتون..

دودل بود كه بياد.. بيچاره مي ترسيد با ديدنش حال شهاب بد بشه... دلم براشون مي سوخت كه اين طوري از ديدن
فرزندشون محروم بودن.. باهم رفتيم بالا...

دم اتاق بوديم كه گفت:

- تو برو داخل من از همين لاي در نگاهش مي كنم.. بعد ميرم توي حياط منتظرت..

- اما..

- برو عزيزم.. تو كه مقصر نيستي... خودمون مقصريم.. شهاب حق داره نخواد ما رو ببينه..

با ناراحتی رفتم داخل.. شهاب پشتش به من بود، با شنیدن صدای در بدون این که برگرده گفت:

- سهند گرسنه ام..

منم بی هیچ حرفی به سمت یخچال کوچولوئه توی اتاق رفتم و یه کمپوت آناناس در آوردم.. رفتم جلوش روی صندلی نشستم که بهت زده با اون چشمایی که به زور باز مونده بودن بهم نگاه کرد.. چند ثانیه با بهت.. بعدش با عصبانیت..

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

تعجب کرده بودم که چطور با اون حالش داد زد.. آروم گفتم:

- آروم باش شهاب.. اومدم ملاقاتت.. من هنوز پرس..

- ساکت.. نمی خوام چیزی بشنوم.. مگه نگفتم نیا؟ مگه به اون سهند عوضی نگفتم نزاره بیای؟ د لامصب شاید نمی خوام ببینمت که اینو گفتم..

با بغض گفتم:

- شهاب من...

- تو چی؟ د می گم برو بیرون.. برو دیگه.. برو لامصب.. برو...

- شهاب...

- برو یگانه... برو عذابم نده.. برو..

لحنش از حالت عصبانی به ملتمس تبدیل شده بود..

با لحن آروم گفتم:

- شهاب بیا اینو بخور..

صداش کمتر شد:

- برو یگانه.. اینقدر عذابم نده..

- آخه من چرا عذابت می دم؟ با این جا بودنم؟

- آره.. نمی خوام این جا باشی.. برو لعنتی.. برو

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم... تحقیر شدن هم حدی داشت..

- باشه.. می رم.. می رم..

قوٹی کمپوت رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

- خدافظ... می رم که زجر نکشی...

به سمت در که رفتم صدای ضعیف رو شنیدم که گفت:

- یگانه؟

با تموم ناامیدی به سمتش برگشتم.. به خودم گفتم:

- حتما دوباره مي خواد يه چيزي بارم کنه..

شهاب گفت:

- يگانه مي شه حالا که تا اين جا اومدي اين کمپوت رو بهم بدي بخورم؟ خيلي گرسنه ام...

با بهت بهش نگاه کردم... اين چي ميگه؟؟؟

يکي بياد برا من ترجمه کنه.. خود در گيري داره آيا؟ مريضه؟ خله؟ چله؟؟؟

بابا اين چيه؟؟؟

تند تند جواب دادم:

- خب معلومه که مريضه.. اونم از نوع هادش... خل که فکر کنم باشم... در رابطه با سوال آخرم احتمال مي دم آدم باشه...

بعد رو بهش گفتم:

- بعد از اين همه تحقير..

دستي به موهاش و صورتش کشيد و با کلافگي گفت:

- باشه.. برو..

دلم براش سوخت.. با اين که تحقيرم کرده بود. با اين که حتي توي بدترين شرايط غرورش پابرجا بود.. با وجود همه چيز.. با همه ي اين چيزا دلم نيوادم گرسنه بمونه... از طرفي هم روح خبيثم مي گفت

- مگه خودش دست نداره که تو بهش کمپوت بدي؟

برو بابايي به روح خبيثم گفتم و رفتم روي صندلي نشستم.. سعي کردم تا حد امکان بهش نگاه نکنم.. اما مگه مي شد؟

قيافش از روز اولي که ديده بودمش وحشتناک تر بود..

از هميشه بدتر..

ریش بلند و موهاي بلند و پريشون... چشمايي که به سختي باز بودن و لباس هايي که مخصوص همين جا بود... دستاي کبودش... زير چشماش گود شده بود... لباس کبود و تيره بودن... رنگ صورتش به زرد مي ميزد...

چشمامو ازش گرفتم اما اون همچنان بهم خيره بود.. با دستايي که با تمام توانم سعي مي کردم نلرزن بهش کمپوت دادم.. مثل همون باري که بهش غذا دادم بود با اين تفاوت که اون موقع هنوز به اين عشق يه طرفه شک داشتم..

هه ...

عشق يه طرفه..

براي خودم چه چيزايي مي گم..

دستمو توي دستش گرفتم... دستش سرد سرد بود...

با کنجکاوي نگاهش کردم که گفت:

- بسه ديگه... نمي تونم...

در قوطي كنسرو رو بستم و بلند شدم تا بزارمش توي يخچال كه دوباره دستمو گرفت و گفت:

- حالا برو.. باشه؟

با اخم بهش نگاه كردم و گفتم:

- باشه ميرم.. خودت خواستي بمونم... وگرنه من خواستم برم...

دستموي بي هيچ حرفي دل كرد و دراز كشيد.. پتو هم روي صورتش كشيد... دلم بيشتري از قبل گرفت...

شهاب نمي خواست منو ببينه..

و اين چقدر برام سخت بود...

كمپوت رو توي يخچال گذاشتم و از اون جا زدم بيرون...

به سمت ماشين رفتم كه آقاي كياني گفت:

- حالش خوب بود؟

سري تكون دادم و گفتم:

- نمي دونم.. حتي امون نداد حالشو ببرسم.. همش گفت برو...

سوار ماشين شديم و پرسيدم:

- شما ديدينش؟

- آره.. از لاي در.. چند لحظه ديدمش و بعد اومدم بيرون... يگانه؟

- بله؟

- دركش كن.. اون نمي خواد ما درد كشيدنش رو ببينيم... مغروره.. و البته لجباز..

به زور لبخندي زدم و گفتم:

- مهم نيست..

اما مهم بود.. خيلي مهم بود...

تا برسيم خونه هردوتامون ساكت بوديم انگار دوتايي به يه چيز فكر مي كرديم :شهاب !

تصميم داشتم به ليلا خانم بگم كه اونم دفعه بعدياد شهاب رو دزدكي ببينه .حالا كه ديدم چيزي نميشه ونمي فهمه چه بهتر كه پدر و مادرش باديدينش حالشون جا بيايد.وقتي رسيديم دم خونه هنوز دستمواز رو زنگ برنداشته بودم كه ليلا خانم خودش با عجله درو برامون باز كرد...باديدن ما فوري گفت :

-حالش خوب بود؟!!

من وآقاي كياني يه نگاهی بهم كرديم ..بعدم مي خنديديم ...ليلا خانم حرصي گفت :

-د حرف بزنين ...جون به لب شدم

آقاي كياني با لبخندي كه هنوز رو لبش بود گفت:

-خانوم من شما مهلت بده ما پامونو از اين در بذاريم تو...بعد سوال پيچمون كن

خانم كياني كه انگار تازه متوجه شده بود جلوي ورود مارو گرفته لب به دندون گرفت و نارحت از جلو در كنار رفت...بعد عباس آقا من پريم داخل و دستامو دور گردن ليلا خانم حلقه كردم :

-الهي من قربون دل مهربونت..مي دونم الان تو دلت غوايييه...دل نگرون نباشيا خودم فردا مي برمت ببينش...خوبه ؟!

ليلا خانم با تعجب نگاه كرد...اشكاش جوشيد :

-تورو خدا راس مي گي يگانه ؟! مي بريم ؟!

-آره كه مي برمت ...هم شما هم باباش...فقط دزدكي منو هم امروز قبول نكرد شما كه ...

ديگه حرفمو ادامه نداده ندادم...ليلا خانم اشكاشو پس زد وبا لبخند گونمو بوسيد:

-خدا تورو ازما نغيره

خنديدم :

-چاكريم

ولي تو دلم گفتم : نه چاكر پسر تونم!!! وايييييي دلم براش تنگ شد...شهاب تو چيكار كردي با اين دل من ؟! خدايا امروز پسم زد ولي من يه ساعت نگذشته دلم براش پر مي زنه !

سرمو تكون دادمو راه اتاقمو پيش گرفتم...صداي پيامك گوشيم اومد...صدف بود نوشته بود:

-اي مردشور خودت واوون گوشي چلغوزت كه هيچ وقت برنميداري...كافي شاپو يادت نره...يگانه به خدا نيمدي خودم داغ شهاب جونتو رو دلت مي دارم...اگه نديدي برم يه دونه آمپول هوا خالي كنم تو رگش...صبر كن!

جوابشونو شتم :

-خفه شو...بي شعور اين چه طرز حرف زدنه ؟! سلامت كو بي تربيت ؟! عشقم كشيد ميام نكشيدم نيام ...

دو دقيقه بعد جواب داد:

-بعله عشق شما كه مي كشه...بد جورم...منتها خودت مواظب باش از عشق اون تلف نشي

دلم مي خواست اين صدف و آرزو رو بكوبم...ببين اين آرزو چه دهن لقي بودا...همه چي رو گذاشته بود كف دست صدف...حالا خوبه خودم كم وبيش بهشون مي گفتم وگرنه چي پشت سرم بارم مي كردن !

ديگه جواب صدف رو ندادم...لباسامو كندم وخودمو پرت كردم رو تخت...خسته بودم چشامو رو هم فشار دادم رفتاراي شهاب از جلوم كنار نمي رفت ...

فرداي اون روز تا بياډ عصر بښه ونزدیک ساعت ملاقات شهاب ليلا خانم آروم نگرښت ... يه ريز اسم شهاب وڅريون
صډقش تو دهنش بود... همش دعاش مي کرد سر نمازش انقد اشک مي ريخت که دلم کباب مي شد . عباس آقا دلداريش
مي داد ولي اون آروم وقرار نداشت. درکش مي کردم من که يه دختر غريبه بودم واسه پسرش جون مي دادم اون که
ديگه جاي خود داشت ... يه مادر با يه بچه ... تنها فرزندش اونم يه پسر جوون ... حق داشت واقعا حق داشت که
خودکشي کنه واسش !

ساعت پنج هر سه سوار ماشين بوديم وبه سمت کمپ مي رفتيم ... دل تو دلم نبود ... ليلا خانم که با اون حالش
اضطرابمو ده برابر کرد... اين دفعه اگه شهاب بازم سرم دادوڤرياد کنه چي؟! ... مي دونم داد مي زنه مطمئنم بازم
ميگه برو... بازم التماس مي کنه يگانه برو .. برو...

لبامو رو هم فشار دادم تا نذارم اشکاي مزاحم بجوشن ... سرمو چرخوندم وتا برسيم به منظره هاي بيرون خيره شدم
... صډاي شجريان توي ماشين پخش بود غصم گرفت ... چه دلي داشتن اين دوتا کياني ها... آدم دلش پر غم هس ديگه
اينا روگوش کنه بايد بره بميره !!!

جلوي در کمپ جا واسه پارک ماشين نبود . چون وقت ملاقات بود خيلي شلوغ شده بود. آقاي کياني رفت ماشينو يه جا
پارک کنه . منو ليلا خانم پياده شديد وراه افتاديم به سمت در... تا رسيديم به در... از تصويري که ديدم فوري کنار
کشيدم ... خانم کياني رو کشيدم پشت ديوار ... ونفس نفس زنون بازم تو حياط رو ديد زدم ...

-چي شد يگانه؟!

-شهاب بيرونه

-چي؟!

-نبايد الان بريم داخل اگه بريم مي بيننتون همه چيز خراب ميشه

-پس من چيکار کنم؟! اگه تا آخر ساعت ملاقات بيرون باشه !

-خب از همين جا ببينش قربونت برم ... بيا بيا نزديک تا بهت نشون بدم فقط سرتو خيلي نير داخل...

گذاشتم يواشکي سرشو نزديک ميله ها کنه وداخل رو ببينه ..

-ببين اوناهاش تو اون جمع چند نفره داره ورزش مي کنه ... نفر چهارمي از راست بشمار

ليلا خانم با شوق وکنجکاو ي نگاه مي کرد... بعد چند ثانيه چهرش باز شد ولبخند زد:

-آره ... واي آره يگانه خودشه ديدمش ... الهي بميرم برا بچم چقدر ضعيف شده ... يگانه اين چه ريختيه پيدا کرده؟! مگه
بهش نميرسن؟!!

بازم شروع کرد به گريه کردن ... همون موقع آقاي کياني هم رسيد...

-چي شده؟! ليلا خانم باز آغوره گرفتي؟ بس کن تورو خدا

ليلا خانم فقط اشک مي ريخت .. من با صبوري لبخند زدم ورو به آقاي کياني گفتم :

-بذارين خودشو خالي كنه ...شهاب بيرون داره ورزش مي كنه نميشه بريم داخل از همين جاديدش ...ليلالا جون اون به خاطر ازدست دادن موادي اعتياد آور تو بدنش ضعيف شده چون بدنش به اونا وابستگي داشته وحالا بهش نميرسه يه كم كم توان شده اما كم كم كه بدنش با ورزش و غذاهاي مقوي تقويت شه حالش جا مياد جاي نگراني نيس

- چرا الان ورزش مي كنن؟وقت قحط بود؟؟؟ الان كه ملاقاته

- نه ليلالا خانم هنوز تا شيش ربع ساعت مونده ...تا ده دقه ديگه تمومن ...اينا هم صبح هم عصرا كه هوا خنكه مجبورن ورزش كنن ...يعني مجبورشون مي كنن چون در غير اين صورت بدنشون خيلي كم توان و نتبل ميشه

ليلالا خانم بازم يه نگاه به شهاب كرد ورو به آقاي كياني گفت :

-برو اون ميوه كمپوتا رو بياربده يگانه ...

بعدم نگاهشو به من دوخت وگفت :

-برو داخل بده بهش بخوره جون بگيره ...هرچي تونستم دادم كياني براش بخره

با ليخند سرمو تكون دادمو ميوه ها وخرت وپرتاي ديگه اي كه خريده بودن رو از آقاي كياني گرفتم ...قبل از اينكه برم داخل گفتم :

-مواظب باشينا تا نرفت داخل ساختمون نيابين تو حياط ...اينجوري واسه حال خودشم بهتره

هردوتاشون قبول كردن ومن بايه بسم الله داخل شدم...اين دفعه چي مي شد خدا عالم بود! هي برمي گشتم ويه نگاه به اون دوتا مي كردم ويه نگاه به شهاب ...بعدم چند قدم ميرفتم ودوباره ...

مي ترسيدم يه وقت بيان داخل همه چيزو خراب كنن ...يه اونا اعتمادي نبود به هرحال پدرومادربودن ونسبت به پسرچونشون احساساتي !

بي توجه به شهاب جوري رفتم كه نيينتم وداخل سالن شدم وبعدش رفتم تو اتاقي كه بسترش كرده بودن.خوبي اون كمپ اين بود كه همه اتاقاي بيماراش خصوصي بود وتنهايي تو يه اتاق بستري مي شدن .تموم بسته هاي دستمو گذاشتم تو يخچال.اين ليلالا خانم چه دل خوشي داشت حالا انگار شهاب همه اينا رو مي خورد! يه چيزايي خريده بود خودمم از ديدنشون دلم آب مي رفت .

پنجره رو باز كردم وگذاشتم هواي اتاق عوض شه ...پرده رو تا آخر كشيدم عقب ونور تمام اتاق رو روشن كرد.دركيفمو باز كردمو گلالي مصنوعي رز قرمز رو برداشتم وهمشو گذاشتم تو يه ليوان بلند روي ميز كنار تخت شهاب...رو تختشو مرتب نكردم فقط ملافشو تازدم تا اگه باز برگشت بهمش نريزه .چندتا ميوه خوشكل وترو تميز انتخاب كردم وتو بشقاب گذاشتم .يه چاقو هم كنارش و....

رفتم آخر اتاق وچون يه شير آب ويه دست شويي اونجا بود همونجا ميوه هارو شستم ...داشتم آب ميوه هارو ميگرفتم كه صداي در اتاق اومد...برگشتم پشت سرم ...شهاب برگشته بود...داشت مي رفت طرف تختش .اصلا منو هم ندیده بود ...دهنم باز مونده بود ...يعني انقد حالش بده ؟!...ولي حق داشت وقتي وارد اتاق شد حتي سرشو هم كج نكرد كه منو ببينه يه راست رفت طرف تختش!

-سلام

ايستاد...آروم برگشت پشت سرش...خداي من اين كه شهاب نيس ...داره ازبي حالي خوابش مي بره ...با همون بي حالي گفت :

-باز تو برگشتي ؟!

کلافه نشست رو تخت ...دستشو محکم تو موهاش فروکرد وموهاشو مي کشيد ...فک مي کردم داره عذاب مي کشه ولي نمي دونم چرا باديدن من؟! مني که پرستارش بودم! زود رفتم طرفش ...دستشو گرفتم وکشيدم از توموهاش کنار...دستاشو محکم گرفتم ونشستم کنارش رو تخت :

-بسه ديگه ...کندي موهاشو...! خيلي ريختت خوشکله کچلم مي شي

بدون اينکه نگام کنه دستاشو ازدستم کشيد بيرون ...نگاش کردم ...عين بچه ها که قهر مي کنن.خندم گرفته بود با همون خنده گفتم :

-دادا ميوه نمي خوري!؟

نگام نمي کرد اما بي حوصله بود..زير لب گفت :

-برو بيرون

مات نگاش کردم ...باز گفت !!! بازگفت برو...اين نمي فهميد داره با اين حرفاش دلمومي سوزونه نمي فهميد يا خودشو به خريت مي زد؟!...سعي کردم خودمو نبازم :

-باشه ميوه تو بخورميرم

-نمي خوام ...پاشو برو

نخير اين بشر كلا زده بود تو فاز ناز کردن...ميوه هارو همشو پوست کنده بودم .يه دونه پرتقال بود که به شکل گل توبشقاب چيدم ويه سيب که به شکل گل قاچ کرده بودم ويه کيوي که حلقه حلقه اي بریدم.بشقاب رو گرفتم جلوش تا ببينه :

-شهاببيبيبي...ببين چه خوشکل چيدم ... بخور ديه دستمو رد مي کني!؟

سرشو گردوند ونگام کرد...واي چشماشو ...الهي خير نبينه کسي که اولين دفعه به تو مواد پيشنهاده کرد ..ببين ازچشماي خوشکلش چي مونده!؟...انقد خسته بود که فکر مي کردم خوابش مياد..داشت يه جوري نگام ميکرد...منم پررو پررو چشماشو ازش نمي گرفتم زل زده بوديم بهم ...همون موقع لبخند آرومي زدم وبا يه چشمک يه قل پرتقال بردم روبروي دهنش...با ترديد نگام مي کرد....دستمو بردم جلوتر سرشو آروم نزديک کرد وگذاشتم تو دهنش ...بازم نگام کرد...واي خدايا من ديگه رو ندارم نگاش کنم...سرمو زير انداختم ويه دونه ازحلقه هاي کيوي رو پوست کندم وبا چاقو بردم نزديک دهنش ...گفت:

-نمي خوام ديگه

-شهاااااااا...

نگام کرد وگفت :

-اونم از دست تو بود که خوردم بعد ورزش هيچي نمي توئم بخورم

-ولي من اين همه رو واسه تو پوست کندم ...تازه ورزش کردی انرژی هدر دادی الان بدنت به مواد جايگزين نياز داره

-توروخدا تو ديگه مٹ اين دکترا حرف نزن که حالم بهم مي خوره

بعدم دراز کشيد رو تخت ...با تعجب به حرفش فکرمي کردم ...گفتم :

-مگه دکترا چي بهت مي گن؟! خيلي اذيت شدي شهاب؟!!

چيزي نگفت... فقط به سقف چشم دوخته بود...گفتم :

-نمي گي؟! باشه لافل ميوه تو تموم کن...من رفتم اين همين جوري مي مونه بعد دلت ميسوزه از دست من نخوردي..

به دنبال اين حرف يه تيکه سيب با خنده بردم جلو دهنش...چشماشو انداخت روم...ولي دهنشو باز نکرد همچين جدي نگام مي کرد دلم ريخت ..گفتم :

-اييبيبيبيبي چقده ناز داري تو؟! کوفت کن ديگه

لبخند زد...شاييد خودشو کنترل مي کرد نخنده ولي لبخند آروم شو من ديدم...بشقاب رو از دستم کشيد...گفتم :

-خير...پاشوپاشو خوابيده نميشه چيز خورد همين کم مونده تو اين موقعيت بريم آپانتييس برداريم

دستشو کشيدم و زورش کردم بشينه...زير لب غرغري کرد:

-باز اين پيچ کرد به ما توخونه کم بود اينجاهم اضافه شد

-همينه که هس

بالش پشتشو صاف کردم تا راحت بشينه...بعدم خودم کنارش نشستم...خواست خودش ميوه بخوره...بشقاب رو کشيدم از دستش وگفتم :

-بکش دستتو...با اين دستاي انگلي ميوه خوردن سنگ کليه مياره ...

با دهن باز نگام ميکرد...نفسشو فوت کرد و سرشو تگون داد:

-دادي دستم؟!!

با آرامش ميوه رو گذاشتم دهنش وگفتم :

- هر جور دوس داري فکر کن

توجه داري خيلي لجبازي؟!!

-ا نه خيلي شما عاقلي؟! عين بچه ها واسم ناز مي کنه.خب عين آدم هرچي ميدم بخور تا جون بگيري از اين طويله بيبي بيرون

پوزخند زد...

-طويله شرف داره به اينجا.

-واي نگو تورو خدا...يعني انقد زجر کشيدي؟! آره شهاب؟!!

-ببينم اون سهند نامرد کجا ول کرد رفت؟!!

-حرف رو عوض نکن شهاب اين صديبار...

-مگه حرفم عوض شد؟!!

با حرص بهش چشم دوختم...خنديد.بي توجه گفت :

فرداي اون روز هم بازم تصميم داشتم برم کمپ... قبلش با بچه ها قرار گذاشتيم که ساعت هشت تو کافي شاپ ويونا باشيم... هم جاي دنجي بود هم کوچولو! برا جمع صميمي ما خوب بود.... اما قبلش بايد مي رفتم ملاقات شهاب يعني تا اونجايي که ظرفيت داشتم تحمل مي کردم و بازم مي خواستم برم. اين دفعه ممکن بود خودش شوتم کنه بيرون اما من همه خطرا رو به جون خريدم و قبل از اينکه بريم کمپ از اقاي کياني خواستم جلو يه لوازم تحريري نگه داره. پياده شدم وبعد از خريدن وسايل لازم سوار ماشين شدم. هيچ کنوم نپرسيدن چرا اون وسايل رو خريدم و بر اچي مي خوام... از اين کارشون تو دلم ذوق کردم... اينجوري به منم مي فهموندن که بهم اعتماد دارن. وقتي وارد کمپ شدم اين دفعه ورزش نمي کردن اما خيليا تو حياط بودن اما هر چي با چشم گشتم شهاب نبود... هيچ وقت تو اين جور جاها نمي اومد يعني جمع رو دوست نداشت... غرورشم که اوويلا همچنان چراغ قرمز مي زد!!!

داخل شدم و وسایل رو گذاشتم کنار تختش جورى كه تو ديدش باشه. بعد گلايى مصنوعى تو ليوان رو عوض كردم و يه نوع ديگه گذاشتم. پنجره رو هم باز كردم... يه باد خنك مى اومد تو اتاق هوا رو عوض كرد... آروم نشستم لب تختش تا بيدار نشه... به صورتش نگاه كردم... كيودپاش رو به بهبودى بود...

چشمامو باز کردم ... وایییییییییی یهودوتا چشم درشت وجلوم دیدم ..یه جیغی کشیدم که ازترس سه متر ازجا پریدم
...اون با اخم سرشو تگون داد وبلند شد نشست ...

دستم از رو قلبم برداشتم ویه نفس راحت کشیدم ...

-بعد تو اون موقع که تازه یکی از خواب ناز بیدارت می کنه من چه جور ی بوق بزnm ؟!

-کوفت ... ہمیشہ تصویر توئے دیگرہ عین جن ظاہر میثہ رو ما!

-جن عمتہ !

-خدا بیامرزتش...برا دس کرمت امشب میاد میبیرت

دست راستمو بالا اوردم وپایین وبالا شو دندون گرفتم :

-بلا به دور...تورو ببره که بهتره

-ببینم این سهند باز نامزد بازیش گرفته تورو شوت کرده اینجا ؟!

-یه همچین چیزی ...خب حالا بی خیال سهند مهند و این حرفا شو که بریم سر نقاشی امروزمون

چشمای شهاب گرد شد:

-جaaaaaان؟؟؟

-یه نگا بنداز بغلتو...ببین چیا آوردم ...

با تعجب سرشو چرخوند با دیدن بوم ورنگا وپالت وروغن برزک و نفت...با عصبانیت برگشت سمت :

-جمع کن این مسخره بازیای رو

-برو بابا

-مگه اینجا مهد کودکه این خرت وپرتا رو جمع کردی تو اتاق من ؟! بردار ببرشون..من این سهند رو آدم می کنم فقط دستم بهش برسه آدمش می کنم...

-نمی خواد خودتو زحمت بدی اول رو خودت کارکن که بدجور توشکم آدمی یا غیره...بعدم همه اینا واسه روحیه خودته طرحشو من میزنم رنگشو تو هوم ؟!

فقط با همون نگاه عصبانی بهم چشم دوخته بود...بی توجه رفتم از تو یخچال یه کمپوت آناناس بیرون آوردم ودرشو باز کردم و توبشقاب گذاشتم .دوتا چنگالم گذاشتم توش ورفتم اون سمت شهاب که بوم رو گذاشته بودم.بشقاب رو گذاشتم جلو دوتامون :

-آناناس دوس دارم منم می خورم اگه دلت پاکه توهم بخور...ببین چنگال برات آوردم ...

فقط با همون حالت حرص نگام می کرد...قلمو رو برداشتم وته چوبیشو تودهنم کردم وحالت فکرکردن به خودم گرفتم:

-اوووووم...چی بکشم ؟! شهاب به نظرت منظره باشه یا چهره ؟! کلاسیک یا بازاری ؟!

-یگانه

-هان ؟!

-بس کن توروخدا

-مگه چیکار کردم ؟! خب تو کمپوتتو بخور من طرح می زنم اصلا به تو هم کار ندارم خب ؟! می دارمش میرم ولی هروقت برگشتم باید کاملش کرده باشیا...فک نکن منگولم می دونم ازاون حرفه ایا بودی!

سرشو به معنی "به فکر هستم !" تگون داد.مشغول شدم وهرچی به ذهنم می رسید کشیدم ...ازچهره یه دختر خیالی طراحی کردم رو بوم ...مدادم b6 بود و آخریا از بس رو بوم کشیده بودم دیگه سر نداشت ...به تصویر جلوم خیره شدم ...خیلی چهرش معلوم نشده بود با رنگ وسایه میشد چهرشو ساخت من فقط طرح اولیه یه دختر رو زدم ...بقیش مال شهاب...دوست داشتم همونی رو که می خوام طراحی کنه ...همون که ذهنشو مشغول کرد...همونی که آخرو عاقبتشو به اینجا کشوند...کاش نفسشو واسم بکشه !

مداد و پاک کن رو تو کیفم گذاشتم و بوم رو کنار زدم ... شهاب تو همه ی این مدت خیره خیره حرکاتمو زیر نظر گرفته بود... همه ی حرکات دستمو همه ی خطوط کج و راست رو همه ی دقتمو... از طریقه ی مداد دست گرفتم تا قلمو و بقیه ...

منم با اینکه زیر نگاهش معذب بودم ولی با آرامش کارمو کردم و بعدم برگشتم سمتش تا یه دونه حلقه آنااس کوفت کنم... بادیدن ظرف کمپوت دهنم باز موند... فقط دوتا حلقه دیگه مونده بود!... با بهت بهش نگاه کردم .. گفت :

-خودت گفתי بخور...دعوا داری؟!!

-دهنی بودا ...فک کردم نمی خوری دیگه خوشحال شدم!

-الانم دهنیه ...برو یه دونه دیگه بردار ببرخونه بخور

-ا فک کردی زرنگی؟! مزش به همین دیه

بعدم یه دونه زدم سرچنگال وبا ملچ ملیچ خوردم ...از سروصدای خوردن من شهاب با خنده نگام میکرد...نگاش کردم و منم در جوابش چشمک زدم و خندیدم ...

وقتی از اتاقش اومدم بیرون دیدم آقا و خانوم کیانی روی صندلی کنار در اتاق نشستن..

- چي شد یگانه؟ حالش خوبه؟

در جواب خانوم کیانی لبخند زدم و گفتم:

- آره خوبه... دیگه چیزی به بهبودی کاملش نمونده...

همون جا تو آغوش کشیدم و گفتم:

- یگانه ممنونتم... خیلی..

عباس آقا هم با لبخند بهمون نگاه می کرد... دستمو دور شونه ی خانم کیانی گذاشتم و گفتم:

- بریم دیگه..

آقای کیانی گفت:

- یگانه جان شما برید من یه سر برم پیش دکترش و پیام..

- می خواید منم باهاتون پیام؟

- نه عزیزم.. شما برید تو ماشین تا منم پیام..

سوییچ ماشین رو به دستم داد و ما هم به سمت ماشین رفتیم..

چند دقیقه ای توی ماشین نشستیم تا عباس آقا اومد.. به محض سوار شدن با خنده گفت:

- دکترش می گه تا چهار روز دیگه مرخص می شه..

با دهانی باز بهش نگاه کردم... بهبودی کامل.. اونم به این زودی... خدای من ممنونم ازت.. خیلی ممنونم.. خیلی...

لیلا جون از ذوق گریه اش گرفته بود.. منم همین طور... شهاب داره خوب میشه...

- الان فقط از خدا به چيزي مي خوام.. اونم اين كه دوباره لفظ مادر رو از زبونش بشنوم.. بعدش حتي اگه خدا جونمو بگيره هم راضييم.. راضي راضي..

در جواب ليلا جون گفتم:

- اين چه حرفيه.. مطمئن باشيد بعد از مرخص شدن اولين جايي كه مياد خونه ي شماست...

خودم هم به حرفي كه زدم اطمينان نداشتم اما ديگه گفته بودم.. البته يه نقشه هايي هم براي شهاب داشتم... تا ببينيم چي ميشه..

لباس پوشيده بودم و آماده توي اتاقم نشسته بودم كه صداي زنگ در اومد، ارغوان بود... صداش ميومد كه به ليلا خانوم و آقاي كياني سلام مي كرد.. رفته پايين و گفتم:

- سلام، اومدي؟

لبخند زد و گفت:

- آره ديگه.. بريم..

بعد از اونا خدافظي كرديم و از خونه رفتيم بيرون:

- يگانه خودمونيم... چقدر خاطرتو مي خوان..

ابرويي بالا دادم و با غرور گفتم:

- چه كنيم ديگه...

زد توي سرم و با خنده گفت:

- كوفت.. اصلا نبايد ازت تعريف كنم...

سوار ماشين شدم و با علي سلام و احوال پرسي كردم و اونم ماشينو روشن كرد و به سمت كافي شاپ رفتيم...

*

توي كافي شاپ بعد از سلام و احوال پرسي با تعجب به ارغوان گفتم:

- صدف گفته بود همه بچه ها هستن..

- نه بابا.. همينايم..

فقط صدف بود و حسام كه تقريباً ديگه نامزدش محسوب مي شد، آرزو و ارغوان و عليرضا و من و مهدي.. اين مهدي اين جا چكاره بود؟

حدود دو ساعتی گفتیم و خندیدیم و تمام استادا را کم و بیش مسخره کردیم.. بعدش هم راجع به نمره هايي كه فكر مي كرديم بگيريم گفتيم.. ديگه طرفاي ساعت ده بود كه تصميم به رفتن گرفتيم كه عليرضا گفت:

- با من مياي ديگه؟

- نه خودم ميرم..

با کلافگی گفت:

- وای یگانه شروع نکن.. پاشو دیگه..

از جام بلند شدم که مهدی گفت:

- ببخشید علی... من یه عرضی با خانوم عظیمی دارم..

با تعجب بهش نگاه کردم که علی گفت:

- باشه.. یگانه دو دقه دیگه کنار ماشین باش..

بعد هم بی هیچ حرف دیگه ای اونجا رو ترک کرد... بچه ها هم همه رفته بودن...

مهدی گفت:

- راستش من شماره ی خونتون رو دارم.. می خواستم اجازه بگیرم ازتون که مادرم با خانوادتون تماس بگیرن که برای امر خیر مزاحم بشیم..

با آرامش گفتم:

- متأسفم اما من نمی تونم اجازه بدم..

- آخه چرا؟ مشکلی از جانب من هست؟

- خیر، اما متأسفانه جواب منفیه..

- اما باید دلیل داشته باشید..

نمی دونستم چی بگم.. دلیل کجام بود؟

خوشبختانه علی یه بار به درد خورد.. همون موقع که اومدم بگم دلیلی ندارم صداش اومد که گفت:

- یگانه دیر شده، نگران می شن..

رو به مهدی گفتم:

- معذرت می خوام، باید برم.. با اجازه..

رومو کردم اونور که برم اما صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

- اما جواب نگرافتم...

ازیه طرف از دست مهدی نجات پیدا کردم ازیه طرف توماشین با ارغوان بحث داشتیم. علیرضا مخالفت نمی کرد که چرا مهدی رو قبول نمی کنم ولی سکوتشم بهم می فهموند که همه چی رو به خودم گذاشته... فقط ارغوان بود که زیادی رو مخم راه می رفت... منم که حوصله نداشتم یه داد خوشکل زدم سرش و دهنشو بستم. بیچاره ناراحت نشست

سرجاش و تا دم خونه هیچی نگفت . جالب بود علیرضا بهمون می خندید. دم خونه آقای کیانی پیاده شدم و رفتم سمت ارغوان یه ماچ محکم زدم سمت چپش وزیر گوشش گفتم :

-می دونی چیه ؟ از همون روز که تنهاشدم فقط یه نفر خوبی منو خواسته ... تا اینجا همراه بوده بقیشم هس ... مطمئن باش به جاهای بد نمی رسونتم ... منم خدای خودمو دارم ...

ارغوان لبخند زد و منم بدون اینکه منتظر جوابش باشم کلید و انداختم و رفتم تو.....

روز یکشنبه بود و من تا فرداش که شهاب مرخص می شد از دلهره ... دلتنگی ... اضطراب ... اما خوشحالی و شوق مردم وزنده شدم !

خانم کیانی که کارش خوندن نماز شکر بود ... فقط اشک می ریخت و قریبون صدقه من می رفت که باعث پاک شدن پسرش شدم ... آقای کیانی هم به نوبه خودش شوق داشت اما چون یه مرد بود هیچ وقت بروز نمی داد فقط از من تشکر می کرد ... ولی لبخند رو لبش همه شوق و احساسشو نشون می داد ...

کم کم حس می کردم باید نذر مهممو ادا کنم ... شهاب داشت برمی گشت و من نمی دونستم آیا بازم باید به عنوان پرستارش برم خونس یا برا همیشه وسایلمو جمع کنم ...

از فکرشم مو به تنم سیخ می شد ... کاش همیشه پرستارش بودم ... ولی اونوقت همیشه اعتیاد داشت ... پاک بودنش به نبودن دل تنگیای من می ارزه ... ولی دلم می خواست لا اقل بعد از مرخص شدنشم تا چند روز برم مواظبش باشم اگه خودش خواست برمی گرده ... برا همیشه !

اونوقت اگه خواست از خونس برم دیگه خونه خانم کیانی هم نمی رم ... اونوقت دیگه جا و پناه ندارم ... خدایا یگانتو تنها نذار ...

دارم کم میام خدا ... دارم گیر می کنم ... بذار زیر امتحانت سربلند بیرون بیام ... منو امتحان نکن ... نکن خدا ... من آدمش نیستم ... فقط بمون ... بامن بمون خدا ... بمون !

-یگانه ... یگانه مادر ... کجایی ؟!

از اتاقم دویدم بیرون و از بالایی پله ها خودمو دولا کردم به سمت پایین ...

-- بله لیلا جون کاری داشتی ؟!

-وای خدا مرگم بده ... الان میفتی ؟! چندبار بگم رو این نرده ها این جوری خودتو ننداز پایین !

با خنده دوون دوون از پله ها اومدم پایین رفتم سمتشو صورتشو محکم بوسیدم ... دلم غش رفت از بوی عطر مشهدیش ... بوی مامان بزرگوارو میداد ... با خنده گفتم :

-الهی من قریون نگرانیت بشم ... بادمجون بم آفت نداره

درحالی که یه لیوان شربت آلبالو می داشت جلوم گفت :

-زیون نریز بچه ... بخور خنک شی

با شوق به لیوان بلند خوشکل چشم دوختم و به به وچه چه کنون گفتم :

-جووووونم ...تواین فصل شربت خوردن عشقه ...چقدرتو خوبی لیلا جون

خندید می خواست جوابمو بده که زنگ گوشی تلفن نداشت حرفشو بزنه...من یه قلوپ از شربت رو خودم ...اوووو
مایه گاد....خیلی خوشمزه بود...بقیشو هم رفتم بالا ...صدای لیلا خانم می شنیدم :

-بفرمایین؟!...بله ...بله همین جاس ...شما؟!...آهان...بله خوب هستین شما؟!...ممنون به لطف شما اونم
خوبه...سعادت نداشتیم ملاقاتتون کنیمخوبی از خودتونه ممنون ...بله ..بله ...درجریان بودموالله چی بگم تا
خودش نظرش چی باشهخب دختر پله و مردم رهگذر....والله من دخالت نمی کنم ...بله بله من جسارت نمی کنم
یگانه از خوبیاآقا پسر شما زیاد گفتن ...

یهو شربت تو گلو گیر کرد و همون طور که فیییییییییییییییییییییی ششششششش شربت رو می پاشیدم از دهنم بیرون با چشمای
حذقه زده به لیلا خانم چشم دوخته بودم ...من از خوبیا یی چه خری به لیلا جون گفته بودم خودم خبر نداشتم؟؟؟؟

لیلا جون که قیافه منو دید پشت تلفن خندش گرفته بود پشتشو کرد به من تا قیافمو نبینه و باز حرف زد ...تا اومد قطع
کنه از فضولی مردم ...

-قربان شما....شما پنج شنبه تشریف بیارین ...خدمت از ماس ...خیلی ممنون لطف کردین سلام برسونین خدمت
خانواده خدافظ...

-لیلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! جون

گوشی رو گذاشت و با خنده گفت :

-خا خفت نکنه دختر...این چه کارایه آبروم رفت جلو مردم

-کی بود پشت خط؟! به جا من حرف زدین حرف تو دهنم گذاشتین تازه وعده هم دادین؟!!

-غریبه نیس

-کیه؟!!

-مامان مهدی

-مهدیییییییییییییییییییییی؟؟؟

-آره دیگه مگه نگفتی شمارتو بهش میدی؟!!

-ولی من...

-ولی چی؟!!

-هیچی ..هیچی

دویدم به سمت اتاقم ...لیلا خانم داد زد:

-کجامیری پس؟! بیا ناهارتو بخور

بدون جواب دادن گوشیمو از رو تخت برداشتمو شماره ارغوان رو گرفتم ...دارم براش!!!

چته باز؟

با عصبانیت گفتم:

- مگر اینکه دستم بهت نرسه بی شعور... تو به چه حقی به مهدی گفתי زنگ بزنی اینجا؟

با تعجب گفتم:

- مگه مهدی زنگ زده اونجا؟ چه با عرضه

- کوفت ارغوان خفه بمیرم... میگم چرا مامانش زنگ زده برای خواستگاری؟

- تو اول گفתי مهدی زنگیده..

با عصبانیت گفتم:

- ارغوان حوصله ی شوخی ندارم... جوابم رو بده..

- ای بابا.. من بهش چیزی نگفتم.. اصلاً به من چه؟ اینقدر جواب منفی بده تا بی شوهر بمونی تا ترشیده بشی.. بمون همون پیش کیانی ها... اصلاً برو پیش شهاب توی کمپ... البته تو به تیمارستان بیشتر احتیاج داری.. راستی..

دیگه به حرفای مزخرفش گوش ندادم و گوشی رو قطع کردم... بیخودی عصبانی شده بودم... خب خواستگار میاد و میره دیگه.. فویش جواب منفیه...

با این فکر از جام بلند شدم و رفتم به عباس آقا که تازه از سرکار اومده بود سلام کنم

با صدای لیلای جون که گفتم:

- نمی خوای پیاده بشی؟

به خودم اومدم.. از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین سهند رفتم.. خودش تنها اومده بود..

- سلام خوبی؟

- ممنون... کارای ترخیصش رو انجام دادی؟

سهند گفت:

- آره دیگه تموم شد..

با هم به سمت اتاق شهاب رفتیم... وارد اتاق که شدم با صدای بلند سلام کردم و گفتم:

- تبریک می گم..

در جوابم هیچی نگفت و رو به سهند گفت:

- تموم شد؟

- آره بریم دیگه..

از این که جوابمو نداد کف شدم اما بی خیالش شدم... شهاب خوب شده بود و این مهم بود..

سهند اومد کنارم و آروم جوری که شهاب نشنوه گفت:

- مي خوام همين جا آشتي شون بدم..

با تعجب گفتم:

- اين جا؟

- آره... بهترين موقعيته... شايد ديگه نشه شهاب رو مجاب كنيم كه با خانوادش آشتي كنه.. امروز ديگه بايد اين پرونده ي قهر و اعتياد براي هميشه بسته بشه..

با استرس گفتم:

- اگه عصباني بشه؟

بر عكس من با آرامش گفتم:

- من شهابو مي شناسم... نگران نباش..

شهاب گفتم:

- چي داريد مي گيد شما سه ساعته؟

سهند برگشت به سمتش و گفتم:

- ها؟ هيچي.. بريم ديگه..

جلوتر از من راه افتادن و سهند برام دور از چشم شهاب چشمكي زد يعني:

" حواست به نقشمون باشه"

منم پشت سرشون راه افتادم...

هم استرس داشتم هم هيجان...

تصور اين كه تا چند لحظه ي ديگه شهاب با پدر و مادرش روبرو مي شد داشت خفم مي كرد...

ليلا جون و عباس آقا کنار ماشين ايستاده بودن..

شهاب با ديدنشون عصباني به سمت برگشت و گفتم:

- اين جا چه خبره؟

چيزي نگفتم كه با صداي بلند تر گفتم:

- دوباره كاسه ي داغ تر از آتش شدي؟

سهند با عصبانيت جواب داد:

- بس كن شهاب.. من اين كارو كردم چه كار يگانه داري؟ دوباره داري پاچه مي گيري..

شهاب: تو هم نبايد دخالت كني..

به ليلا جون نگاه كردم كه اضطراب اجازه نمي داد بياي نزديك.. بهش اشاره كردم كه بيا... اونم با ترس سري تكون داد و اومد جلو...

شهاب از سهند دور شد تا سمت مخالف بره که سهند دستش رو گرفت و گفت:

- شهاب صبر کن دیگه.. بچه نشو دوباره..

- ولم کن سهند...

سهند محلس نداد.. حالا دیگه لیلا جون نزدیکش شده بود.. با صدای فریاد مانندی گفت:

- می گم ولم کن...

صدای گریه ی لیلا جون بلند شد و با همون حال گفت:

- این بود سهمم شهاب؟ آره مامان؟ نفس رفت به جای این که عصای دستم بشی عصا رو کوبوندي تو سرم؟ شهاب برگرد بزار ببینمت پسر.. دلم برای لک زده عزیزم.. برگرد بزار ببینمت مادر.... من به قدر کافی تقاص پس دادم...

شهاب پشتش به من و لیلا جون بود..

عباس آقا از ترس این که حال لیلا جون بد بشه اومد جلوتر...

لیلا خانم ادامه داد:

- یه بار دیگه بهم بگو مادر.. بگو عزیزم.. شهاب دارم دق می کنم.. آخه عزیزم مگه من چقدر توان دارم... پسر.. گل پسر برگرد ببینمت..

لیلا جون بازوی شهاب رو توی دستای ظریف و چروکش گرفت و گفت:

- شهاب.. پسر.. نکن این کارو با من.. یه بار بگو مادر بعدش هر کاری خواستی بکن.. شهاب روتو از من برنگردون.. نکن پسر.. نکن.. شهاب بسه دیگه.. به خدا به قدر کافی شکنج کردی... خدا هم شکنج کرد.. شهاب رحم کن به دلم... رحم کن شهاب..

بعد از این حرفش بی حال شد و نزدیک بود بیفته روی زمین، با ترس بهش نگاه کردم و رفتم جلو که بگیرمش که...

... شهاب با سرعت برگشت و دستای لیلا جون رو توی دستاش گرفت و با شدت به آغوش کشیدش..

با این حرکتش لبخندی زدم و اشکای روی گونم رو پاک کردم...

شهاب گفت:

- مادر... مادر.. مامان لیلا... مامانم... قریون قلب کوچیکت برم.. چی شدی؟

- قریون اون مامان لیلا گفتنت برم من.. پسر.. تاج سرم...

انگار راه نفس لیلا جون رو بسته بودن و حالا بعد از یه مدت طولانی داشت نفس می کشید..

تمام صورت شهابو غرق بوسه کرد...

با خنده بهشون نگاه می کردم.. عباس آقا و سهند هم همین طور.. عباس آقا یه بغض مردونه داشت... اینو به خوبی حس می کردم...

شهاب سرش رو خم کرد و روی دست مادرش رو بوسه زد و گفت:

لیلا خانم هنوزم اشک می ریخت... حق دادم بهش.. واقعا باورش سخت بود.. به شهاب نگاه کردم... ای جونم پنجره ماشین رو داده بود پایین وموهای مشکیش تو مسیر باد می رقصیدن... از توآینه کنار ماشین صورتشو دید زدم... هنوز لاغر بود ولی رنگ وروش خیلی بهتر شده بود... تابرسیم خونه آقای کیانی زیاد حرف می زد... لیلا خانم دم به دقیقه قریون صدقه شهاب می رفت... بیچاره شهاب داشت آب می شد می رفت تو زمین... یعنی این همه محبت رومن باور نداشتم اون که پسرش بود...!

وقتی رفتیم توشهرعباس آقا چند جا ایستاد ومیوه وشیرینی و این چیزا رو گرفت... تو اون مدتی هم که توماشین بودیم لیلا خانم یه ریزشهاب رو سوال پیچ کرد... حسابی آمارشو تو اون یه ساعت درآورد!

از در خونه که رفتیم تو من دوون دوون رفتم از تو کابینتا جا اسفندی رو برداشتم وبایه کبریت روشنش کردم... خدارو شکر سردست بود وتوش اسفند بود... درحالی جلیلز ویلیز اسفند رو تماشا می کردم رفتم بیرون وقبل ازاینکه شهاب بخواد وارد شه دودشودور سرش گردوندم... شهاب سرشو بالا کرد ونگام کرد... لبخند آرومی زد... دلم ریخت... دستپاچه شدم... سعی کردم سرمو بندازم زیر ولبخندشو بی خیال شم... پدرسوخته دل ودین رو ازم گرفته بود! همه وارد خونه شدن وصلوات می فرستادن برا سلامتی شهاب... لیلا خانم سرازپا نمی شناخت... یه ریز دور شهاب ورمی اومد... رفت ازاتاقش یه دست لباس برد تو حموم... وان رو پر آب کرد وبه من گفت برم استراحت کنم... من که چیزیم نبود ولی خوشحال بودم نمی خوام غذای شب رو خودم درست کنم... عباس آقا داشت پشت تلفن سفارش غذا می داد... سهندم با شهاب هروکرشون بالا بود... من نمی فهمیدم این دوتا وقتی می رسن بهم چی درگوش هم جیک جیک می کنن که همش باید صدا قهقهه شون هوا باشه! آخرشم نمی فهمم رو دلم می مونه!

رفتم لباسامو عوض کردم وبه تونیک توسی صورتی آستین سه ربع با شلوار سفید وشال سفید پوشیدم... وقتی اومدم بیرون حدودا نیم ساعت گذشته بود وسروصداها خوابیده بود... شهاب حموم بود چون صدای شیر آب رو شنیدم وسهند هم نبود... لیلا خانم که تو آشپزخونه بود عباس اقام که حتما رفته بود دنبال کارای شب...

با آرامش ازپله ها رفتم پایین.. یه آرامش تازه... توتک تک گلیول های خونم تزریق شده بود... بعد ازاون همه زجر... هم من هم شهاب... نتیجه گرفتیم... بالاخره نتیجه گرفتیم... آرامشم ازآدرنالین گذشته بود... فقط خدا می دونست درونم چه حسیه... زیر لب بازم خدارو شکرکردم ورفتم سمت آشپزخونه... لیلا خانم دست تنها بود.

-لیلا جون کمک نمی خوای؟!

بالبحدن جون داری نگام کرد وگفت :

-نه مادر تو برو استراحت کن

-ای بابا مگه کوه کندم هی میگی برو استراحت کن... بده من بده این چاقورو تا من سالاد درست کنم شما برو به بقیه کارا برس

-نه مادرخودم درست می کنم... کارکه ندارم فقط میوه هارو باید بشورم وشیرینی رو بچینم... چای هم زوده حالا دم کنم

-خیلی خب من همه اینا رو انجام میدم شما دست نگیر

-خدا سفید بختت کنه دختر... روسفیدم کردی !

لبخند زدم وکیسه های میوه رو تو سبک خالی کردم... چندتا قطره ریکا ریختم روشن وشروع کردم به شستن وآب کش کردن... یه سبدم گذاشتم بغل دستم تامیوه هارو بریزم توش... لیلا خانم همین طور که خیارسبزههارو اریبی خرد می کرد گفت :

دستاشو به علامت تسليم بالايرد...

-اكي...دفعه آخره

-بذارش تو سينک بشورمش

بطري رو انداخت توسينک واومد طرفم...يه ناخونک به سالاد زد...با دستم همون موقع محکم کوبيدم رو دستش :

-ناخونک نزن ...

دستشو هي تکون مي داد وبا آخ و ووخ گفت :

-اييبيبيبي اين دسته يا ساتور؟!

فقط چپ نگاهش کردم...ولي هيچي نگفتم...داشت اين پا واوون پامي کرد...نمي دونم مي خواست حرف بزنه يانه ولي منم حرفي نزدم تا خودش جون بکنه !

گوشيم زنگ خورد..شيريني رو انداختم تو بشقاب ويورش بردم به سمت ظرفشويي ودستامو شستم...شهاب همونجا رو صندلي نشست ..تاگوشي رو برداشتم مهلت حرف زدن ندادم :

-الو ...

من با اين همه نازو اطوار صدامو نازک کردم...به جاش صداي جيغ اون پيچيد توگوشم...هميچين داد وبيداد مي کرد که فکرکردم شهاب داره جيغاشو مي شنوه !

-اي مردشور اون الو گفتنت خاک توگورت کنم من که دخترم از پشت تلفن تحريک شدم ...

زير چشمي به شهاب نگاه کردم داشت خيره خيره به لبهام نگاه مي کرد که چي مي گم...اي جوووووونم حالا وقت اذيت کردنه...با همون ناز گفتم :

-مرسي عزيزم...تو چطوري؟!...کارات تموم شد؟! پس کي برمي گردي تهران؟!

-اين چه طرز حرف زدنه...اييبيبيبي عق ! مٹ آدم حرف بز ب فهمم

-ميگم کي برمي گردي تهران...دلم برات تنگ شده !

-ببند فکتوبابا...معلومه چه مرگته ! اي تو روح سگ ...

صدف پشت تلفن غر غر مي کرد وفهش مي داد منم که خندم گرفته بود با صداي بلند غش غش مي خنديدم...شهاب سرخ مي زد...ديدم دستشو تو موهاش کرده وارنجشو رو زانوي تاکردش گذاشته ويکي ازپاهاشوتند تند تکون مي ده .اصلنم نگام نمي کرد سرش پايين بود وبه زمين خيره شده بود...آروم جوري که يعني مي خوام شهاب نفهمه ولي مي دونستم داره ميشنوه گفتم :

- مهدي خوبه؟! اينچ شنبه ميابين ديه؟!

صداي جيغ صدف بلند شد....

-خدا مرگم بده مٹ اينکه راستي راستي حالت بده...دوگاني نکنه رفتي قرص مرصاي شهابو زدي تورگ...؟!

خنديدم وبازم رفتم از شهاب دور تر ايستادم وآروم گفتم :

-مریم اذیت نکن دیگه ...چی برام خریدین؟!!

صدف که دیگه از چرت و پرتای من خسته شده بود با یه فحش آب دارننه بابایی تماس رو قطع کرد...داشتم از خنده می پکیدم ..براهمین بازم بلند قهقهه می دادم هوا.....

صدف قطع کرده بود ولی من هنوز گوشی دستم بود...گفتم :

-آره آره دوس دارم ...

بعد یه چند لحظه صبر کردم و گفتم :

-باشه عزیزم برو کارت برس ...منتظر تو نم مواظب خودت باش ...

...-

-قربونت خدافظ

گوشی رو قطع کردم و با خنده برگشتم رو به شهاب ...یا باب الحوائج !!! عین ببر زخمی نگام میکرد...لبخند می حفظ کردم و گفتم :

-شهاب میوه برات پوست بکنم؟!!

یه نگاهی بهم انداخت که تا مغز استخونم لرزید....با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم :

-چیه؟!!

-کی بود پشت خط؟!!

-مهمه؟!!

-نه

-پس چرا می پرسی؟!!

لباشو محکم رو هم فشار داد...فکر کنم صدای دندان قروچشو هم شنیدم !!! یهو منفجر شد داد زد:

-گوشیتو بده من

-براجی می خوای

-گفتم بده من

گوشیمو از تو جیب جینم بیرون آوردم و دادم دستش...به دستام نگاه کردم ..از ترس می لرزیدن ...همچنین یخ کرده بودم که ناخواهگاه قیافم ترس رو نشون میداد...نمی دونم چرا انقد از شهاب حساب می بردم فقط می دونستم هرچی اون بگه همونه ! شهاب داشت توگوشیم می گشت ...به زور دهن باز کردم :

-به گوشیم چیکار داری؟!!

-رمز گذاشتی و اسش رمزش چنده؟!!

-بده من شهاب ...گوشی هرکس خصوصیه ...بده من

نمي دونم چرا همه چيزو بهش گفتم.. البته به جز اون تيکه که داشتم تحريکش مي کردم...

با لبخند دستمو توي دستش گرفت و گفت:

- امان از دست اين حسادت... حتما فکر کرده خواستگارته..

- نه.. شهاب همين طوريه.. همش اذيتم مي کنه..

اشکم روي گونم ريخت، سريع با دست پيش زدم و گفتم:

- مي بينيد چه نازک نارنجي شدم؟ خيلي لوسم کردين...

سرمو تو آغوشش کشيد و گفت:

- اين چه حرفيه؟ اين عشقه که باعث ميشه ناراحت بشي... چون اونو دوست داري حس مي کنی بايد باهات مهربون باشه.. و حالا هم که داد زده و گوشيتو شکونده از دستش دلخوري.. نازک نارنجي چيه؟

از اين که اين قدر بي پروا احساسمو به رخم کشيد شرمم شد و گونه هام سرخ شدن.. يعني خودمو که نديدم اما حسش کردم..

ادامه داد:

- من شهابو تنبيه مي کنم... نگران نباش.. قول ميدم بفرستمش معذرت خواهي کنه.. حالا بريم توي هال؟

- نه ليلا جون.. شما بريد.. من بعدا ميام..

از جا بلند شد و گفت:

- تعارف نداريم که.. هر وقت خواستي بيا خجالتم نکش باشه؟

لبخندي زدم و گفتم:

- چشم..

وقتي که رفت چند دقيقه توي همون حالي که نشسته بودم داشتم به لحظه ي معذرت خواهي شهاب فکر مي کردم و خر ذوق شده بودم که فشار زندگي نداشت بيشتر تو اون حالت بمونم و بلند شدم تا برم دستشويي.. امان از اين فشار ها که لذت فکر کردن رو از آدم مي گيره..

وقتي از دستشويي اومدم بيرون ديدم در اتاق شهاب نيمه بازه... روي تختش يه بوم بود.. فکري به ذهنم رسيد..

تصوير اون دختر..

يادم افتاد که سهند وقتي وسايلش رو آورد بالا يه چيز روزنامه پيچ هم باهاش بود...

سريع رفتم توي اتاق...

به بوم روبروم خيره شدم و با ديدن اون چهره شگفت زده بهش خيره شدم..

سرمو بردم نزديک تر... روزنامه رو کامل از روش کشيدم کنار... دزدکي زود برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که کسي نبينتم... بازم نگاهم دوختم به تابلو... اي لامصب ترکيب رنگش بيست بود... انقد قشنگ از رنگ ها استفاده کرده

بود که دهنم بیست پنج متر باز مونده بود... هنوزم رنگاش تر بود معلومه همین تازگیا کشیده بود... پس به حرفم گوش کرد... ناکس چه نازی اومد برام حالا ببین چه کرده !

یه دختر با موهای فوق العاده خوشکل... رنگ موهاش مشکی نبود بور هم نبود... میشه گفت خرمایی!... موهاش به دست باد گرفته شده بود و پریشون تو سرو صورتش بود... یه تاپ بندی قرمز تنش بود که پوست سفیدشو به نمایش گذاشته بود. از ترکیب رنگ پوستش هم سفید و قرمز و شاید فقط یه کم، یه کم اگر استفاده کرده بود... آسون نبود ترکیب بندی رو انقد قشنگ بزنی... فقط کار یه حرفه ای می تونست باشه! از حالت بدن دختر می شد بفهمی توی سرما به خودش مچاله شده و باد موهاشو تو صورتش می زنه. جوهری رنگ اکر رو بامشکی و قرمز ترکیب زده بود که خرمایی موهاش مثل موهای خودم طبیعی می زد... معلوم نبود این شهاب چقدر سابقه رنگ روغن داشته... دست منو که هیچی دست توماس کید رو هم از پشت بسته بود به خدا... ایه چهرش نگاه کردم... هیچی نفهمیدم... فقط با رنگ سفید قلموی صفر یه چشم ابروی فرضی رو صورت زده بود... دلم می خواست زودتر بفهم شهاب عکس نفس رو چجوری میکشه ولی دریغ... ناکس جای اصلی رو ول کرده بود به امون خدا... فقط طرح منظره پشت سر دختر رو که من خودم زده بودم رنگ زده بود و بدن و لباس دختر... همین ! کاش بقیشم کشیده بود...

-تو کلا فوضولی دوس داری نه ؟

با وحشت برگشتم پشت سرم... داشت ساعتشو می بست به مچش... یه ته خنده ی کوچولو هم رولیش بود... برای این که کم نیارم گفتم :

-خب دیگه... دیدم از طرح خیلی استقبال شده گفتم یه نگاه بهش بندازم عیب و ایراداشو بگم...

صدای خندش بلند شد... قلبم لرزید... لایلا خانم حق داشت می گفت چون گرفته... این پسر کلا عوض شده بود... خدایا این تونعهش ای منو عاشق کرد حالا که پاکه... خودت به خیر کن!.. گفت :

-زحمت کشیدی! دوتا گوش و یه بیضی صورت و چندتا شاخ و برگ درخت... طرحه دیگه ؟!

-آره... پس چی؟! من طرح نزده بودم الان این تابلو اینجا نبود...

-من قبلا خودم تو این فکر بودم که نفسمو بکشم... منتها تو این فرصت رو زودتر جور آوردی !

باشنیدن اسم نفس جا خوردم... یعنی می دونه من همه زندگیشومی دونم؟!.. شاید خانم کیانی گفته !... ولی من هیچی به روی خودم نیوردم و گفتم :

-آهان... خب پس باید ممنون من باشی

راه افتادم تا اتاق برم بیرون... شاید یه قدم با در فاصله داشتم که تویه حرکت برگشت و بازومو گرفت... اوووووف دست هاش آتیش بود... داغ داغ... بازو هام گرم شد...

-یگانه

سرمو چرخوندم سمتش. حرف نزد... منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بگه... زل زد تو چشمم... ای خدا باز این شروع کرد می دونه من رو ندارم هی باچشمای درشتش این دل بدبختمو زیرو رو می کنه! سرمو انداختم زیر... بازومو تکون داد:

-منو نگاه کن

سرمو بالا نکردم... خواستم برم که بازم بازومو کشید...

-از دستم ناراحتی ؟!

- نه

نگاش نکردم...بازم خواستم خودمو از دستش نجات بدم..اما اون تومعتاديش زورش اندازه غول بود حالا که ترک کرده بود...بازومو محکم چسبیده بود گفت :

-وقتي يه سوال مي پرسم توچشم نام نگاه کن کامل جوابمو بده ..

جواب ندادم که هيچي نگاش نکردم...درست پشت به اون ايستاده بودم وبازوم تودستش بود...وقتي ديد جواب نمي دم گفت:

-خيلي خب خودت خواستي

بازومو کشيد وتو يه حرکت تو کشيدم توبغلش ...بدون اينکه بخوام افتادم تو بغل داغش...دستاشو دورکمرم حرکت داد وقفلشون کرد....انقد جام گرم ونرم بود که دلم مي خواست تالابد همونجا بمونم...اما زير لب صدامو شنيدم :

-شهاب...

نذاشت بقيه حرفمو ادامه بدم زود گفت :

-حرف نياشه ...فعلا همين جا مي موني

سرمو برگردوندم وبا حرص چشم دوختم بهش ...ريز مي خنديد از همون خنده هايي که دل منومامانشو آب مي کرد گفتم :

- يه وقت مامانت مياد مي بينتتون زشته...

- جز تو کسي بدون اجازه نمي تونه بياد تواناق من ...

حرفش تو پهلوي بود...اين يعني چي؟! يعني فقط اين اجازه رو به من ميداد ...يا شايدم مي گفت من فوضولم؟؟؟...يامشت کوبيدم رو سينش گفتم :

-همينه که هس...هروقت هم بخوام ميام ...

-قدمت روچشم ...منتها ممکنه به ضررت تموم شه ها...

بعدم با خنده چشمک زد ...حرص که هيچي دلم مي خواست کلشوبکنم...دوباره بي ادب شده بود!...اومدم که خودمو ازبغلش بکشم بيرون ...با عصبانيت زور مي زدم ولي نمي شد...بازم منو به خودش فشرد:

-خيلي خب بابا ...ديگه هيچي نمي گم ...زور نزن ..زورنزن نميدارم در ري ...

-ولم کن ...من از دست توچيکارکنم؟! آخرآبرومو مي بري!

-خب کرم از خودته عزيزم ...اگه يه کلمه مي گفتي بخشيدم اين اتفاقا نمي افتاد...

-زدي گوشيمو داغون کردي ...تازه بيام بگم بخشيدم ...مي خوي يه دونه ديگه بدمت هم بزني بشکن ...

قهقهه خندش رفت بالا ...گفت :

-جاش يه ابل برات مي خرم خوبه !!

-لازم نکرده ...

- گالكسي!!!!

- تونزن داغون کن خریدنش پیشکش

سرشو نزدیک صورتم کرد... سرمو کشیدم عقب... باخنده گفت :

-!... ببین چقدر ترسویی فک کردی می خوام چیکار کنم؟!

-شهاب

-هان؟!

-هان وکوفت... خفه شو

-خیلی بی ادبی عروس خانوم

با بهت بهش نگاه کردم... خواستم دهنم باز کنم که صدتا فحشش بدما... ولی صدای دردوتامونو ازجا پروند...

-شهاب... شهاب جون خوابی مامان؟!... آگه بیداری بیا پایین با بابات میوه بخور...

شهاب داد زد:

-چشم چشم مامان جون الان میام

دیگه صدای لایلا خانم نیومد... انگار رفته بود... از فرصت استفاده کردم و خودمو محکم از بغلش کشیدم بیرون... داد شهاب بلند شد... داشت باخنده ترسویمو مسخره می کرد... دویدم به سمت در... زود پریدم بیرون، فقط برگشتم براش زبونمو بیرون آوردم و پشت سرم دراتاقشو کوبیدم بهم... بی حیا! به اتاقم رفتم و خواستم درو ببندم که همون موقع لایلا جون اومد و گفت:

- عزیزم می خوای استراحت کنی؟

- نه.. چطور مگه؟

- بیا بریم پایین...

لبخندی زدم و گفتم:

- نه مزاحمتون نمی شم..

اخمی کرد و دستمو گرفت و گفت:

- نشنوم این حرفا رو ها.. زود باش..

باهاش رفتم پایین و روی مبل کنار عباس آقا نشستم که گفت:

- چطوری خانم خوشکله؟

- مرسی خوبم.. شما هم که مشخصه خیلی خوبید..

و بعد با چشم به شهاب اشاره ای کردم یعنی:

"به خاطر آشتی با شهاب"

آقای کیانی خندید و گفت:

- آره ديگه.. راستي شنيدم پنج شنبه خواستگار مياد برات؟

با شرم سرمو انداختم پايين و گفتم:

- بله...

- نظر خودت چيه؟؟ با پسره حرف زدي؟

- راستش..

اومدم حرف بزدم كه شهاب با لحن عصباني گفت:

- بابا شما كه نبايد هر كسي رو راه بديد تو خونه.. از كجا مي دونيد اين خواستگارا آدماي درستي؟ تحقيق كردين؟

ليلا جون سه تا ظرف انار دون شده آورد و به دست هر كدومون يكي داد و خودش هم نشست كنار شهاب..

آقاي كياني گفت:

- وقتي يگانه اجازه داده بيان حتما آدماي خوبين.. من به يگانه اعتماد دارم شهاب.. يگانه جان شما به اين خانواده مطمئني ديگه؟ آخه ليلا گفت تو راضي هستي؟

ناخودآگاه به شهاب نگاه كردم كه ديدم از خشم سرخ شده..

لبمو گزيدم و گفتم:

- من كه چيز بدني از شون نديدم اما..

خواستم بگم زياد راضي نيستم و خودم رو راحت كنم كه ليلا جون حرفمو قطع كرد و گفت:

- خب خدا رو شكر..

شهاب از جاش بلند شد و گفت:

- من بايد برم خونه.. يه سري وسايل بيارم..

ليلا خانم گفت:

- باشه.. فقط زود بيا

- باشه..

بعد رو به من ادامه داد:

- تو چيزي اون جا نداري؟

- آره يه سري وسايل نقاشيم اونجاست..

- پس آماده شو..

به ليلا جون نگاه كردم كه با سر تاييد كرد.. بلند شدم تا برم اتاقم و آماده بشم...

یه پالتوي سفید با جین یخی و شال و کلاه پوشیدم... گوشي که نداشتم به جاش کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون..

رفتم توي آشپرخونه و رو به لیلا جون گفتم:

- لیلا جون من رفتم.. چیزی نمی خوای از بیرون؟

اومد جلو و صورتم رو بوسید و گفت:

- نه خانومي برو عزیزم..

بعد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- این پسر منو هم اینقدر اذیت نکن..

-وا... من کی اذیتش کردم؟

لبخندی زد و گفت:

- با این همه خوشگلي داري دیوونش می کنی..

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم:

- این حرفا چیه؟ من برم دیگه.. فعلا خدافظ..

توي هال با عباس آقا هم خدافظي کردم و رفتم بیرون... شهاب کنار ماشینش ایستاده بود.

به محض این که منو دید گفت:

- یه ذره دیگه می مونی.. اصلا هم به این فکر نکن که هوا سرده..

- خب می رفتی تو ماشین.. مجبورت کردن مگه؟

سری تکون داد و سوار ماشین شد.. منم رفتم در کنارش رو باز کردم و سوار شدم..

دوتامون ساکت بودیم و اونم توي سکوت رانندگی می کرد...

یه دفعه ای گفت:

- یگانه این یارو خواستگارت اسمش چیه؟

از این که یه دفعه این سوالو پرسید تعجب کردم و گفتم:

- برای چی؟

با عصبانیت داد زد:

- می گم اسمشو بگو..

منم مثل خودش داد زدم:

- بهت اجازه نمی دم سرم داد بزنی.. یادت باشه من دیگه پرستار و زیردستت نیستم..

بهت زده بهم نگاه کرد و هیچی نگفت..

بعد از دو دقیقه آروم گفت:

- آره.. تو دیگه پرستارم نیستی...

ماشین رو به گوشه پارک کرد و گفت:

- ماشین روشنه.. بیا این ور بشین افسر جریمه نکنه من به کاری دارم و زود برمی گردم..

بی هیچ حرفی رفتم سمت راننده نشستم و اونم رفت توی به پاساژ...

پنج دقیقه ای بود که نشسته بودم و نیومده بود.. بی حوصله و غر غر کنون ضبط رو روشن کردم تا ببینم چی داره..

بعد از کمی عقب جلو کردن روی به آهنگ ایستادم:

معذرت می خوام ازت تو رو اذیت کردم

از گناهم بگذر من می خوام برگردم

معذرت می خوام ازت که تو رو رنجوندم

اگه احساسمو باز اشتباه فهموندم ، اشتباه فهموندم

همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو

روز و شبام تو وقتی تنهام تو همه حرفام تو

اون که می خوام تو اون که می خوام تو

هنوز قلبم پیشت هر جا که هستی هست

تب چشمات چشامو روی هستی بست

می خوام برگردم و بگم دوست دارم

ازت چشم بر نمی دارم دیگه تنهات نمی دارم

همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو

روز و شبام تو وقتی تنهام تو همه حرفام تو

اون که می خوام تو اون که می خوام تو

با گوش دادن به خلسه ی قشنگی فرو رفتم..

"همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو"

اين واقعا وصف حال من بود..

چقدر مي خوامش... چه تو دوران اعتيادش چه حالا... چه وقتاي مهربونيش چه عصبانيتش.. چه وقتي داد مي زنه چه وقتي تو بغلشم...

هر بار و هر بار و هر بار هم بيشتتر از دفعه ي قبل... بيشتتر و بيشتتر...

با تقه اي كه به شيشه خورد به خودم اومدم.. شهاب بود كه به خودش مي لرزيد.. فوري پريدم اون طرف و اونم سوار شد..

- اوف.. چقدر سرده...

به جعبه ي توي دستش نگاه كردم كه گفت:

- بيا.. اينم جبران اون خسارت... ببين خويشت مياد...

با بهت به جعبه اي كه توي دستم گذاشت نگاه كردم...

- بازش كن ديگه..

جعبه رو باز كردم و به گوشي گالكسي اس تو، توي جعبه نگاه كردم...

- دوش داراي؟

- چرا.. اينو خريدي؟ گوشي من خيلي ساده تر از اين بود..

لبخندي زد و گفت:

- براي زحمت هايي كه برام كشيدي و هم اين كه خيلي سرت داد زدم....

ماشين رو روشن كرد و گفت:

- سيم كارتت هم داخلشه..

- سيم كارتم رو از كجا آوردي؟

- از لابلای لاشه ي گوشت...

بعد هم خنده ي بلندي كرد كه با تشر گفتم:

- نخند.. فكر كردي كار خوبي كردي؟

با همون خنده ي قشنگش كه دلم براش ضعف مي رفت گفت:

- برا تو كه بد نشد.. چي بود اون كربي نارنجي... اين بهتر نيست؟

گفتم:

- بهتر كه هست اما...

خودم هم خندم گرفت.. هيچ امايي نبود... گالكسي اس تو رو عشقه... اي جونم...

- خب ديدي كم آوردي....

اخم کردم و گفتم:

- نخیرم... خودت کم آوردی

لبخند زد و گفت:

- یه وقت کوتاه نیایا...

روم رو به سمت پنجره کردم و لبخندمو ازش پنهون کردم...

چه زود دعوا مون می شد و چه زودتر آشتی می کردیم..

چه روزای شیرینی...

تادم خونه، هم من هم شهاب هردو تامون ساکت بودیم. انگار اونم مثل من فکرش درگیر بود... اون به یه چیز منم یه چیز... خواستگار من! ...یه پوزخند مسخره اومد رو لبم... بس کن یگانه... شهاب هیچ وقت به تو خواستگارت و رد کردن اون فکر نمی کنه...!

باصدای ترمز ماشین ویه کم پرت شدن من به طرف جلو... سرمو با شدت به سمت شهاب چرخوندم... بازداشت می خندید... بمیری با این نیشای خوشکلت... فقط بلده حرص بده... بادندون قروچه گفتم:

-چندساله رانندگی نکردی؟! اینم طرز ترمز زدنه؟! مخم جابه جا شد به خدا...!

-خب بابا... دیدم توفکری گفتم یه شوک بدم حال گیری شه

در ماشین رو باز کردم و پریدم پایین. بعدم با حرص در محکم کوبیدم بهم... شهاب پیاده شد... با خنده گفت:

-او هو... زبونت کم میاره سر ماشین من خالی نکنا

پشت در ایستادم و بدون توجه به اون کلید رو از کیفم بیرون آوردم و انداختم تودر... شهاب تکیه زده به ماشین نگام می کرد... درو که باز کردم صداشوشنیدم از پشت سر:

-یکی... بذار ما برسیم بعد صاب خونه بازی در بیار... مایه دسته کلید دادیم دست این دخترا

پشت سرم اومد داخل و درو زد بهم... بند کفشامو باز می کردم که اونم اومد رسید بهم... کفشاشو سریع در آورد و با لبخند مرموزی گفت:

-یعنی قهری دیگه؟!!

-نخیرم...

کفشامو از پام در آوردم و انداختم کنار... حالا می خواستم برم تومثل الم و ایستاده بود جلوم...

-بکش کنار بابا... اه

-میگم یه چیز ببرسم راستشومی گی؟!!

-بذار پامو بذارم تو بعد سوال پیچم کن

-جواب منو بده

-اصلا می دونی چیه بانمیشه مثل آدم حرف زد...

-آلی ...

خندید :

- آخ آخ دیدی از بس اذیت می کنی از دستم در رفتی افتادی ..تقصیر خودته

-خفه ...ای بمیری کمرم خورد شد ...الهی هروینای خونت برگرده من از دستت خلاص شم ...

-اگه هروینا برگرده که خلاص نمی شی تازه روز از نو و روزی از نو...دوباره پرستار من !

-عمر ا ...من دیگه غلط بکنم! به گور بابام بخندم پرستاریتو بکنم این چندماه به اندازه ده سال پیر شدم ...

شهاب می خندید و من زیر لبی فهشش می دادم ...مرتیکه زد ناقصم کرد رفت !همین جور که کمرمو می مالیدم اون نشست کنارم رو تخت ...یه جیغ بنفش کشیدم ...بدبخت هنوز ننشسته سه متر از جا پرید:

-اهههههههههههه چته ؟؟؟

-مگه تو کار نداشتی؟! برو وسایلتو جمع کن

بازو هامو محکم گرفت و نداشتم دیگه تکون بخورم:

-چقد ورجه و ورجه می کنی بچه ...دودقه آروم باش...واسه اون وقت زیاده ...بده یه بار من می خوام پرستاریتوکنم !?

باخنده دستشو آورد نزدیک صورتم و یه ضربه کوچولو زد زیر دماغم ...دستشو پس زدم و گفتم :

-! نکن ...پاشو برو می خوام لباسمو عوض کنم

لباس واسه چی دیگه ..داریم برمی گردیم خونه بابا

-خیر بر اینج شنبه که همیشه با این مانتوشلوارم برم جلو پسره

ساکت نگام کرد...بی خیال نگاش شدم و باغر غر دستموبه کمرم گرفتم و بلند شدم نشستم ...تکیه مو دادم به پشتی تخت ...شهاب هنوز خیره نگام میکرد...دستمو جلوش تکون دادم :

-هووووییییی...

سرشو تکون داد ولی باز نگام می کردبا صدای آروم گفت :

- نفس هم مٹ تو موقع خواستگاریش شاد بود...

قلبم گرفت ...! پس یاد خواهرش افتاده بود این جور ی زوم کرده بود رومن ...!منوباش فکر کردم واسه خاطر من ...هی یگانه آخرش سکنه می کنی راحت می شی!...گفتم :

-چرا مامان بابات نداشتن پاپسره ازدواج کنه !?

شهاب سرشو گرفت تودستاش ...به زمین خیره شدوهمین طور که زمزمه می کرد صداشو شنیدم :

-پشت سرش حرف زده بودن ..می گفتن این پسر همسایتون نابابه ...خلافه ولی بروز نمیده ...یه روز قبل خواستگاری نمی دونم چه بی شرفی دم گوش بابام خونده بود که این پسری که تومی خوای دخترتو بدی دستش تاحالا صدتا ناموس مردمو بی آبرو کرده ...

ساکت به حرفاش گوش میدادم که اونم ساکت شد...دوست داشتم بازم بشنوم بازم سوال کنم ...گفتم :

-حرفاش درست بود!?

شهاب جواب نداد... انگار بدجوري تو خاطراتش سير مي کرد... مي ترسيدم حالش بد شه... رفتم نزديکش لب تخت نشستم... نزديک گوشش صداش زدم.. از صداي خودم خودم لرزيدم:

-شهاب

سرشويهو بلند کرد و نگام کرد... ياباين که يه خورده ترسيدم ولي ذوق کردم صدام روش تاثير گذاشته... ياباين صداش کرده بودم بابه حالت خاص با عشق...! مطمئن بودم فهميده... گفت:

-يگانه هيچ وقت ديگه اين جوري صدام نزن خب؟!

-چرا؟!

-گفتم نزن خب؟!

با اخم گفتم:

-باشه

من ساکت شدم و باز اون ساکت... و باز به زمين خيره شد... بعد دوسه دقيقه اي گفت:

-وقتي ياد نفس مي افتم نمي تونم چهرشو از جلو چشم ببرم... همش تصوير خودکشيش مياد تو ذهنم ديونم مي کنه... من بعداون همه زندگيمو به ياد اون گذروندم. واسم نفس بود... باهاش نفس مي کشيدم... از يه مادر بهم نزديک تر بود از يه خواهر مهربون تر... نمي دونم درحقم چيکار کرد فقط مي دونم نبودش زندگيموزير ورو کرد... مقصر اصلي اين وسط هم خودش بود هم عشقش هم پدر و مادرم... اما ميدوني يگانه من چويشو خوردم! يعني من خودمو قريوني کردم... واسه مرده نفس همه خونمو کثيف کردم... وقتي ام به خودم او دمدم غرق اعتيادم وکسي آدم حسابم نمي کنه... همين ليلا خانومي که انقد سنگ منو به سينه مي زنه از خونش طردم کرد... چون فقط به خاطر تنهائي و خودکشي نفس يه پک سيگار زده بودم و يه پيک کنياک... اونم از دوستانم نه خودم... ولي دعواي کرد... بابام کتک زد... سنم کم بود لااقل عقل و تجربم کمتر از حالا... ولي اونا به جاي راهنمايي کردن بيرونم کردن... گفتن برو درست شو برگرد... به نظرت اين جوري درست مي شدم يا خراب تر؟!... هه آخرشم هرچي پول و سهم شرکت داشت ريخت جلوم که يعني آدم شم... با چي؟! با پول! نشدم... حتي بدترم کشيدم و همه چي رو تجربه کردم تو صدمجور جاي کثيف جولون دادم با هزار تا آدم نااهل گشتم... روزبه روز خراب تر شدم... دست و پا زدم... تا اين که

شهاب ساکت شد و به من چشم دوخت... گفتم:

-تا اين که چي؟!

خنده ي آرومي تحويلم داد و گفت:

-تا اين که ميون اين همه مردم بد صفت... ميون اين همه بد بذات يه فرشته کوچولو اشتباهي از خونه من سر در آورد...

بازم ساکت شد و بهم چشم دوخت... منظور شو فهميدم.. فکر کنم داشتم سرخ ميزدم براهمين سرمو انداختم زير... دستشو آورد زير چوئم و سرمو بالا کرد:

-وقتي دارم باهات حرف مي زنم فقط منو نگاه کن... مگه او دمدم خواستگاري رو مي گيري؟!

يهو دلم ريخت... کاش مي اومدي... کاش مي اومدي و خلاصم مي کردي لعنتي!... گفتم:

-بقيشو خودم مي دونم

خنديد:

- یعنی چی؟ همه وسایلت رو جمع کردی؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

- خیلی خری..

داد زدم :

- خر خودی.. بی تربیت بی شخصیت

با همون خنده ی بلند و تو دل بروش ادامه داد:

- منظورم از بالای منبره..

وقتی گرفتم که چی گفت با جیغ از اتاق کردمش بیرون...

وسایلم رو که جمع کردم از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- بریم؟

- دیگه همه چیزاتو جمع کردی؟

- آره...

- خب بریم..

چیزی به ذهنم رسید و برای عملی کردنش سریع دست توی کیفم کردم..

کلید رو درآوردم و گفتم:

- اینم کلید خونه ت...

بعد با کمی تفکر ادامه دادم:

- مرسی که این مدت بهم اعتماد کردی..

اومد نزدیک تر و گفت:

- این یعنی دیگه قرار نیست ...

طاقت گوش دادن به ادامه ی حرفش رو نداشتم... حرفش رو قطع کردم... بغضم رو مخفی کردم و سری به نشونه ی مثبت تکیون دادم.. اونم بی هیچ حرفی روشو برگردوند و گفت:

- بریم...

وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم کلیدا رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم:

- مگه تو نمی یای تو؟

- نه برم جایی، زود میام..

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم..

رفتم توی خونه که دیدم سهند نشسته و دارن حرف می زنن سلامی کردم و خواستم برم بالا که لیلا جون گفت:

- شهاب کجاس؟

- رفت جايي گفت کار دارم..

- خب تو ميري بالا براي چي عزيزم؟ بيا پيشمون..

توي رودربايسي رفتم نشستم جفتش که سهند گفت:

- آره.. گفته اگه مشکلي هم پيش اومد روانپزشک خوب سراغ دارم

سعي کردم کنجکاويمو نشون ندم که اونم ادامه داد:

- مي گه بهترين روانپزشک توي اين زمينه است... حالا با خودش هم حرف مي زنم..

ليلا جون گفت:

- نه مادر تو رو خدا چيزي بهش نكي عصباني بشه... اگه مشکلي بود بعدا باهاش حرف مي زنيم..

ديگه داشتم خفه مي شدم که جريان چيه.. براي همين پرسيدم:

- چيزي شده؟

گفتم حالا ميگن اين چه فوضوله اما سهند گفت:

- با دکتري شهاب حرف زدم.. گفته که يه دوره ي افسردگي يا کلافگي بعد از ترک وجود داره که ممکنه در شهاب هم به وجود بياد.. گفته بايد خيلي مراقبش باشيم و به روان پزشک بفرستيمش.. چون شهاب به خاطر مشکل روحي به اعتياد رو آورده احتمالش زياده.. اما خب اگه اين چيزا رو بهش بگيم داغ مي کنه...

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- در چه صورتي اين اتفاق براش مي افته؟

- در صورتي که چيزي بر خلاف ميلش باشه يا اين که تحريک به انجام کاري غيرممکن بشه يا امثال اينها.. چيزي که باعث عصبانيتش بشه و زماني که حس کنه در زمان اعتياد از الان زندگيه بهتر و راحت تري داشته.. حتي ممکنه بعد از اين علائم دوباره به سمت اعتياد برگرده... بايد از اين لحاظ ها به شدت مراقبش باشيم...

سري تکون دادم که آقاي کياني گفت:

- سفر براش خوبه؟

سهند گفت:

- خوب که آره خيلي.. اما دکتريش گفته بزاريد يه مدت بمونه تا اگه مشکلي بود حلش کنن.. بعد از دو سه هفته يا يه ماه که از سلامتي روحيش کاملاً مطمئن شديم مي تونيم بفرستيمش سفر يا کاري انجام بديم که روحيش رو کامله برگردونه...

ليلا جون گفت:

- خدا کنه اين مراحل به خوبي و خوشي بگذرونه...

بعد رو به من ادامه داد:

- البته با کمک تو که کمک یار همیشگیست بودی و هستی.. مگه نه؟

و قتش بود که بگم... اما دوست نداشتم حال خوشش رو خراب کنم. به هر حال باید می گفتم..

- لایلا جون من..

مکثی کردم که گفت:

- تو چی عزیزم؟

نتونستم واقعیت رو بگم.. نتونستم بگم که می خوام از این جا برم اما هیچ جایی رو هم ندارم.. نتونستم بگم که اگه این جا باشم و بفهمم شهاب دوستم نداره دق می کنم برای همین گفتم:

- می خوام یه مدت برم سفر...

لایلا جون با تعجب گفت:

- کجا؟ با کی؟ کی؟

- زمانش مشخص نیست... اما احتمالا دو هفته ی دیگه میرم که ده روزی رو بمونم.. می خوام سال تحویل مشهد بمونم و بعد از سال تحویل بیام... خودم تنها

عباس آقا گفت:

- آخه تنها توی شهر غریب؟ مگه میشه دخترم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- نذر دارم آخه...

کسی اظهار نظر نکرد و من فهمیدم که تا حدودی ناراحت و ناراضی هستن.. اما نمی شد به خاطر این نذر رو ادا نکنم.. من به آقا قول داده بودم سال تحویل رو توی حرمش باشم... باید به قولم عمل کنم.. این کمترین کاریه که می تونم انجام بدم...

وقتی توی اتاقم رفتم گوشیم زنگ خورد.. شماره ی علیرضا بود:

- سلام خوبی؟

با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کدوم گوری هستی دختر؟ نمی گی نگرانت می شم؟

خندیدم و گفتم:

- چته علی سگ شدی؟

- بس کن... نه یه خبری نه چیزی...

- قربون این داداش کوچولو برم که نگرانمه... این همه نگرانی برات بده داری بابا میشی کار دست خودت نده یه وقت بچه داداشم بی بابا میشه..

با خوشحالی گفت:

- پس عمه شي ديگه؟ اين ارغوان هي ميگه يگانه خالاش مي شه نه عمه اش...
- من هر دوتاش هستم.. آي قربونش برم الهي...
- كجايي خواهری؟
- خونه... چطور مگه؟
- هيچي.. دلم برات تنگ شده... نميای خونه ي ما؟
- اوووم نمي دونم.. شايد اومدم يه سري زدم.. راستش..
- چيزي شده؟
- علي من يه نذري دارم.. بايد برم مشهد اداش كنم.. اما خب تنها.. مي دوني كه.. خانم و آقاي كياني ناراضي ان...
- فكر كردي من ميزارم تنها بري؟
- براي همين ميگم ديگه.. تو و ارغوان نمياید با هم بريم؟
- كي مي خوي بري؟
- حدود ده روز ديگه.. كه دو روز اول عيد رو اونجا باشم و بعد بيام...
- با دكتر ارغوان صحبت مي كنم.. اگه مشكلي نداشت مسافرت باهات ميايم.. اما..
- اما چي؟
- اما فكر نكنم بشه.. مي خوي بري اونجا پيش مادر بزرگم؟
- با خوشحالي گفتم:
- مگه مادر بزرگت نيووده تهران؟
- نه هميشه دي ماه ميرد مشهد تا ارديبهشت...
- مزاحمش نميشم؟
- نه بابا.. باهات صحبت مي كنم.. اگه نخواست بياي برات بليط مي گيرم خوبه؟ هر چند بازم دلم راضي نميشه تنها بري اما خيالم راحتت جا داري... چون نذر داري ميزارم بري.. دفعه ي بعد از اين خبرا نيس..
- خنديدم و گفتم:
- آي قربون داداش.. پس من امشب افتادم خونت... به ارغي جونم سلام برسون از طرف من لپشو ببوس تا برسم..
- خنديد و گفت:
- شيطون.. خداحافظ
- از اتاق اومدم بيرون و از بالا پله ها خوشحال روبه ليلا خانم گفتم :

-میشه من امشب برم خونه دوستم .شام دعوت کرده

لیلا خانم کم ناراحت بود...دیگه چهرش حسابی رفت توهم :

-ا وایگانه ! مثلاً امشب قرار بود شام مهمونی بدیم !

با پشت دستم محکم کوبیدم توپیشونیم ...عجب مخی دارم من! گفتم :

-اصلاً یادم نبود.الان درستش می کنم

موبایلمو درآوردم ...وای چه خوشکله ...خودمم باورم نمیشه این خوش دسته ازمنه! خیلی بی جنبه ام نه ؟!...

-الو

وارد اتاقم شدم :

-ارغوان

-مرض ...عارو درد نداری تو؟! همین الان علیرضا قطع کرد

-چی به جوش کردی امشب شام افتادم خونتون ؟!

-پ نه پ بالین وزن غولم دارم کردی می رقصم !

-خاک تو سرگدات کنن...خوبه ماه ماه پامو خونتون نمیذارم ..بروگمشو نمیام خونتون

-چرااااااااااا؟؟؟ ناراحت شدی ؟! من شوخی کردم

-نه بابا توهم آدمی من ازت ناراحت شم ؟ امشب مهمونی به سور ترک دادن شهاب...میگم شمام پاشین بیاین

-جaaaaاااااااااا ؟ مخت تاب برنداشته جدیداً

-بابا میگم دوستانم دعوتشون کردم..بیا ببین چه دم و دستگاہی راه انداخته واسه پسرش.هم شهاب رو می بینی هم به شام مفتی هم می زنی تورگ

-خفه .علیرضا بفهمه کلتومی کنه

-بروبابا باتونمیشه حرف زد خودم زنگ می زنم راضیش می کنم.

تایه ساعت هم باز ناز اون شوهرشو می کشیدم ولی راضیشون کردم .یه دروغم گفتم که خانم کیانی خودش گفته بیاین تا زودتر قبول کنن.بعد حرف زدن هم رفتم پایین و با کمال شرم و حیا و هزار آب عرق شدن گفتم دوستانمو دعوت کردم.خوشحال که شدن هیچی تازه خانم کیانی به خاطر این کارم چندبار ازم تشکر کرد...!

کسی در اتاقمو می زد...

-یگانه ...یگانه بیداری ؟!

صدای شهاب بود... سریع از رو تخت جهش کردم به طرف دروازاش کردم... باز کردن در همانا و باز موندن دهن من همانا... ای یگانه فدات شه چه کرده بود این پسر...! قد و بالاش که عین درخت کاج می موند... نه یعنی سرو... تپیشم که تپ نبود لامصب دختر کش بود... بلوز سفید اندامی او وویی تاحالا ندیده بودم این جوری باز و هاشو بندازه تو بلوز تنگا...! یقشم که باز بود نه همشا... یه کم... موهای سینم که بوخ... نبود... سینه برنز و برجسته... آستین بلوزش و تاسا عدش زده بود بالا... ساعتشم که تودست چپش بود... موهایم پرواکس و ژل و تافت... یو عطر مردونشم که غوغا می کرد... یه شلوار جین سورمه ای تنگ هم پوشیده بود... انقده رو جورابای سفید نخیش می یومد خندم گرفت... گفت:

-میگم گفتم خود درگیری داری نگفتم همه جا بروز بده... چته یهومی خندی؟

با اخم گفتم:

-زنت خود درگیری داره!

صدای خنده اونم بلند شد بانگاه مرموزی گفت:

-می دونی زن من کیه؟!؟

-هرکی هس خیلی بدبخته

اخم کرد... گفت:

-آهان حتما اون مهدی خوش بخته؟!؟

-اون که صد البته

-داغشو رو دلت می زارم

بعدم با نگاه جدی زل زد بهم و تند تند از پله هارفت پایین... از فکری که اومد تو ذهنم کیلو کیلو قند آب می شد... یعنی ممکنه همه حرفاش از روی... اه یگانه مگه ندیدی گفت اندازه نفس برام عزیز ی... حتما غیرتی شده دیگه... می ترسه تو هم عین نفس بخوای ازدواج کنی اون بلاها سرت بیاد...! سرمو تکیون دادم... هرچی فکر بود ریخت بیرون... هنوز ایستاده بودم دم اتاق و در باز بود... از پایین سرو صدا می اومد حتما مهمونا اومده بودن که شهاب اومد دنیالم... درو بستم و رفتم در کمدم باز کردم باید یه دست لباس بپوشم که کفش بیره...!

بعد نیم ساعت آرایش کرده و آماده شده روبرو آینه ایستادم... یه سوت بلند کشیدم... چی شدی دوگان جون...! یه سارا فون سفید بابلوز صورتی زیرش باشلوار کتون مشکی... ست شهاب! یه روسری ساتن صورتی هم سرم کردم که بابلوز و رژ صورتیم ست شه... لیمو یه کوچولو کندمو روبه آینه گفتم:

-چه هلویی شدی... شهاب پیش مرگت!

بعدم معطل نکردم و رفتم بیرون... مهمونا اومده بودن... هم علیرضا و خانومش هم سهند و نامزدش و پدومادرش... جمعمون کم بود ولی گرم و صمیمی... ارغوان همون اول با شیوا گرم گرفته بود و هر و کرش بالا بود... مامان سهند با لیلا خانم بابایی سهند با عباس اقا... علیرضا با سهند و شهاب حرف می زدن و من... منم چغندر اون وسط... به شهاب نگاه کردم داشت با سهند حرف می زد ولی بغل دست علیرضا بود... علیرضا انقد بد نگاهش می کرد که خندم گرفته بود... از سرتا پاشو داشت بررسی می کرد...! هی علیرضا اگه شهاب بفهمه بهش سوظن داری... اگه بفهمه ازش خوست نمیداد... بچتوبه عزات می نشونه! گوشیمو درآوردم تازگیا... تازه تازگیا شمارشو بهم داده بود!!! براش نوشتم:

-شهاب من حوصلم سررفته!

کنارش هم یه شکلک گریه گذاشتم...شهاب صدای پیامکشو فهمید ولی توجه نکرد بازم داشت توگوش سهند می گفت وریز می خندید...علیرضاهم همراهشون هر هر می کرد...حرصم دراومد چندباربش تک زد اما انگار نه انگار...

بلندشدم ورفتم توحیاط...شام رو تا یه ساعت دیگه می آوردن...نفسمو فوت کردم هیچکی نفهمید من ازجمعشون دورشدم...ای شهاب نامرد! من تایه ساعت دیگه چیکار کنم؟!..قدم زنون توحیاط راه رفتم...حیاط آب پاشی بود ودرختا داشتن شکوفه میکردن...البته حیاطشون به اندازه حیاط خونه شهاب بزرگ نبود ولی دلپاز بود و هواش اون شب خنک!

دوسه تا درخت هم بیشترتوباغش نبود...گوشیم دستم بود رفتم تولىست موزیک ویه آهنگ غمگین از مازپار فلاحی گذاشتم

"ای خدای مهربون دلم گرفته

اززمین وآسمون دلم گرفته

آخه اشکامو توبیین دلم گرفته

صدای پیامکم بلند شد وآهنگ قطع شد...بازش کردم شهاب بود:

-خب اون دیگه به من مربوط نیس

بعدم سه تا آرم خنده گذاشته بود کنارش...سرخ شدم ارعصبانیت بی شعور ببین چقدربی احساسه!

جوابشونندادم. رفتم زیر درخت بید مجنون...تاریک بود ولی چون مخفی بود ومی تونستم شهاب رو سرکاربذارم جای خوبی بود...شهاب چندبار تک زد...می دونستم منتظر جوابمه...اما من هیچی جواب ندادم...به ثانیه نکشید اس داد:

-کجایی؟

خندیدم ولی بازجواب ندادم...! دودقیقه که گذشت صدای گوشیم بلندشد...زودی ریجکتش کردم که آبروم نره! بعدم گذاشتمش رو سایننت...شهاب باز زنگ زد...ریجکت...زنگ...ریجکت...زنگ...ریجکت...ازته دل می خندیدم...البته بی صدا خوب حالشو گرفتم...حالا بچرخ تا بچرخیم آقای کیانی کوچیک!!!

بعد بیست وپنج تا میس کال رد شده ازشهاب دیگه دست برداشت حتی اس هم نداد...دلم خنک شده بود.فکرکردم الانه که به التماس بیفته ولی یه مدت که گذشت خبری ازش نشد...می دونستم پیام ومیس ندارم ولی باز گوشیمو چک می کردم...داشت حالم گرفته میشد دیگه...حدودا نیم ساعت الکی زیر اون درخت نشسته بودم که یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم...یکی ازپشت دستاشو محکم رو دهنم گرفته بود...داشتم دست وپا می زدم که دستشوبرداره...می خواستم دستشو دندون بگیرم که صدای شهاب رونزدیک گوشم شنیدم:

-دیدي بالاخره گيرت آوردم...

سرمو دادم عقب وباجشم غره اشاره کردم دستشو برداره...آروم خندید وگفت:

-شرط داره

چشمامو بازو بسته کردم که یعنی چی...گفت:

-اگه دستمو برداشتم جیغ وداد راه نندازی نمی خوام کسی بفهمه ما اینجاایم اکی؟!!

بازم چشماموبازوبسته کردم که یعنی قبول کردم...

تادستشو برداشت دهنمو باز کردم که هرچی فهشه بارش کنم... ولی بازدم دهنمو محکم گرفت...

-||- نداشتیم دیگه کاری نکن تا آخر شب و ایسم اینجا و ندارم لام تا کام حرف بزنی

با خواهش نگاهش کردم و تند تند پلکامو باز و بسته کردم... از خنده غش کرده بود ولی صداشو بلند نمی کرد... دستشو این دفعه که برداشت جیغ نزد و ولی یه نفس راحت که کشیدم با لگد محکم کوبیدم پشت زانوش... از درد خم شد :

-آی اووووووخ... ای خدا یه شوهر عملی بهت بده که علیم کردی!!! - حفته چرا اذیت می کنی؟

این حرفو با جیغ گفتم که دوباره دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

- ای بابا جقدر داد می زنی.. آبرومو بردی...

دستشو کنار زدم و با لحنی طلبکارانه گفتم:

- اصلاً تو این جا چه کار می کنی؟

بهم نزدیک تر شد و گفت:

- تا اون جایی که یادمه این خونه ماله بابامه... این طور نیست؟

اخم کردم و عقب تر رفتم.. اونم همین طور اومد جلو... با صدای چیزی دو تامون پریدیم...

صدا، صدای یه چوب بود که انگار زیر پای یه نفر شکسته شد... قدم های اون نفر نزدیک تر شدن و یه دفعه صدای داد علیرضا اون جا رو پر کرد:

- چه غلطی می کنی؟

با ترس به علیرضا که حالا نزدیک تر شده بود نگاه کردم که شهاب گفت:

- یگانه رو پیدا کردم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه گم شده بودم؟

علیرضا نگاه خطرناکی بهم انداخت و گفت:

- کدوم گوری در رفتی؟ نمی گی نگران میشیم؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- فکر کردید گم شدم؟ بابا این خونه بزرگه ولی نه در این حد..

علیرضا دستمو گرفت و کشید.. نگاهی به شهاب انداخت که من جایی شهاب نزدیک بود خودمو خیس کنم.. بعدشم با همون اخمش راهشو گرفت و منو با خودش می کشید...

دستم از دستش در آوردم و گفتم:

- چت شده علی؟

برگشت به سمتو گفتم:

- این یارو داشت چه کار می کرد؟

لبخندی زد... دوباره غیرتی شده بود:

- هیچی.. مگه باید چه کار کنه؟

- چرا توی اون تاریکی ایستاده بودید؟

- من حوصله سر رفته بود و اومدم بیرون که شما فکر کردید گم شدم

دنبال این حرف خندیدم و بعد ادامه دادم:

- شهابم اومد پیدام کرد.. همین..

- هه هه.. نخند ببینم.. نبینم دیگه با این بچه قرتی بگو بخند کنی..

- علیرضا چت شده امشب؟

دستم گرفت و گفتم:

- هیچی.. اما نمیزارم به این سادگی به دستت بیاره.. حالا حالا ها باید دنبالت بیفته...

لبخندی به این حالتش زد و گفتم:

- هیسس.. یه وقت یکی میشنوه ها... می خوای آبروم رو ببری؟

اونم دیگه چیزی نگفت....

بعد از شام منم به جمع شیوا و ارغوان پیوستم و هممون راجع به مسائل مختلف حرف می زدیم که لایلا جون گفت:

- یگانه عزیزم میشه بری چای بریزی؟ کتری جوش اومده..

از جا بلند شدم و گفتم:

- چشم..

- ببخشید بلندت کردم عزیزم..

اخم ظریفی کردم و گفتم:

- این حرفا چیه؟

رفتم توی آشپزخونه و لیوان ها رو توی سینی چیدم.. بعد کتری رو برداشتم تا آب جوش بریزم توی یکی از لیوان ها که....

با صدای آخم اولین کسی که پرید توی آشپزخونه شهاب بود:

- چی شدی؟

- سوختم.. سوختم..

دستم توی دستش گرفت و گفتم:

- حواست کجاست دختر؟

لیلا جون و بقیه هم اومدن و لیلا جون گفت:

- خدا مرگم بده چي شده عزیزم؟

شهاب به جاي من گفت:

- دستش رو با آب جوش سوزونده... یه پلاستیک یخ و پماد ضد سوختگی بیارید..

لیلا جون رفت تا یخ رو آماده کنه و در همون حال ارغوان زیر گوشم وز وز می کرد:

- عاشقی بدردیه.. ببین بیچاره رنگش پریده... این قدر زجرش نده...

منم هم خندم گرفته بود از حرفاش چون هیچ اثری از رنگ پریدگی توی صورت شهاب نبود هم اینکه عصبانی بودم که توی این موقعیت داره چرت و پرت بلغور می کنه...

توی آشپرخونه نشسته بودیم و شهاب جلوی همه داشت روی دستم پماد می مالید... راستش ته دلم از اینکه نگرانم شده بود داشت کیت می ساخت...

شهاب رو به جمع گفت:

- چیزی نیست.. نگران نباشید.. پماد رو بزخم خوب میشه..

لیلا جون گفت:

- آره بریم.. زشته سرپا ایستادین.. بریم تو هال تو رو خدا..

با این حرف لیلا جون همه آشپرخونه رو ترک کردن...

نگاه های علیرضا هم دوباره خطرناک شده بودن اما خب جلوی جمع نمی تونست حرفی بزنه..

ارغوان هم موقع رفتن نشگونی از شونم گرفت که جیغم بلند شد...

شیوا با تعجب گفت:

- چیزی شد؟

منم بستمش به شهاب و گفتم:

- نه.. دستم می سوزه...

بالاخره این حوادث هم تموم شد و هم رفتن..

اما من این وسط تعجب کرده بودم از این که چرا شهاب اینقدر با آرامش پماد رو میزنه...

با همین فکر با کلافگی گفتم:

- تموم نشد؟

سرشو آورد بالا و با اخم گفت:

- نه.. می بینی که.. زدی دستتو داغون کردی... باید همه جاشو پماد بزخم

راست مي گفت... تمام روي دستم سوخته بود.. واقعا هم خيلي بد سوخته بود..

صداي زمزمه ي شهاب رو شنيدم كه گفت:

- حتما داشتني به اون مهدي جوننت فكر ميكردني اين طور حواست پرت شده..

- فكر نكن صداتو نشنيدم آقا شهاب... خوبم شنيدم..

خودشو به اون راه زد و گفت:

- ها؟ با كي حرف مي زني؟

خندم گرفت اما براي اينكه رو دار نشه گفتم:

- گوشاي خودت مخمليه...

خنديد و هيچي نگفت.. منم ترجيح دادم بحث رو همون جا تمومش كنم...

چهارشنبه شب بود و ليلا جون توي هول و بلاي خواستگاري فردا... شهاب و آقاي كياني توي هال نشسته بودن كه رفتم براي شام صداشون كنم.. همون موقع تلفن زنگ خورد... خواستم جواب بدم كه ليلا جون زودتر بهش رسيد و جوب داد:

- بله؟

...

- بله سلام.. حالتون خوبه؟

- لطف دارين... بله يگانه هم خوبه..

كنجكاو شدم جريان چيه... پس با دقت بيشتري گوش دادم:

- اي واي... حالا حالشون خوبه؟

....

- ايشالا كه زودتر خوب بشن...

چند دقيقه اي صحبت كرد و بعد تلفن رو گذاشت....

آقاي كياني گفت:

- چيزي شده؟ كي بود؟

- مامان خواستگار يگانه.. مثل اينكه پدر پسر ديشب حالش بد شده.. بيچاره كلي معذرت خواهي كرد گفت نميتونيم بيايم باشه يه وقت ديگه...

همه رفتيم سر ميز تا شام بخوريم... فرصت رو مناسب ديدم... براي همين گفتم:

- ليلا جون راستش من زياد با اين وصلت موافق نيستم...

ليلا خانم با تعجب گفت:

- وا.. راست مي گي عزيزم؟ چرا زودتر نگفتي؟

چنگال رو توي دستم تڪون دادم و گفتم:

- روم نشد..

- اين چيزا رو شدن نميخواد كه عزيزم... مسئله زندگيت بود... بايد زودتر مي گفتي..

عباس آقا مداخله كرد و گفت:

- خانم اينقدر اذيتش نكن.. حتما براش سخت بوده كه چيزي نگفته...

ليلا جون گفت:

- باشه عزيزم تو نمي خواد ناراحت باشي.. خودم با مادرش صحبت ميكنم...

خوشحال شدم و گفتم:

- ممنون.. اما يه چيز ديگه هم هست...

- ديگه چي شده عزيزم؟

- راجع به سفرمه....

شهاب با كنجكايي گفت:

- كدوم سفر؟

بهش نگاهي كردم و رو به ليلا جون ادامه دادم:

- عليرضا ديشب بهم گفت كه با مادر بزرگش صحبت كرده و قراره برم پيشش.. اين طوري ديگه لازم نيس نگرانم باشيد..

آقاي كياني گفت:

- عزيزم ما كه نمي تونيم جلوت رو بگيريم.. اين مدت خيلي اذيت شدي.. فقط دانشگاه چي ميشه؟

- قراره عليرضا براي نيمه ي اسفند برا بليط بگيره.. زياد عقب نمي مونم. كلاسا اون موقع تق و لقن...

ليلا جون گفت:

- باشه عزيزم.. من نگران بودم كه قراره كجا مستقر بشي كه حالا خاطرم جمع شد...

لبخندي زدم و هيچي نگفتم.. خدا داشت همه ي كارام رو رديف مي كرد.. هم لغو خواستگاري هم رديف شدن سفر..

فصل نهم

بعد از شام شستن ظرف ها رو به عهده گرفتم. شهاب از بعد از شام به بهونه ي خستگی گم و گور شد و مثلاً رفت بالا توي اتاقش که بخوابه.. منم نیم ساعتی رو پیش خانوم و آقای کیانی نشستم و بعدش رفتم بالا توي اتاقم..

چشمامو که باز کردم با دیدن ساعت روبرو مثل برق از جام پریدم.. ساعت دوازده و نیم بود... بعد از شستن دست و روم و مسواک زدن رفتم پایین و گفتم:

- لیلا جون کجایی؟؟

-

- لیلا جون؟

رفتم توي آشپزخونه که یادداشتی روی یخچال توجهم رو جلب کرد:

- یگانه عزیزم من ناهار رو میرم خونه ي یکی از دوستانم.. حالش بد شد میرم مراقبتش باشم... ببخشید یه دفعه اي شد.. برای ناهار اگه تونستی یه چیزی درست کن

قربانت.. ليلا

پوفي کشيدم و توي کابينت ها رو بررسي کردم تا يه چيز خوب درست کنم...

اوووم.. ساده ترين غذا..

املت...

هورا به اين کشف خوشگل..

داشتم خودم رو براي اين کشف قشنگم تحسين مي کردم که صداي شهاب اومد:

- مامان کو؟

برگشتم و گفتم:

- اولا سلام.. ثانيا... رو يخچال رو ببيني مي فهمي...

رفت و يادداشت روي يخچال رو خوند.. سرشو خاروند و گفت:

- حالا چي داري درست ميکني؟ هر چي هست زياد باشه من گرسنمه..

- املت..

داد زد:

- چي؟

برگشتم و گفتم:

- ولم پايين رو هم مي شنوم.. مشکل شنوايي ندارم بخدا.. گفتم که.. املت...

- مگه شامه؟ ناهاره ها!

- چه فرقي داره؟ راست مي گي خودت بيا درست کن...

رومو برگردوندم و مشغول خوردن گوجه ها شدم که بازو ها مو گرفت و چاقو از دستم افتاد.. بچم دوباره رم کرد..

- چه کار مي کنی؟

دستامو پشت سرم به هم پيچ داد و گفت:

- يه بار ديگه بگو چي گفتي؟

- ايبيبيبيبی دستمو ول کن... کنديش... گفتم خودت بيا درست کن..

دستامو ول کرد و بلند زد زير خنده.. باعصبانيت و جيغ و داد گفتم:

- کوفت کاري مگه مرض داري؟ دستامو داغون کردی..

- خواستم ببينم هنوز هم ازم مي ترسي يا نه.. که فهميدم نمي ترسي..

- من کي از تو ترسيدم؟

ابرويي بالا داد و گفت:

- خودت بهتر مي دوني...

اينم ديوونه بودا..

- فکر کنم هنوز يکم مواد اون ته تها مونده باشه..

- نه اين ماله اون نيست..

- مال چيه اون وقت؟

با لبخند مرموزي گفت:

- عاشقي...

ذوق زده شدم.. فکر کردم ميخواه بگه دوستت دارم که جمله ي بعديش تمام ذوقم رو کور کرد:

- مي خوام به مامان بگم بره برام خواستگاري.. نيلو رو که مي شناسي؟ براي اون.. دختر خوبي بود.. مگه نه؟

بغض کردم.. بفرما يگانه خانوم..

با صداي خفه اي گفتم:

- آره خيلي خوب بود. حالا برو کنار آقا دوماه که کلي کار دارم..

اونم ديگه چيزي نگفت و از آشپزخونه رفت بيرون... دلم بدجور شکسته بود..

احساس باخت تمام وجودم رو پر کرده بود..

باخت توي عشق..

باخت توي يه عشق يه طرفه...

با تمام حس بدم تصميم گرفتم يه غذاي من درآوردي خوشمزه درست کنم تا چشماي اين شهابو دربيايم...

اول سيب زميني ها رو آبپز کردم و بعدش گوجه ها رو گذاشتم تا يکم ببزن.. بعد با هم مخلوطشون کردم و توش چند تا تخم مرغ شکوندم... قارچ و فلفل دلمه غذامو تکميل کرد.. وقتي که همگي با هم خوب پختن زير گاز رو خاموش کردم و طبق عادت اين چند دقت يه سالاد خوشگلم درست کردم..

غذا رو توي پيرکس کشيدم و دورش رو با حلقه هاي گوجه فرنگي تزيين کرده بودم.. شک داشتم خوشمزه شده باشه اما ظاهرش جالب شده بود.. شهاب رو صدا زدم و خودم نشستم..

- اين چيه ديگه؟

نگاهي بهش انداختم و گفتم:

- غذاست... نمي خوي نخور..

نشست و گفت:

- راستش این چند هفته خیلی به دست پختت عادت کردم... می خورم ببینم چطوره..

بعد هم لبخندی زد که هم دلم آب شد هم ناراحت تر از قبل شدم.. یعنی قرار نبود این لبخندا ماله من بشه؟

هی...

- کجایی تو؟

با این حرفش به خودم اومدم و گفتم:

- چی گفتی؟

- عاشقیا... میگم خوشمزه شده...

لقمه ی اول رو که خوردم خودم هم واقعا خوشم اومد.. با وجود این که شک داشتم خوب بشه اما واقعا طعم خوبی پیدا کرده بود..

- چی فکر کردی...

چیزی نگفت... بعد از غذا سالادش هم خورد و تشکری کرد و خواست بره که گفتم:

- تو همونی نبودی که گفتی دوست ندارم؟

خندید و گفت:

- خودمونیا.. خیلی خوب بود نمیشد ازش دست کشید..

به این تعریفش لبخندی زدم که گفت:

- من میرم توی اتاقم استراحت کنم..

ظرفا رو شستم و خواستم به اتاقم برم تا کمی خودم رو سرگرم کنم..

در اتاق روکه باز کردم دیدمش که روی میز مطالعش نشسته.. با جیغ گفتم:

- این جا چه کار می کنی؟ برو بیرون..

- اتاق خواهرمه.. اومدم یکم مرور خاطرات...

تازه یادم افتاد که این جا اتاق نفس بود.. روی تختم نشستم که گفت:

- نفس خیلی دوست داشت یه نویسنده ی بزرگ بشه.. همه ی داستان کوتاهشو خوندم.. از وقتی سیزده چهارده سالش بود داستان می نوشت.. ولی فقط من می دونستم.. می گفت نمی خوام کسی بفهمه.. هیچ وقت هم دلیل این پنهون کاری رو نفهمیدم... وقتی که مرد فهمیدم که سعید هم داستاناشو خونده.. نفس اونقدر دوشش داشت که این راز رو براش برملا کرد...

دلم براش می سوخت..

- تقصیر من بود.. اگه می تونستم مامان و بابا رو متقاعد کنم شاید اینطور نمی شد. نفسم خیلی بچه بود.. حقش نبود.. حقش نبود..

حلقه ی اشک رو توی چشماش دیدم... گفتم:

- نباید غم گذشته رو برای خودت تکرار کنی.. خیلی ها هستن که از تو بدبخت ترن..

- مثلاً کی؟

منم که انگار درد دلم گرفته بود گفتم:

- خودم... تو خواهر تو از دست دادی اما من مادرو پدرم رو از دست دادم.. از بچگی که مادرم رفت دیگه هیچ کسو نداشتم.. درد من خیلی بیشتر از تو بود.. خیلی شهاب..

- خدا هر کس رو به جور آزمایش می کنه...

سری به نشونه ی تایید تکیه دادم که گفت:

- خوشحالم که یه نفر اومده تا بتونه جای خالی نفس رو پر کنه.. هم برای من.. هم برای مامان و بابا.. مخصوصا مامان.. از شنیدنم که گفت خیلی دوست داره...

دوباره گفت...

بخدا یه بار دیگه بگه مثل خواهر می خفش میکنم!!

با حرصی که سعی کردم پنهانش کنم گفتم :

-باشه حالا پاشو برو بیرون کار دارم

-من که کارت ندارم ...ساکت می شینم اینجا به جون خودم قول میدم صدا از دیوار درنیاد ولی از من بیاد!!!

نگاش کردم ...ساکت داشتم به حرفش فکر می کردم که بیهویی صدای خنده ی دوتامون رفت هوا..گفتم :

-از این به بعد خواستی حرف بزنی با من هماهنگ کن

ریز می خندید ...گفتم :

-مرض ...پاشو برو بیرون

-ای بابا تو چیکار به من داری کارتو انجام بده

-اونوقت من اگه بخوام لباس عوض کنم باید چه غلطی بکنم !؟

-اونم راه حل داره . من چشم می دارم .

از دستش کلافه شده بودم ..رفتم سرخ لباسام و همین جور که تاشون می کردم زیر لب طوری که اون بشنوه گفتم :

-کاش یه بار دیگه این مهدی بیاد خواستگاری منو از دست تونجات بده

به ثانیه نکشید صدای دراتاقمو شنیدم ...از ترس تا سقف از جا پریدم ..شهاب نبود...از صدای بهم خوردن در می شد بفهمی حرصش صد برابر من بوده ...لبخند زدم ..بازی کردن با غیرت مردا خیلی باحاله منتها اگه به اندازه باشه !

مسافرین محترم توجه فرمایید...پرواز شماره 121 به مقصد مشهد مقدس ...

زن بدبخت هنوز حرفشو کامل نزده بود .لیلا خانم زود گفت :

-خب دیگه یگانه جون برو که الان مسافرا سوار می شن...بدو گلم

برای بارصدم تو بگلم گرفت و اشک چشماشو پایین ریخت...گفتم :

-وای لایلا جون بسه تورو خدا از بس اشک ریختی پشیمون شدما...

اشکاشو پس زد :

-نه دیگه گریه نمی کنم...برو قربونت برم دیرت میشه

سرمو تکیون دادم و با لبخند گونمو محکم ماچ زدم .رفتم سمت عباس آقا بدون این که بهش اجازه بدم حرف بزنه دستشو گرفتم و تند بوسیدم...فوری دستشو کشید و سرمو نوازش کرد...سرمو بلند کردم .محبت و اشک نگام کرد و گفت :

-شرمندم نکن دیگه ..تو به گردن من خیلی حق داری...از خدا می خوام انقد عمرم کافی باشه تا سرو سامون گرفتنتو ببینم ...

سرشو ناراحت انداخت زیر...گفتم :

- به خاطر تمام زحمات فقط حلالم کنین ..

بعد با خنده گفتم :

- ای بابا چرا گریه می کنین من که نمی خوام برم برنگردم ...ده بیست روز دیگه ور دلتونم ...تورو خدا بذاریم خنده هاتون تو ذهنم بمونه...

هر دوتا شون خندیدن ...سعی می کردن اشکاشون دیگه نریزه و ناراحتی نداشته باشن اما فقط سعی بود...سعی می کردن !

آقای کیانی ساکمو تحویل داده بود و خودم داشتم به سمت پله برقی ها می رفتم تا برم سوار شم ...برای بار آخر دستمو براشون تکیون دادم ..با حسرت به در ورودی سالن نگاه کردم...آخرم نیومدم...آخرش بهونه آورد .فقط واسه این که موقع رفتن من نباشه ...بیدی کردم درحقیق ؟! نکردم .پس چرا نیومدم بدرقم کنه! براش مهم نبودم اصلا نبودم ... سرمو چرخوندم و به پله هایی که زیر پام بود چشم دوختم...

چه زود یک ماه گذشت و من راهی مشهد شدم ...چه زود گذشت تموم یک ماهی که با شهاب تو سرو کله هم زدیم ...البته گفتاری ..بیشتر موقع ها کل کل ...اون می خندید من حرص می خوردم ...ولی ته تهنش شیرینی تموم لحظه هایی باهاش بودم رو حس می کردم ...حتی موقعی که فهمیدم اون زده بود مهدی بدبخت رو ناکار کرده بود ...! سرش جیغ زد و گریه کنون رفتم تواتاقم ...خوب یادمه من تو اتاقم پشت درنشسته بودم و اون بیرون اتاق پشت در...من گریه می کردم اون باشوخی و خنده عنزخواهی و غلط کردم راه انداخته بود...هی می گفت یه شوهر خوشگل تربرات می خرم نترس بدبخت نمی ترشی!...اینم طریقه عنزخواهیش بود ولی تا دوساعت بعد همون جور بس پشت دراتاقم انقد نشست تا درو روش باز کردم و بخشیدمش ...اگه تا صبح هم نمی اومدم بیرون پشت دراتاقم می نشست ...لایلا خانم و آقای کیانی تو بحثامون هیچ دخالتی نمی کردن ...اصلا به روی خودشون نمی آوردن ...کشته مرده این احترامشون بودم !می دونستن ما با خودمون مشکل داریم همه چی رو به خودمون سپرده بودن ! شهاب تو اون یک ماه فقط چندبار رفت خونه خودش که اونم هر دفعه منو هم همراه خودش می برد ...وبازم همون آش و همون کاسه ...درگیری و ناز و نازکشی رو حتما داشتیم !

ساکمو تحویل گرفتم و فکرمو از گذشته بیرون آوردم .گذشته گذشته بود ...الان آینده مهم بود...مشهد ..نذرم..امام رضا...فقط این مهم بود...مهم نبود که از امروز که ده اسفنده تا فروردین شهاب رو نمی بینم ...مهم نبود که لایلا خانم با

غم آشکار زنگ زد خونه نیلوفر اینا... نه اصلا مهم نبود که می خواستن باهم آشنانشن!...برای می مهم باشه...مهم این بود که شهاب با عشق اسم نیلوفر و صدا می زد...مهم این بود که اون می خواست اون خوشبخت شه مهم اون بود...دل من به درک...مهم دل اون بود!

از پله های هواپیما بالا می رفتم وبا خودم زمزمه می کردم :

-هیچی مهم نیس ..هیچی...

-الو علیرضا...چه خبره اونجا؟

-الو الو جونم یگانه

-صدامو می شنوی چرا انقد سرو صدا میاد؟!

-آره می شنوم بگو...اومدیم جشن تولد یکی از بچه های دانشگاه

-آهان خوش بگذره...میگم به مامان بزرگت خبر دادی من الان توکوچشونم

-رسیدی؟

-پ نه پ

-خب برو ته کوچه .یه درکوچولوی قهوه اییه .شیشه هاش رفلکسه...خودم عوضش کردم

بعدم خندید..گفتم :

-زحمت کشیدی...بگم سلام کی خانم؟!!

-بگو سلام من همون خواهر علیرضام نازی خانم

-اووووووووه اکی...نازی خانم ..خوشم اومد خب دیگه من برم ...

-التماس دعا .به جا من وبچه وزنم خوش بگذرون

-چی برا خودم می مونه پس؟...خیلی خب برو خدافظ

-خدافظ .

به سمت در خونه ای که علیرضا گفت راه افتادم .از بیرونش معلوم بود از این خونه های نقلی قدیمیه...ایستادم وساکمو کنارم گذاشتم...دستمو بردم سمت زنگ...اووووووه زنگشم بلبلیه...خندم گرفته بود چقدر خوشن باحال بود این نازی خانمه !

صدای یه خانم پیر رو شنیدم...نه خیلی پیرولی میشد از صداش بفهمی که مامان بزرگه !

-کیه؟!!

-بازکنین خانوم جون

-ننه من پاندارم بیام اون همه راه دم در اگه کارداري همین جوري بگو

ازخنده ریشه رفته بودم پشت در...خدا نکشیدت علیرضا ..مامان بزرگاتم عین خودتین !گفتم :

-من مهمونم ..نمی خواین درو روم بازکنین

-مهمون ؟! مهمون ننه ؟! برامن ..؟

جواب ندادم ..چون صدای دمیایی هایی که روی سنگ فرش ته حیاطشون کشیده میشد نشون ازاین بود که داره میاد در رو بازکنه ...بعد چند دقیقه فس فس هم در باز شد ویه مامان بزرگ با صورت گرد وموهای تقریبا سفید شده ولباسهای بامزه جلوم ظاهر شد ...باخنده گفتم:

-سلام ...من یگانه ام مهمون نمی خواین؟!!

اول یه خورده نامفهوم وبا تعجب زل زد توصورت ..انگار داشت تودهنش دنبال اسمم می گشت ...شاید یادش رفته بود ..بعد یه خورده که نگاه کرد عینک ته بالا ترزد وبا خنده گفت :

-آره ...آره ...یگانه ...همون که علی زور وزور می گفت خواهرمه ...! خودتی ؟!

رفتم نزدیک وتوآغوشش گرفتم یه بوس کوچولو هم زدم رو گونه سفید وچروکش ...انقده نرم بود...گفتم :

-خودمم

ازجلو در رفت کنار وباشوق وذوق گفت :

-مهمون حبیب خداس ...خوش اومدی ننه ...خوش اومدی ...بیاتو ..بیا

پامو گذاشتم داخل وپشت سرم دررو بستم ...یه حیاط که گود بود وكوچولو...وسطش یه حوض دایره ای آبی رنگ پراز آب هم وجودداشت ...دورتا دورش چهارتاگدون شمعدونی سرخ گذاشته بود وکنارش هم یه شیرآب بود...از دوسه تا پله ای که روش وایساده بودم پایین اومدم ودنبال نازی خانم راه افتادم ..دریکی از پنج تا اتاق دور تا دور حیاطشو باز کرد وگفت :

-برو توننه این جا ازاتاق تونه

با ذوق گفتم :

-وای ممنون ...

پریدم تو همه ی اتاق رو دید زدم ...از اون خونه های باصفا بود...!تمیز وقدیمی ...ساکمو گذاشتم کنار وروبه نازی خانم گفتم :

-دستون درد نکنه ..اتاق خوبییه ..خداکنه بازحتمام این مدت که انجام اذیت نشین

-نه مادر این حرفارو نزن ...توبرامن با بقیه بچه هام فرقی نداری وقتی علیرضا تضمینت کرده یعنی حرف نداری ...منم تنهام ازخدمه این جا باشی

لبخند زدم ...ادامه داد:

-لباساتو عوض کن بیا یه چیز بدم بهت بخوری ...ازراه اومدی خسته ای بعدم برو حموم خستگی سفرازتنت دراد...

سرمو تګون دادم :

-چشم شما برین من میام توپیشتون

بادست دروېروې اتاقم رو نشون داد وگفت :

-اګه از اون دربیای میخوري به سالن من اونجام ...

-چشم

اون رفت ومن درو بستم ...درکمد قدیمی رو باز کردم ولباسامویکی یکی آویز کردم .وسایلمو هم بیرون آوردم وګوشهکنار اتاقم چیدم ..عکسي که از شهاب دزدیده بودم رو ازتوساک بیرون آوردم وګذاشتم روتاچه روبرم ...نازي خانوم بود ومن ! چه عیب داشت فوځش مي گت نامزدته ؟! سرمومي نداختم وزیر ولبخند مي زدم ولي هیچي نمی گفتم ..دروغ نمیگم ولي اون فکرکنه آره نامزدمه !

لباسامو عوض کردم و یه تي شرت با شلوار جین پوشیدم و چون مي دوستم خودش تنهاست بدون روسري از همون دري که نشونم داده بود به سالن رفتم...اما اون جا با یه پسر جوون مواجه شدم...

قبل از این که منو ببینه به سمت اتاقم برگشتم و روسریمو سرم کردم.. ولي در تعجب بودم که این کي بود و این جا چه کار مي کرد...

پاورچین پاورچین رفتم به سمت سالن که صدای نازي خانوم فضا رو پر کرد:

- بیا دخترم غریبی نکن... بیا این جا..

رفتم و زیر لب به اون پسري که نمی شناختمش و سرش رو انداخته بود پایین سلام کردم که اونم همون طور سربه زیر جوابمو داد:

- مادر این بهترین نوه ي منه... پسرخاله ي علیرضاست.. علي که سراغي ازم نمی گیره اما بابک همیشه میاد پیشم...

لبخندي زدم و کنار دست نازي جون نشستم که گفت:

- برم یه چیزی برات بیارم بخوري... از راه رسیدي تازه..

- نه مادر نمی خواد شما پاشین... من خودم میرم یه چایي میریزم...

- قریون دستت مادر... سه تا بریز که منو بابک هم بخوریم..

چشمي گفتم و از جام پا شدم... نازي جون گفت:

- آشپزخونه ته همین راهروس....

سري تګون دادم و به سمت آشپزخونه راه افتادم... سه تا استکان از توي جاذرفي برداشتم و از توي سماور چاي ریختم... از روي میز ظرف قند رو هم برداشتم و همه رو توي سینی گذاشتم...

به هال رفتم و گفتم:

- بفرمایید..

و سینی رو روي میز گذاشتم و چاي خودم و نازي خانم رو برداشتم.. مال نازي خانم رو کنارش گذاشتم که گفت:

- امروز مي خوا بري حرم دخترم؟

سري تڪون دادم و گفتم:

- آره خيلي شوق دارم...

- چند ساله كه نرفتي؟

- خيلي وقته... از وقتي هفت سالم بود...

با گفتن اين حرف به گذشته هام رفتم.. اون موقع كه مامانم زنده بود و آخرين سفرې كه با هم رفتيم... يادم افتاد كه چقدر به بابام التماس كرد تا بيارمون مشهد... اونم مثل من نذر داشت...

بعد از خوردن چاي به بهونه ي استراحت به اتاقم رفتم... روي صندلي نشستم و از پنجره به فضاي روبروم خيره شدم...

همون حوض پر از آب....

هميشه خونه هاي اين جوري رو دوست داشتم.. معماري خيلي قشنگي داشتن...

گوشيم رو برداشتم تا به ليلا جون زنگ بزنم.. با بوق سوم جواب داد:

- سلام يگانه جان خوبي؟

- سلام ليلا جون.. ممنون.. خواستم بگم من رسيدم خيالتون راحت باشه...

- قريونت برم گلم.. جاي ما هم زيارت كن و فيض ببر

- چشم... به همه سلام برسونيد...

- عباس آقا هم سلام مي رسونه...

هه.. منظور من از همه عباس آقا بود و يه نفر ديگه.. منظور من شهاب هم بود.. اما شهاب بهم سلام نرسوند... به اين فكر خودم جواب دادم:

"خب شايد خونه نباشه"

- باشه ليلا جون.. فعلا كاري نداريد؟

- نه عزيزم.. خوش بگذره خانومي... فعلا

- خداحافظ

بعد از قطع كردن تلفن به اين فكر كردم كه آقاي كياني بهم پول داد و گفت:

- دوست ندارم دخترم بره شهر غريب و دستش خالي باشه..

هر چي سعي كردم راضيش كنم كه پول دارم نشد كه نشد... جوابش فقط يه چيز بود:

- مگه من ميزاشتم نفسم اينطوري بره مسافرت كه بزارم تو بري؟؟ مگه تو فرقي با نفس داري؟

با يادآوري اين حرف لبخند تلخي زدم.. نفس.. همه توي اون خونه من رو نفس مي دونستن... اما من نمي خواستم نفس باشم..

حداقل براي شهاب...

اولش فکر کردم شهاب فقط براي مسخره بازي اسم نیلوفر رو جلوم آورد.. اما وقتي به مامان و باباش گفت که برن خواستگاري دلم سوخت..

خيلى هم بد سوخت...

اون موقع بود که فهميدم دنيا هميشه به کامم نيست..

اون موقع بود که فهميدم اين عشق ممنوعه..

که اين عشق يه طرفه اس....

اشک روي گونم رو کنار زدم و توي يه تصميم ناگهاني از جام بلند شدم تا به حرم برم..

طاقت اين جا موندن و فکر کردن رو نداشتم...

ميرم تا يه بار ديگه دست به دامن خدا بشم!

توي شلوغي حرم روي زمين زانو زدم و سلام کردم... اشک بود که از چشمام ميومد....

دستم به ضريح خوردم... لبخند تلخي ميون سيل اشک صورتم رو پوشوند.... حالا که همه چيز خوب بود.. حالا که شهاب خوب شده بود... حالا که با خانوادش آشتي کرده بود.... حالا قلبم فقط و فقط يه چيز رو مي خواست...

اينکه اين عشق به سرانجام خوب برسه...

اما مگه مي شد...

ساعت سه نيمه شب شده بود و من هنوز اون جا بودم.. يکم خلوت تر شده بود.... گوشه اي نشسته بودم و اشک مي ريختم.. دلم پر بود..

آخه کي مي تونست بياد پيش امام رضا و اشک نريزه؟

آخه مگه مي شد قلب يه آدم عاشق اينجا محکم تر از هميشه نزنه؟

آخه مگه مي شد کسي بياد اين جا و دل پرش رو خالي نکرده برگرده؟

آخه مگه مي شد من اون جا باشم و از عشق شهاب گريه نکنم؟

نمي شد... دلم پر بود...

و هيچ جايي از اونجا بهتر نبود...

چادرم رو جلوتر کشيدم و به رو به روم نگاه کردم.. زني رو ديدم که اونم مثل من داشت گريه مي کرد.. صورتش مشخص نبود چون چادرش رو روي صورتش کشيده بود... اونم مثل بقيه که اين جا بودن غم داشت.. مثل من.. مثل بقيه...

زير لب زمزمه کردم:

- خدا ببين بازم اوادم.. خدا بازم دست به دامنتم شدم... خدا جونم.. شرمنده ام به خدا... شرمندتم...

خدايا هر طوري امتحانم مي کنی ميگم نکن..

خدا مي بيني چه بنده ي بدي داري؟

خدا جونم....

من شرمنده ام..

نمي دونم چي بگم..

فقط اين كه ببخشم.. منو عفو كن خدا. خدايا سردرگم كردي... يعني خودم سردرگم شدم... يعني تكليفم با اين احساس معلوم نيست... خدايا عفو كن.. خدايا چي بگم تا اين بنده ي خطا كارو ببخشي؟ خدا نمي تونم ببينم... خودت مي دوني چي رو ميگم... حس مي كني حسم رو وقتي مي بينم كه.. هي.. نميشه نوشت.. خدايا نمي تونم... خدايا نمي تونم ببينم عشقم داره ميرد پيش كسي كه دوستش داره و لب باز نكنم.. خدايا نمي تونم از عشقم بگم.. شرمم ميشه خدا... دوس دارم قلبم از اين حس و ذهنم از اين فكر خالي باشه.. خدايا تمنا مي كنم... خدايا خواهش مي كنم... اين بنده ي خطاكار بازم داره خواهش مي كنه.. بازم دستش رو محكم بگير.. بازم نجاتش بده.. بازم آرومش كن.. بازم كنارش باش... بازم حواست بهش باشه كه به وقت پاش نلغزه و درگير به حس اشتباهي نشه.. به كاري كن درگير به چيزي نشم كه ماله من نيست و خودم هم مي دونم برام ممنوعه.. خدايا ازت تمنا مي كنم نزار اين حس بيشتري بشه.. مي خوام به كل ريشه كن بشه...

به كل...

نزار حس كنم چيزي رو دارم كه نيست... نزار خيالاتي بشم.. نزار حس كنم ماله منه.. چون ماله من نيست و اينو خودم مي دونم.. آگه هست بهم ثابت كن... ازت تمنا مي كنم... اون وقته كه تا عمر دارم مثل هميشه ممنونم و مديون.. اون وقته كه تا عمر دارم قدر اين حس نزديكي به تو رو مي دونم.. اون وقته كه تا عمر دارم سعي مي كنم جبران كنم.. هر چند در برابر زحمات تو.. جبران من اندك ترين چيزه..

خدايا كوچيكنم.. خيلي كوچيكنم پيشت.. خدايا كمكم كن.. دستمو محكم تر از قبل بگير....

خدايا مي بيني اين بندتو... كسي كه وقتي مادرش مرد هم اينقدر گريه نكرد.. كسي كه وقتي از خونه فرار كرد هم اين قدر گريه نكرد.. خدايا همين بنده ي خطاكار كه بي هيچ فكري رفت توي خونه ي به مرد غريبه.. خدايا همين بنده اي كه تيغ رو روي رگش كشيد و خواست روحي كه بهش داد ي رو پس بده اما تو متواضع بودي و برم گردوندي...

خدايا اين حس چيه؟ خدا دارم خفه مي شم.. نمي شه دلم سبك بشه؟ نميشه منم مثل بقيه عاشق بشم؟ نميشه عشقم دوستم داشته باشه؟

خدايا دلم شكسته... براي دل شكسته چي تجويز مي كني؟؟؟

با صداي خانومي به خودم اومدم:

- خانم حالت خوبه؟

... -

- حالت خوبه دخترم؟

با بي حالي سري تكون دادم كه دوباره از چشمم اشك اومد...

لیوان آبی رو به لیم نزدیک کرد و گفت:

- یکم از این بخور.. رنگت پریده.. حتما فشارت افتاده... بخور دخترم...

چشمامو کمی بیشتر باز کردم و به خانم چادری روبروم خیره شدم.. دهنم رو باز کردم و کمی از اون مایع شیرین رو خوردم...

زیر لب تشکری کردم و از جام بلند شدم.. از اون جا اومدم بیرون و دنبال دستشویی گشتم.. بعد از کلی گشتن و تاب خوردن پیداش کردم... صورتمو با آب یخ شستم که همین هم باعث شد به خودم بلرزم.. هوا هم هنوز کمی تا قسمتی سرد بود...

به چشمام توی آینه نگاه کردم.. زیر چشمام پف کرده بود... غمی که توش بود رو حتی خودم هم حس می کردم... غم توشون فریاد می زد...

وقتی که اذان صبح گفت نمازم رو خوندم و بعد از نماز برای این که دیگه اصلا نمی تونستم روی پا بایسم دربست گرفتم تا برم خونه و کمی استراحت کنم و بعد دوباره برگردم...

به خونه که رسیدم خجالت کشیدم زنگ رو بزنم.. آخه نمی گن صبح به این زودی تو از کجا پیدات شد؟ البته شب قبلش به نازی خانم گفته بودم که شب روی توی حرم می مونم... توی همین فکر بودم که در باز شد و همون پسره جلوم سبز شد..

اسمش چی بود؟

ها بابک..

سلامی کردم که اونم جواب داد و سربه زیر گفت:

- دارم می رم نون برای صبحانه بگیرم..

سری تکون دادم و خواستم بگم به من چه که به خودم تشر زدم:

" این چه طرز فکر کردنه بچه.. پسر به این سربه زیری و خوبی"

از کنارم رد شد و منم به داخل رفتم...

خواستم درو روی هم بزارم که آروم گفت:

- درو ببندید کلید دارم

درو بستم و رفتم داخل... صدای نازی خانم اومد که گفت:

- قبول باشه مادر...

رفتم توی سالن و سلام کردم که گفت:

- ماشالا.. با این چادر مثل یه تیکه ماه شدی عزیزم.. بیا یه چای برات بریزم خستگی از تنت در بره.. هر چند زیارت که خستگی نداره... زیارت آدمو آروم می کنه.. از هزار تا دوا و قرص بهتره.. آدم دلش سبک میشه..

بعد از گفتن این حرفا رفت توی آشپزخونه.. منم اینقدر خسته بودم که حال تعارف کردن نداشتم..

بعد از دو دقیقه با یه استکان چای اومد و گفت:

- بیا عزیزم. بیا این جا پیشم...

لبخندی زد و رفتم پیشش نشستم که ادامه داد:

- چرا اینقدر غمگینی؟ از خواهر علیرضا بعیده که ناراحت باشه... ماشالا این پسر بمب شادیه.... هیچ وقت غم نداره... بزمن به تخته.. ایشالا صد سال همین طوری بمونه...

لبخند تلخی زد و گفتم:

- آره علیرضا خیلی خوبه... نمیزاره کسی ناراحت باشه...

- پس تو چرا ناراحتی دخترم؟ خیلی غم داری... اینو از چشمای پف کردت می فهمم..

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم اومد پایین که گفتم:

- گریه کن عزیزم.. گریه کن تا خالی بشی.. هیچی بهتر از گریه نیست... گریه کن دخترم..

با این حرفش انگار که تحریک کرده باشه بلند زد زیر گریه که دستی به سرم کشید و سرمو روی پاش گذاشت... بوی گلاب می داد.. میون گریه لبخندی زد... بوی لیلا جون رو میداد.. بوی مادری که بوش یادم نیست....

با صدای در از جام پریدم... نازی جون گفت:

- آروم شدی مادر؟

- آره بهترم. مرسی...میشه برم استراحت کنم؟

- برو دخترم.. برو...

استکان چایم رو برداشتم و به اتاقم رفتم.. بعد از خوردن چای تلخم توی جام دراز کشیدم و به سرعت خوابم برد..

نمی دونم چقدر خوابیدم که با خواب شهاب پریدم بالا...چند دقیقه همین طوری به دیوار زل زده بودملعنتی تو خواب هم دست از سرم برنمی داشت !

سرمو تکیه دادم و بلند شدم یه تونیک مشکی و با شال همون رنگ انداختم رو سرم و رفتم بیرون .نازی خانم روبروی تلوزیون نشسته بود و سرشو جلو برده بود با دقت زل زده بود به تلوزیون .انگار یه چیز عجیب قریب می بینه ازحالتش خندم گرفته بود...

-سلام

نگاشو از تلوزیون برداشت ولبخند گفت :

-سلام به روی ماهت مادر...بیدار شدی ؟!

نگاهی رو ساعت انداختم ...اوه اوه دوساعت خروپف می کردم ..با خجالت گفتم :

-زیاد خوابیدم ؟!

-نه مادردیشب تا صبح بیدار موندی، حق داشتی ...بیا بشین یه چیز بیارم بخوری

-نه شما بلند نشين بگين خودم ميرم ميارم

تودلم گفتم :الان ميگه مايه خنده بهش كرديم اينم چه زود پسر خاله شد!

گفت :

-خدا مرگم بده ...تو مهمموني ...مهمون كه پذيرايي نمي كنه

-نه نازي خانم مهمون كجا بوده ...من دوس دارم باهاتون راحت باشم فك كنين دخترتونم

خنديد ...دستمو گرفت وگفت :

-وقتي خواهر عليرضايي يعني دخترمنم هستي ...اين دفعه رو من برات ميارم دفعه هاي بعد خودت

لبخند زدم واوون دستشو به زانوش گرفت وبا ياعلي بلند شدرفت ...بابك نبود واين منو خوشحال مي كرد.بودنش توخونه انگار باعث ناراحتي من وخودش بود...نه بهتره جملمو اصلاح كنم : بودن من تواون خونه باعث ناراحتي دوتامونه...صداي نازي خانم رو شنيدم كه ازتو آشپزخونه داد زد:

-يگانه مادر مانتو روسريتو درار راحت باش...بابك رفته سركار تا شب برنمي گرده

-چشم ...ممنون

آخيش ...عشقه وآزادي ...مانتو وشالمو پرت كردم كنار...نازي خانم هم با يه ظرف ميوه اومد كنارم نشست ...

-دستون درد نكنه

كارد ميوه خوري وبشقاب رو گذاشت جلوم وگفت :

-كاري نكردم عزيزم ..بخور..

-چشم ممنون

نشست كنارم ...يه دونه سيب برداشتم وشروع كردم به پوست كندن ...اونم زوم كرده بود رو من و با لبخند نگام مي كرد...انگر حالا عشقتو ديد مي زنه ...خندم گرفت.گفت:

-صبح حالت خوب نبود...بهتر شدي ؟!

اول يه كم با سكوت نگاهش كردم وبعد گفتم :

-بعله ...خوبم ...آقا خودش هواي زائراشو داره ...اينجا ناراحتي معنا نداره

-خوشم مياد همه چيز رو خوب تفسير مي كني ..از همه حركات ورفتارت ميشه بفهمي زن زندگي ميشي

خنديدم ...بازم گفتم :

- نمي خوام فوضولي كنم مادر...ولي اگه اون كه عكش تو اتاقه مرد زندگيت باشه ازقيافش معلومه جوون لايقيه ...به هم ميابين...

هموني كه پيش بيني كرده بودم ...فقط سرمو زير انداختم وچيزي نگفتم ...سيب رو تكه تكه كردم وجلوش گرفتم ..يه تكه برداشت وگفت :

-براین که بگم باهات راحت برداشتم ...

چه خوب که همه چیز یادش می‌موند و همه اخلاقمو درک می‌کرد... حالا دوتا مامان داشتم ... لایلا خانم و نازی خانم ... مامان خودمم... دیگه مامان من نیست ولی همیشه می‌پرستمش ... دلم داشت باز می‌گرفت ... زود سرمو چرخوندم سمت نازی خانم و گفتم :

-تایه ساعت دیگه می‌خوام برانماز ظهر برم حرم شمام میایی؟!!

-برومادر... من پا ندارم این همه راه رو بیام ... راهمون دوره فقط هرجمعه بابک باماشین دوستاش میاد می‌برتم

-آهان ... خب باشه هرچور راحتین ... پس من برا ظهر غذا می‌پزم بعد میرم خب؟!!

-بهت گفتم دفعه اول همه چیز به عهده من .. روزای بعد تو...

- چشم ... دستتون طلا

بعد نیم ساعت بلند شدم رفتم آماده شدم و بانازی خانم خدافظی کردم و اوادم بیرون

وقتی رسیدم .. ایستادم و سلام دادم ... نزدیک آذون بود و در صحن داشت بسته میشد ... مردم بدو بدو داشتن به سمت درکوچیک چوبی صحن آزادی هجوم می‌بردن تا برن برا نماز... یکی از خادم ها با اون پالتوهای بلند مشکی و بایه اسفند دود کن خیلی خوشگل و بزرگ به شکل عصا ایستاده بود دم در... هرکی که رد میشد دستشو می‌گرفت روی دود اسفند و به صورتش می‌کشید و بعد هم می‌رفت داخل ... منم راه افتادم .. زود خودمو به خادم رسوندم و دستمو روی دود اسفند گرفتم و بعدم کشیدم به صورتم... وای خداجونم ... بوی عشق می‌داد... بوی اسفند بود اما به اسفند خاص ... دستم بوی بهشت گرفته بود... تا حالا هم چین بویی رو هیچ وقت حس نکرده بودم .. حتی از گلاب هم خوش بوتر بود... سلام دومو رو به ایوون طلا دادم ...

بعد نماز به خورده نشستم تا خلوت بشه .. معمولا بعد از نماز جماعت های توی حرم همیشه صحن ها شلوغ می‌شد... چون ظهر بود فرشهای قرمز زیر آفتاب داغ شده بود نمیشد تحمل کنی... به زیارت نامه از اون جلد سبزها که دست همه بود برداشتم و رفتم به گوشه صحن زیر سایه نشستم ... بعد نیم ساعت وقتی زیارت نامه رو تموم کردم رفتم داخل و تو اون شلوغی به زور خودمو به کناری کشوندم . نماز زیارت خوندم ... دوباره مناجات ... دوباره خدا ... دوباره امام رضا ... این دفعه نمی‌شد اشکامو نریزم .. هرچا بخوای اشکاتو پنهون کنی اونجا نمی‌شد... خود به خود می‌ریزن رو گونه هات ... خود به خود حالت دگرگون میشه ...

زیارتمو کردم و رفتم بیرون هرچند دل کندن از اون ضریح و حرم خنک و بوی گلایی که تو صورتت می‌خورد سخت بود...

کفشامو دست رفتم و از صحن آزادی اوادم بیرون... همیشه صحن آزادی رو بیشتر از همه صحن ها دوست داشتم . وقتی ازتوی تلویزیون صحن آزادی رو می‌دیدم دلم برا ایوون طلاش غش می‌رفت . حالا که خودم اومده بودم و با چشمای خودم می‌دیدم فکر می‌کردم خوابم . نمی‌شه منکر این بشی که بهت آرامش نمی‌ده بهترین مکان برای آرامش بود!

تا دم در خروجی رفتم و برگشتم سمت حرم ... گنبد طلایی و بزرگش اومد تو چشم ... دستمو روسینم گذاشت و سلام دادم هنوزم چشمم خیس اشک بود با نگاهی غمگین از گنبدش چشم برداشتم و رفتم بیرون . ساعت رو نگاه کردم . هنوز تا غروب دوسه ساعت مونده بود . چادرمو از سرم در نیوردم چون تنها و توشهر غریب بهترین محافظیه دختر مثل من بود چادر مشکی بهم می‌اومد ... همین طور که سفید بهم می‌اومد ... ولی خب من بودم دیه ... خوشم

نمیومد نمی پوشیدم... ولی بهش احترام می داشتم. به نظرم مقدس بود... یهو یاد شهاب افتادم... دلم گرفته بود دیگه
بایاد آوردی مجددش داشت منفر می شدم... یادمه وقتی با چادر نماز می دیدم... وایمیستاد و تا چشمش یاری می کرد با
لبخند نگام می کرد... منم طبق همیشه د فرار...!

راه افتادم و تو شلوغی و مردم قدم زدم... مغازه ها پر زرق و برق بود... چشم آدمو می گرفت. یادمه وقتی با ماما ن می
اومدم مشهد همش به مامانم می گفتم: مامان ماما از اینا از اینا... از اون از اونم می خوام... اینم برام
بخر... بخر ماما...

مامان مهربونم تا اونجایی که وسع مالیش می رسید دلمو نمی سوزوند و می خرید... چه روزایی داشتم والان چه
روزایی!

بی اختیار چرخ می زدم و نگاه می کردم. حوصله خریدن نداشتم. ولی یه چیز چشممو گرفته بود. یه گردنبند استیل
پسروانه... واسه کی یگانه هان؟! واسه شوهر نیلوفر؟! واسه عشق نیلوفر؟! واسه صاحب نیلوفر?!

خودم سر خودم داد زدم:

واسه هر کی... واسه شهاب... من می خوام براش بخرم... خودم می ندازم گردنش اگه ندیدی خودم آویز گردن خوشکل
و برنزش کنم... این گردنبند استیل تو گردن برنزش برق میده... تیپیش که جدیداً منو دیوونه می کرد اگه گردنبندشو هم
بندازه... از تصورش دلم داشت خودشو تیک تیک می کرد.

- آقا این گردنبند چنده?!

- کدوم؟! این?!

- نه نه سه تا اون ور ترش... آها خودش

- این کار ترکیه اس..

فرشنده گردنبند رو آورد.. گذاشت رو پیشخون جلوم... گرفتم تو دستم و نگاش کردم... چقدر خوشکل بود... صدای
فروشنده رو شنیدم:

- اصله قیمتشم 156 تومنه شما خریدار باشی تخفیفم داره

گوشام سوت کشید... چند؟؟؟؟؟؟ صد و پنجاه و شش هزار تومن!!! یا ریال؟! آهان اونوقت فروشنده میاد باریال
واسه توقیمت میگه?... اجزای صورتم آویز شد... لعنتی خیلی گرونه... من کل پولم پونصد تومنه! اونم از صدقه سر
آقای کیانی... اگه بخوام ده بیست روز این جا باشم کفاف میده؟! اگه اینو بخرم پول کم نمی آرم؟! اصلاً شاید خواستم
با نازی خانم کرایه خونه حساب کنم... وای! نه این جوری تهرانم نمی تونم برم!.. گردنبند رو گذاشتم رو پیشخون
و گفتم:

- ممنون

و اومدم بیرون... صدای غرغر کردن زیر لب مرد رو می شنیدم. دلم می خواست بخرمش کاش می شد... بی خیال. دیگه
حوصله گشتن نداشتم. گشتم بود با دیدن رستوران های کنار خیابون که تو ویترینشون یه مرغ و یه عالمه گوشت
قرمز رو به سیخ کشیده بودن.. با اون گشنگیم داشتم حال به حال میشدم. مرغ و گوشت ها با سیخ چرخ می خوردن
و سرخ می شدن و البته یه عالمه روغن از شون می چکید... اه چشدم! مردمم می رفتن می خوردن... اوه ه ه ه ه چه
جوری دل می کنن از این جور جاها غذا می خرن! منم چه پاستوریزه ام!

رفتم کنار خیابون خیابون ایستادم. تازه باید سوار ماشین می شدم و می رفتم پنج راه بعد دوباره از اونجا ماشین می
گرفتم و تا خیابون گاراج دارها می رفتم. اونجا پیاده می شدم و توکوچه ها رو دیگه خودم طی میکردم! خونه این نازی

خانم فیلم بودا...نمیشد نزدیک حرم خونه بگیری ما انقد زجر کش نشیم !...به تابلو نصب شده سرکویه نگاه کردم...نواب صفوي 5...زیرش یه قاب عکس بزرگ بود از عکس های دخترکوجولو وپسراز بزرگ تا کوچیکش...روبروي قاب عکس یه عکاسي بود ودوتا پسر جيون توش کارمي کردن يکي داخل بود ويکي با يه قاب کوچیک تر دستش يه ريز داد ميزد :

-عکس ..عکس بگیرم براتون..خانم عکس بگیرم ..عکس فوري...آقا برا بچتون عکس نمي خواهين...بدو بيا عکس عکس يادگاري ...

بي حوصله سرمو چرخوندم ..اينم چه حال خجسته اي داشت !کلا مشهد رو مي گرفتي ازسرتاپاش ازاین مغازه ها وعکاسيا جوول مي زدن ! يه تاکسي جلوم ايستاد :

-کجا میري خانم ؟!

ترسيدم ..من تنها بودم ..به راننده نگاه کردم .سنش پير ميزد بهش نمي اومد بد باشه ..اگه بلندم کنه چي ؟! خفه شو يگانه اززيارت اومديا...به گمبد امام رضا نگاه کردم وازش خواستم حفظم کنه! تنهائي من توان شلوعي ونزدیک عيد واقعا خطرناک بود! رو به راننده گفتم :

-تا پنج راه چقدرمي گيري ببريم؟!

-پنج راه ؟؟؟ آجي راه ها شلوغه ازاین ور بسته اس...بايد از توکویه پس کویه هاي پشت بازار رضا پياده بري زودترازماشينم ميرسي والله

-ولي من صبح بيايه راننده ديگه اومدم ازپنج راه آوردم ..

-خب صبح هنوز بسته نبود...همين دوساعت پيش راه طبرسي رو بستن

اينم ازشانس ما...مي ترسيدم بگم جايي رو بلدنيستم ...گفتم :

-اي بابا ..يعني هيچ راهي نيس؟

-چرا راه که هس منتها کرايت زياد ميشه

-باشه هرچي باشه ميدم

-از زیر گذر حرم ميشه رفت بايد دور بزنم ...پنج تومن خوبه ؟!

قبول کردم وسوارشدم...باز از کرايه هاي دربستي تهران که بدترنبود!

راننده با اون پيکان درب وداغون سفيد هم چين از زیر گذرحرم تند مي رفت که ازترس داشتم سکنه مي کردم ...به بيرون چشم دوختم ...واي خدا جونم ...حتي زیر گذر حرمشم قشنگه ...نوراني نوراني ..پرازچراغ بود وخلوت...ماشين کم عبور میکرد..کناريه قسمت اززیرگذرهم يه آبشار بزرگ خوشکل بود...بايه حوض دايره اي پايينش..شيشه رو دادم پايين ...يه صدای خاصي مي اومد ..نمي تونم توصيفش کنم يه جاي جالبي بود...صدای شرشر آب وسکوت اونجا يه حس تازه رو بهت منتقل مي کرد...نسيم خنکي خورد توصورتم ...چقدرباحال بود عين يه تونل ! حيف که زود تموم شد ووارد خيابون شديم ...تا بيست دقيقه تقريبا توخيابونا وکویه پس کویه ها منو گردوند تا بالاخره سرپنج راه پيادم کرد... کرايه رو حساب کردم واز اونجا ديگه زود دويدم سمت ايستگاه اتوبوس ..خدارو شکر به خاطر شلوعي اتوبوس بود...بي خيال شلوعي وهوای گرم ظهر شدم وسوار شدم .اما مٹ هميشه دم درايستادم تا به محض ترمز بپرم پايين .تا برسم خونه نازي خانم هلاک بودم هم ازگشنگي هم تشنگي !

زنگ رو جوري زدم که نازي خانم بيچاره هول کرده بود ...فکرمي کرد يه اتفاقي چيزي واسم افتاده...واسم اول يه شربت خنک آب ليمو وبيدمشک آورد...يادم اومد يه ليلا خانم ..هي چه زود دلتگشونم...ازنازي خانم تشکرکردم وهمه

شربت رو یهویی دادم بالا... نازی خانم هم رفت ناهار بکشه. مقنعه و چادرمو درآوردم و رفتم تو اتاق... مانتومو از تنم با حرص کشیدم بیرون.. اه.. نزدیک بهارو هوا انقد گرم...! دستمو بردم زیر موهای عرق کردم و جندبار تکونشون دادم که خنک شن... باید عصر حتما می رفتم حموم... بوسگ گرفته بودم... البته دور از جون!

چون این دفعه می دونستم بابک نمیاد دیگه راحت با یه بلوز آستین کوتاه شلوار راحتی مشکیم بدون روسری رفتم کمک نازی خانم ...

-وایییییییی... دست و پنجهتون درد نکنه چه بویی راه انداختین

-وظیفه دخترم... کاری نکردم

-ممنون... سفره رو بندازم

-آره عزیزم بنداز

سفره رو وسط سالن انداختم. سیزی و دوغ و ماست رو هم گذاشتم. نازی خانم داشت برنج رو میکشید. منم بشقاب خورش خوری رو برداشتم خورش بادمجونای توقابلمه رو کشیدم... اومدم سر سفره. نشستم و قاسق اول با شوق پر کردم ویه بسم الله گفتم... قاشق رو نزدیک دهنم بردم که ...

صدای زنگ موبایلم بلند شد... ببین چه موقع به آدم زنگ می زدن!!.. سرظهر آدم می خواد یه کوفتی بخوره نمی دارن! حدس زدم حتما باید آرزو و صدف باشن. جزاونا کسی بلد نبود از این کرما بریزه... بایه ببخشید بلند شدم و رفتم تو اتاق... روی گوشیمو نگاه کردم... نوشته بود "ناشناس"

هرکی بودیا از دیبیت کارت بود یا مخابرات !

اول خواستم برندارم ولی بعدش دیدم قطع کرد و دوباره زنگ زد برداشتم :

-بله ؟!

.....-

-بله ؟!

.....-

-الو ؟!

.....-

صفحه گوشیمو نگاه کردم... نه قطع شده بود نه حرف میزد... قطع کردم و گوشي رو گذاشتم کنار عکس شهاب... اومدم برم بیرون که بازم زنگ خورد... ای برپدره هرچی مزاحم بی وقته !

-بله ؟!

.....-

-مرض داری مزاحم میشی؟!

.....-

-خدا ایشالله دم عیدیه شفات بده سردس ننت نمونی ...

یه لحظه حس کردم صدای خنده شنیدم... البته فقط تو یه ثانیه بودا... اونم خنده ریز و آرام.. ولی خیالاتی هم ممکنه شده باشم... دیدم هنوز لاله قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم... ببین بعضیا چه جوری وقتشومی گذرونن!

طرفای ساعت هفت بود و من هنوز توی خونه بودم.... رو به روی پنجره نشسته بودم و داشتم فکر می کردم.. بازم به چیزای قدیمی.. به خونه.... به تهران.. به شهاب... شهاب...

مسخره بود که داشتم به عشق یه نفر دیگه فکر می کردم...

به عشق نیلوفر...

به مرد نیلوفر فکر می کردم و از خدای خودم خجالت نمی کشیدم...

تعجب کردم از این که دیگه بغضی نبود.... دیگه هیچی نبود.... دوباره و دوباره یه جمله توی ذهنم نقش بست:

" گاهی اونقدر غم داری که اشکات یاری نمی کنن"

این جمله رو با تک تک سلولای بدنم حس می کردم....

ولی از یه چیز حرص می خوردم.. این که شهاب گفته بود که تو مثل خواهرمی و حاضر نشده بود یه زنگ بزنه حال خواهرش رو بپرسه.... ته نامردی بود ... حداقل برای منی که اونقدر کمکش کردم

به خودم جواب دادم:

" یگانه بس کن... تو به خاطر این که خانوادش لطف به اون بزرگی بهت کردن و نداشتن توی خیابونا بمونی راضی شدی بهش کمک کنی... تو و اون یر به یر شدی... هیچ حسابی با هم ندارین.. اونا به تو کمک کردن و تو به اونا... تموم شد"

با صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا در اومدم...

شماره ی آرزو بود:

- چه عجب یادی از ما کردی!

- کوفت... چه خبرا؟ به جایی ما دعا کردی؟

- نه هنوز نوبت خودمه... روزای آخر براتون دعا می کنم..

- خیلی خسیسی... سوغاتی چی برامون میاری؟

- چی می خوای؟

- اوووم... یه چیزی بیار دیگه...

- خیلی پرویی... باشه بابا یه چیزی میارم... چه خبر تهران؟

- اوووو یه جور می گی انگار رفتی آفریقا.. هیچی.. خبر کجا بود تو این تحریم ها؟

خندیدم و گفتم:

- چرا چرت و پرت می گی؟

- به تو ربطی نداره.. اون جا راحتی؟

- آره.. مامان بزرگ علي خيلي خانوم خوبيه... خيلي دوست داشتنيه

- ببينم پسر مسر اون جا نيست تورش كني؟

خنديدم و گفتم:

- حيا رو خوردي يه آبم روش..

بعدش با خنده ادامه دادم:

- چرا اتفاقا يكي هست...

- واقعا؟ چند سالشه؟ خوشگله؟

- چه مي دونم بابا...

- البته مي دونم تو بي عرضه اي... اون شهابم كه زده عاشق و كورت كردي هيچ كسيو نمي بيني... كاري نداري؟

- بي ادب... نه.. سلام برسون به بچه ها... باي باي...

- خداحافظ

گوشيو كه قطع كردم دوباره به فكر افتادم...

با حرف زدن راجع به سوغاتي به ياد اون گردنبنده افتادم... خيلي دوست داشتم بخرمش براي شهاب.. وقتي اونو با گردنبنده تصويرش مي كردم دلم قيلي ويلي مي رفت...

به خودم تشر زدم:

" خيلي گرون بود..."

اما خب مسلما شهاب لياقتش رو داشت...

" آخه چطوري بهش بدمش؟ به چه مناسبت؟ "

" خب ... خب.... براي عروسيش با نيلو "

با اين فكر لبخند غمگيني زدم و از جا بلند شدم تا آماده بشم و برم بيرون يه حالي عوض كنم...

مانتوي مشكي با شال توسي رنگ زدم و چادرم رو پوشيدم..

دو دليل داشت.. يكي براي اين كه اين جا غريم و تنها.. دوست ندارم مشكلي برام پيش بياد.. يكي ديگه هم براي اين كه اگه رفتم حرم چادر همراه باشه...

از اتاق رفتم بيرون كه ديدم نازي خانم و بابك(چه زود پسرخاله شدم.. نه نه دختر خاله) توي هال نشسته بودن و چاي مي خوردن.. چقدر اينجا چاي مي خورن...

بعد از اين فكري مزخرف به حرف اومدم و گفتم:

- نازي خانم اگه ايرادي نداره من برم يه دوري توي شهر بزنم...

- كجا مي خوي بري عزيزم؟

- شاید به چند تا از بازارها سر بزنم.. بعدش هم برم حرم و پیام...

رو به بابک گفت:

- پسرم پاشو برو برسونتش....

بابک برای اولین بار بهم نگاه کرد و گفت:

- چشم....

اومدم اعتراض کنم که نازی خانم گفت:

- عزیزم تو هیچ جا بلد نیستی یه وقت گم بشی من جواب علیرضا رو چی بدم؟ بعدشم چقدر پول تاکسی بدي... حداقل یه طرفش رو بابک می رسونتت...

چاره ای نداشتم... اونم بلند شد تا بره لباس بپوشه...

گفتم:

- آخه این طوری که من شرمنده میشم...

- دشمننت شرمنده دخترم... اگه رفتی حرم برای ما هم دعا کن...

جلو رفتم و گونشو بوسیدم و گفتم:

- چشم... حتما... پس فعلا خداحافظ

- خدا یار و همراهت دخترم.... به سلامت بری و بیای...

لبخندی زدم و رفتم بیرون.. دم در کفش های اسپرت آدیداس مشکیمو پام کردم و منتظر شدم تا بیاد....

بعد از یکی دو دقیقه اومد و همون جوری که سرش پایین بود گفت:

- بفرمایید...

و درو باز کرد و به سمت پراید نوک مدادیش رفت...

منم پشت سرش راه افتادم..

توی ماشین نشستیم.. بعد از اینکه کوچه رو گذروندیم ضبطش رو روشن کرد و گذاشت روی موج اف ام...صدای رادیو رو کمی زیاد کرد...

برام جالب شده بود که جوونی به سن اون رادیو گوش میده...

با صدای گوشیم از اون افکار خلاص شدم.. دوباره زده بود ناشناس...

بار اول رد دادم و خواستم گوشی رو توی کیف بزارم که دوباره زنگ خورد...

کلافه شدم و دگمه ی پاسخ رو زدم:

- بله؟

-

- بفرمایید؟

... -

تنها صدایی که می‌آید صدای ماشین و رفت و آمد بود.. از یه جای شلوغ تماس گرفته بود...

- شما کی هستید؟

.... -

نه... مثل این که نمی‌خواست حرف بزنه..

گوشی رو قطع کردم که بابک گفت:

- مزاحمه؟

چازه ای جز جواب دادن نداشتم...

گفتم:

- نمی‌دونم... از صبح زنگ می‌زنه.. شاید آنتن نمی‌ده و خطا خراب شدن...

- آگه اشکالی نداره این بار آگه زنگ زد بدین من جواب میدم شاید قصد مزاحمت داره...

یه ذره خوشحال شدم از این که ممکن بود از شر این مزاحم خلاص بشم.. برای همین گفتم:

- نه چه اشکالی.. چشم...

پس بابک خان هم مثل پسرخالش خیلی غیرتی بود....

بعد از یکی دو دقیقه دوباره گوشیم زنگ خورد..

بابک گفت:

- می‌شه گوشی رو لطف کنید؟

- بله... ممنون... بفرمایید...

گوشی رو ازم گرفت و ماشین رو یه گوشه نگه داشت... اوه چه به قوانین اهمیت می‌ده موقع رانندگی تلفن صحبت نمی‌کنه...

دکمه ی اتصال رو زد و گفت:

- بله؟

... -

- شما تماس گرفتید؟

.... -

- به شما مربوط نمي شه من کيم... چرا مزاحم مي شيد؟

-

- لطفا دوباره زنگ نزنيد آقاي محترم.. وگرنه از يه راه ديگه وارد مي شم...

- ...

- شما اسمتون رو بگيد...

-

- پس متاسفم... يک بار ديگه تماس بگيريد من مي دونم و شما...

گوشتو قطع کرد و دستم داد:

- اگه دوباره زنگ زد بهم بگيد...

سرمو با حالت شرمگيني انداختم پايين و گفتم:

- بهتون زحمت دادم.. معذرت مي خوام...

و بعد با لحنی که تشکر ازش مي باريډ ادامه دادم:

- واقعا ممنونم...

ماشين رو روشن کرد و در همون حالي که داشت راه مي افتاد گفت:

- زحمتي نيست.. خواهر علي يه جورايي دخترخاله ي منم ميشه....

لبخند آرومي به اين حرفش زدم و رومو به سمت پنجره برگردوندم که گفت:

- کدوم پاساژ مي خواين برين؟

حسي که مي گفت اون گردنبند رو بخرم بهم غلبه کرد و آدرس همون مغاره دادم...

به اون جا که رسيديم کنار زد و گفت:

- منتظرتون مي مونم تا کارتون تموم بشه...

- نه ممنون.. خيلي زحمت دادم.. خودم برمي گردم...

- اين چه حرفيه... برگشتتون به شب مي خوره... منم کاري ندارم... شما با خيال راحت بريد کارتون رو انجام بديد..

بعد هم اگه خواستيد بريد حرم مي برمتون.. خودم هم مي خوام برم آخه... مسيرمون هم که يکيه...

- آخه...

- بريد ديگه...

لبخندي زدم و گفتم:

- ممنونم... زود برمي گردم...

از ماشین پیاده شد و در ماشین رو قفل کرد و گفت:

- عجله نکنید.. من همین دور و ور یه دوری میزنم تا بیاید.. فقط شمارم رو داشته باشید که یه وقت گم نکنید...

شمارش رو گفت و من یه تک به گوشیش زدم... بعدش هم به سمت اون مغازه راه افتادم..

اما یه حس بدی توی تک تک سلولام به وجود اومده بود...

وجدان درد گرفته بودم..

حس می کردم دارم به عشق شهاب خیانت می کنم....

اما سعی کردم این حس رو کنار بزنم..

چون...

چون شهاب ماله من نبود...

اما خب..

بالاخره من عاشقش بودم...

و تا زمانی که رسماً مرد یه نفر دیگه نبود حق فکر کردن بهش رو داشتم...

عشق و قلبم این حق رو به خودم می داد

- آقا ببخشید میشه اون گردنبند استیل رو ببینم؟

مرده که فکر کنم یادش اومد که یه بار دیگه هم اومده بودم با لحن بدی گفت:

- آگه می خوایش برات بیارمش...

یه صدا از پست سرم گفت:

- آقا باید ببینیه آگه خوشش اومد می برش.. زوری که نیس

به سمت صدا برگشتم.. بابک بود...

گفت:

- ببخشید دنبالتون اومدم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خواهش می کنم...

اون یارو که با این حرف بابک قانع شد که زوری نمی شه چیزی رو فروخت گردنبند رو آورد..

گردنبند رو توی دستام گرفتم و لمسش کردم...

شهاب..

اگه مي دونست چقدر دوشش دارم..

سر خودم فریاد زدم:

" اگه مي دونست چي مي شد؟جز اين كه غرورت از بين مي رفت؟فكر كردي مياد مي گه چون تو دوسم داري منم عاشقتم؟ كور خوندي خانوم.."

- همينو مي برم آقا...

كارتمو در آوردم و گفتم:

- كارت خوان داريد؟

مرده كه خوشحال شده بود گفت:

- بله...

كارت رو بهش دادم كه گفت:

- رمزتون؟

-4803

بعد از اينكه برداشت انجام شد يه فيش و كارتم رو به دستم داد... گردنبند رو هم توي يه جعبه گذاشت و بهم دادش....

مثل يه شي گرانبها... هر چند خيلي هم گرانبها بود... توي كيفم گذاشتمش و از مغازه اومدم بيرون... بابك هم دنبالم اومد كه گفتم:

- من ديگه اين جا كاري ندارم...

- پس بريم...

- ببخشيد.. من امروز اين قدر بهتون زحمت دادم...

نگاهي بهم انداخت و گفت:

- اينقدر تعارف نكنيد... بفرماييد...

با هم رفتيم به سمت ماشين و سوار شديم...

جالب اينجا بود كه مثل دفعه ي قبل راديو نداشت و يه آهنگ دل نشين مهمون ماشين شد:

با توام اي ديوونه دل بسته ديگه بونه نغير

نگاهي كن به آينه ببين شدي اي قلب پير

از هيچكسي چيزي نخواه نترس از اينكه بي كسي

غرق سعادت بدون همين كه مونده نفسي

گذشته و ميگذره اين عادت زندگيه

تنها که نیستی با منی تازه مگه باشی چیه؟
بدون تویی سینه ی من تا من صبورم جا داری
ما هم خوشیم به عالمی ، که با غمات و ما داری
توقعارو کم کن و قلبارو آزاده بذار
هرکسی مال خودشه اینو به خاطر بسپار
اگه که عاشقی تو عشق روزه ی خاموشی بگیر
گلایه هاتو کم بکن با زخم عاشقی بمیر
گذشته و میگذره این عادت زندگیه
تنها که نیستی با منی تازه مگه باشی چیه؟
بدون تویی سینه ی من تا من صبورم جا داری
ما هم خوشیم به عالمی ، که با غمات و ما داری

"توقعارو کم کن و قلبارو آزاده بذار
هرکسی مال خودشه اینو به خاطر بسپار
اگه که عاشقی تو عشق روزه ی خاموشی بگیر
گلایه هاتو کم بکن با زخم عاشقی بمیر"

با گوش دادن به این تیکه به فکر فرو رفتم. یعنی منم باید میزاشتم خود شهاب انتخاب کنه؟؟؟
خب مسلمه...

البته در این صورت مطمئن بودم که هرگز انتخاب نمیشم....
به خودم اومدم.. اسک روی گونم رو کنار زدم...
بابک فهمید حالم خوب نیست.. آهنگ رو خاموش کرد و زد همون اف ام....-حالتون خوبه ؟!
سرمو بلند کردم ..داشت از تو آینه نگام می کرد...سرمو تکون دادم وآروم گفتم :
-خوبم ...

-می خواهی وایسم یه آب بزنین به صورتتون ؟!
-نه نه ممنون..فقط بریم حرم ..من خوبم

دیگه چیزی نگفت .من اگه به وقت به کسی مثل خودمو این جور بیبینم که بایه آهنگ فرت فرت اشکاش بریزه
بلافاصله می گم:آخی ناناسی حتما عاشقه! حالا این بابک درمورد من پیش خودش چی گفت خدامی دونه !

نزدیکی های حرم ماشین رو توی یه کوچه پارک کرد و من تشکر کردم و پیاده شدم..راه افتادم که برم صدای بابک رو
شنیدم..برگشتم طرفش اون گفت :

-برگشتن بیابین پای ماشین باهم برمی گردیم ...خوب نیست شب تنها باشین

-ممنون ..

بعدم راه افتادم به سمت حرم ...نزدیک غروب بود وحالم گرفته...تو اون وضع هم ورودی شلوغ شده بود وجمعیت
خانوما تقریبا صف کشیده بودن...رفتم نزدیک وگوشتیمو درآوردم ودست گرفتم.برا وارد شدن به حرم حتما مجبورت
می کردن گوشتیتو بیرون بیاری وروشن بودنشو نشون بدی وگرنه محال بود بذارن گوشتی رو ببری.داشتم ازخستگی
هلاک می شدم دوساعت با بابک توبازار روپا بودیم دوساعت هم برا ورود حرم...خانوما هی صلوات می فرستادن که
راه زودتر باز شه ...کم کم جمعیت کم شد و من جلو رفتم ...خانوم خادم رو صندلی نشسته بود وزن ها رو ازسرتا
بررسی میکرد...دستشو جلو آورد وازپشت سرم تا زیر مقنعه وکلپیس وکمر وپاهام گشت ...

-کیف داری ؟!

-بله

کیفمو دادم دستش ..درشوباز کرد ویه کم زیر وکرد...دیدم چهرش تغییرکرد...باحرص کمی اسپری امو که تازه گرفته
بودم رو بیرون آورد وگفت :

-خانوم محترم بردن لوازم آرایشی وبهداشتی داخل حرم ممنوعه

صورتتم آویز شد...گفتم :

-ببخشید من نمی دونستم

-تابلو دم در رو باید می خوندی .ببریده دفتر امانات

-دفتر امانات ؟! کجاس ؟!

-بیا ازاین ور برو بیرون ...بغل ورودی آقایونه

-وای..خیلی شلوغه باهزار بدبختی اومدم داخل ..الان نمازشروع میشه

-خانومم اجازه نداری بالین اسپری داخل شی برو وقت بقیه زوارا رو هم نگیر...

بااستیصال نگاهی بهش کردم وازمیون دوتا میله ای که برا صف خانوم ها بود اومدم بیرون.یه دختر جلوی آینه ایستاده
بود وبادستمال وشیرپاک کن به جون چشمای پرآرایشش افتاده بود.بالاسرش هم یه خادم دیگه بود..خانوم خادم هی
بهش می گفت :

-موهاتو هم بزنی تو گلم ..بیبین چادرتم نازکه ..جوراب هم که نداری ناخوناتو هم که لاک زدی ..دخترم این چه وضعه
زیارت اومدنه ؟!

دختره باحرص دستمال رو محکم رو لبهای صورتیش کشید وازتوی آینه چشم غره ای به خادم رفت ..تو دلم صدتا
فهش به دختره دادم..بی شعور داشت می دید خادم داره بامهربونی بهش تذکر میده چشم غرش میره ! نگامو برگرفتم
وازمیون زنها کشون کشون وبا زور وهی ببخشید گفتن رفتم بیرون...الله اکبر اذن رو گفتن ..آه کشیدم .می دونستم

نمی رسم. رفتم طرف ورودی مردها.. تابلو امانات رو دیدم کنار ورودی مردها..یه آقا توی یه اتاقک ایستاده بود واز پنجره وسایل مردمی که صف می کشیدن رو می گرفت وبهشون قبض می داد..دلم میخواست کلمو بگویم تودیوار..باصفی که اینجاس من نماز صبح هم وارد حرم نمیشم چه برسه به نماز مغروب وعشا!

به اسپری تو نایلون که دستم بود نگاه کردم وبی خیال رفتم طرف سطل زباله .پرتش کردم اون تو ودوون دوون رفتم ازیه در ورودی که خلوت به نظرمی رسید داخل شدم..خدارو شکر راه به راه گشتم زدن وفرستادم برم. بدبختانه در صحن آزادی روکه بسته بودن..مجبور شدم راهمو کج کنم وبرم صحن کوثر..تازه ساخته بودنش .قبلا که اومده بودم ندیده بودم همچین صحن باصفایی توحرم باشه .اولش هم یه نمایشگاه بود .به خودم قول دادم روزای بعد حتما برم نمایشگاه رو ببینم..زود خودمو رسوندم به صف نماز وقامت بستم...گورپدر هرچی اسپریه .مهم نماز بودکه رسیدم...

بعد نماز یه خورده طبق دفعه های قبل نشستم وخنکی حرم رو تاریه هام کشیدم..بعدش بلند شدم ورفتم برا زیارت..حدود یه ساعت طول کشید زیارت کردم وزیارت نامه رو خوندم ونماز حاجت..کلا اونجا کار من نماز حاجت خوندن بود!

وقتی رفتم بیرون بابک پای ماشین ایستاده بود..سرش زیر بودو داشت باکفشش سنگ ریزه های روی زمین رو جابه جا می کرد...

-سلام ...

یه کم از جا پرید..بیچاره بدجور توفکر بود انگار..با لبخند گفت :

-سلام قبول باشه

-از شما هم...معطل شدین؟!

-نه منم ده دقیقه اس اومدم..سوارشین

سوار شدیم واون این دفعه نه رادیو رو تنظیم کرده آهنگ غمگین گذاشت..ساکت رانندگی می کرد..هنوز تا خونه راه زیادی داشتیم ..صدای گوشیم بلند شد...بابک بلافاصله گفت :

-اگه مزاحمه اس بدین من

اینم چه از خود راضیه !حالا من یه بار بهت گفتم جواب بده نه این که پیام گیر گوشیم شی دیگه !زود گوشیمواز کیفم بیرون آوردم...بادیدن اسم آرزو نفس راحتی کشیدم وبرداشتمش ...

-بله

صدای جیغ جیغ کردن وفهش های آرزو توگوشم پیچید..کلا دوستای من بلد نبودن مثل آدم پشت تلفن حرف بزنی...

-چه مرگته داد می زنی ؟!

-مرض داری می گیری؟داشتم پیشواز توگوش می کردم

-گمشو..نسناس...چی میشه یه زیارت قبول و حال واحوال کنی ؟میمیری؟

-خفه اونوکه قبلا بیست بار گفتم ...دعام کن شارژم تموم شد...بای

بعدم قطع کرد...نذاشت لااقل جواب خدافضیشو بدم! این ایراسل هم خوب مردم رو می ذاره سرکار...

گوشیم بازم زنگ خورد ..می دونستم آرزوئه ..این دفعه می خواست آهنگ گوش کنه...بالبخت نگاه گوشیم کرد...بادیدن "ناشناس"...لبخند ماسید...باز این زنگ زد ...چه سه پیچی هم بود بی شرف ...بالین که بابک جوابشوداده بود بازم زنگ زد!...بابک وقتی دید گوشیم همین جوری داره زنگ می خوره گفت :

- چرا برنمی دارین؟! دوستتون کشت خودشو پشت خط

با لبهایی آویزون گفتم :

-مزاحمه اس

چشمای بابک ازتوی آینه خشمگین شد...دستشو گرفت عقب و همون طور که حواسش به رانندگی بود گفت :

-بدین به من

با ترس و لرز گوشی رو گذاشتم تو دستش...دیگه این دفعه انقد عصبانی بود حتی یادش رفت وایسه ! تماس رو جواب داد:

-بله؟!!

-.....

-تو خودت چیکار داری راه به راه مزاحم ناموس مردم میشی؟!!

-.....

-ناموس تو؟! اگه ناموست بود که مزاحمش نمی شدی...

-.....

-ببین آقای محترم دفعه اول با زبون خوش گفتم زنگ نزن ..ولی انگار تو زبون خوش حالیت نیست نه؟!!

-.....

-به توچه ربطی داره من کیشم؟!!

-.....

-داد نزن ...مزاحم دختر مردم میشی بعد داد و هوار هم راه می ندازی؟!!

-.....

-ببین دفعه بعدی تو کار باشه می کشمت کلانتری ...مزاحم نشو.

بابک تماس رو قطع کرد و نفسشو فوت کرد...باحرص و پوست لبمو میکنم ...گفتم :

-بخشید اینم یه زحمت شد واسه شما

از تو آینه نگام کرد...سرمو انداختم زیر..بعد یه سکوت کوتاه گفت :

-وظیفه اس

همون صدای گوشی بازم بلند شد...بابک زیر لب غر می زد...تماس رو جواب داد...نمی دونستم چرا انقد قلبم می زنه ..دلم گواهی بد می داد...

بابک – مٹ این که تو تنت می خاره نه؟!!

-.....

-ببین یه بارگفتم به تو ربطی نداره من کی ام...انقد اسمشو به زبونت نیارآشغال
دلم ریخت...کیه که اسم منو بلده...! خب اگه اسم منو نگه پس اسم کی رو میگه که بابک جوشي شد! ...
بابک – مردی بیا..نه مردی بیا

-.....

- هه قبل از پلیس من یه گوش مالیت بدم بعدش می دمت دست پلیس...

-

- آدرس بده...نه بده فک می کنی می ترسم...؟!

یا قمری هاشم...می خواد چیکار کنه این بابک...داره آدرس می گیره چه غلطی کنه...خدایا به خیر بگذرون...به
خودم اومدم وچندبار صداش زدم..اما تواین عالم ها نبود داشت آدرس می گرفت ...

-تو خود مشهیدی؟!...بین سرکارم بذاری بد می بینی ها...سرجاده سرخس وایسا اومدم...

گوشي رو قطع کرد...باچشمای از حلقه دراومده با قلب پرتیش با مغز هنگ کرده...گفتم :

-شما که نمی خوابین دعوا کنین

نفس زنون گفت :

-فقط یه گوش مالیه کوچولوئه...این جور آدم رو باید گوش مالی بدی تا آدم شن

-تورو خدا برگردین بریم خونه...من الان سیم کارتمو می شکم میندازم دور....خواهش می کنم..شما زیادی پیش رفتین
از این آدم زیاده به خدا...

-چرا متوجه نیستین یگانه خانوم؟اون داشت با بی حیایی اسم شمارو می آورد ! هی ازشمای گفت وبه من فهش می
داد بعد می گین بذارم راحت قسر درره ؟!

بااین حرف بابک زبونم بسته شد...ضربانم شدت گرفت ..نکنه بابک فکرکنه یه وقت من بااین مزاحم رابطه ای
دوستی چیزی داشتم!...پوست لیمو با شدت بیشتری کندم..طعم خون رو حس کردم ..جهنم بیشتر و بیشتر و لیمو
جویدم...این چه بدبختی بود نصیبم شد..یا امام رضا خودت کمک کن شرنشه بابک ماشین رو روشن کرد
وباسرعت زیاد حرکت کرد...دلم مثل سیرو سرکه می جوشید وقل قل می کرد...گوشیمو هم گرفته بود دستش پس نمی
داد...چه غلطی کردم بهش گفتم مزاحم داره ...حالا اگه کارشون به پلیس وکلانتری کشید من چه خاکی توسرم کنم !
اگه سربابک یه بلایی بیارن جواب نازی خانم رو چی بدم ...اگه اونطرف چند نفر باشن وخدایی نکرده چاقوش بزنی
چی؟!...با فکر چاقو خوردن تنم لرزید...صحنه ی چاقو خوردن شهاب اومد تودهنم ...من جیغ می زدم اون چاقو رو
می کشید بیرون ودوباره فرومی کرد...چشمامو بستم ...اشکام ریخت ...روبه بابک گفتم :

-تورو خدا...تورو خدا نرید...اگه یه چیزی بشه من هیچ وقت خودمو نمی بخشم ..نازی خانوم منتظر مونه ...آقا بابک
...

بابک یهو زد روترمز...برگشت روبه من :

-پیاده شین

مات نگاش کردم ...صورتش فوق العاده خشمگین بود...داد زد:

-پیاده شو

از جام تګون هم نخوردم ..گفت :

-مګه نمي ګي مي ترسي خب پیاده شو دیګه

-ن ..نمي ترسم...م..من نمي خوام اتفاق ..اتفاق بدې بیفته

ګاز ماشینو ګرفت ..گفت :

-خب پس اګه نمي ترسي بشین توماشین تا من حسابمو با یارو تصویه کړم

دلم مي خواست سرش داد بکشم ...هرچي مي ګټم هیچي نمي فهمید ..انګار خون ګلو چشماشو ګرفته بود...حقا که مردا وقتي غیرتي مي شن شیطان هم حریفشون نمي شه !

تا جاده سرخس که بیرون شهر بود نیم ساعت راه بود...کم کم آرام شده بودم ولي بابک همچنان با سرعت مي رفت ..مزاحمه باز زنگ زد ...بابک جواب داد:

-چیه ؟!

.....-

-چرا فهش مي دي مرتیکه ؟!

.....-

-خفه شو من نزدیک جاده سرخس ...فقط دعا کن سالم از زیر دستم بياي بیرون

ګوشي رو قطع کرد وګالکسي بدبختمو پرت کرد رو صندلي کنارش ...یه خیابون رو رد کرد و به یه فلکه رسید وقتي فلکه رو دور زد کنار یه خیابون ایستاد.جلدي پیاده شد ورفت کنار تابلو ایستاد.اول خیابون بودیم .روبلوار وسطش یه تابلو سفید رنگ زده بود..."سرخس " کنارشم یه فلش سبز کشیده بود...باکنجکاوې داشتیم تو خیابون رو نگاه مي کردم که به نسبت خلوت بود.فقطه یه سوپري اونطرف خیابون بود.انګار مزاحمه بابک رو سرکار گذاشته بود چون هیچ خبري ازش نبود..نه آدمي نه ماشیني هیچي...بابک هم ګوشي بدبخت منو برداشته بود و هي باهاش حرف میزد.از صدای دادش مي فهمیدم با اون مزاحمه اس...ولي تا دودقیقه بعدش همه چیز آرام شد ...کم کم داشتیم معطل مي شدیم مي دونستم یه کم دیګه بګذره همه چي از سر بابک مي افته وبرمي ګرده ...زیر لب چند تا ذکر ګفتم ..انګار داشت به خیر مي گذشت .سر مو به پشتي صندلي تکیه دادم وچشمامو بستم ...دلشورم داشت کم مي شد ...

صدای جیغ لاستیک هاي یه ماشین ...از جا پریدم ...برگشتم پشت سر مو نگاه کردم ...یه پارس سفید وسط راه همین جوري روشن وراهنما زنون درحالي که در سمت رانندشم باز بودپارک شده بود...بابک با طرف درگیر شده بود..هم مي زد هم مي خورد...ولي بیشتر مي خورد چون مظلوم بود...از پشت سر طرف رو میدیدم هرکي بود خیلی زور داشت ...عین غول یقه بابک رو چسبیده بود...با وحشت پیاده شدم .هرچند بابک ده بار تاکید کردم از جام تګون نخورم ولي نمي تونستم ببینم بابک بیچاره به خاطر من داره کتک مي خوره .البته کم جواب نمي داد حداقل مشنه رومیزد تو فک طرف...دوون دوون با اون چادر بلند ودراز رفتم طرفشون...طرف بابک رو به ضرب سیلي ګرفته بود :

-تو غلط کردی ..بي شرف ...خونتو مي ریزم...تو با اون چیکار داشتی هان ...میګم چیکار داشتی ؟!

صدای پسره داشت روی مخم سوهان مي کشید ..صداشو دوس داشتم ...ولي

بابک — غلطو تو میکنی که مزاحم دختر مردم میشی

بابک یه مشت خوابوند تو صورت طرف...اونم کم نیورد وبه طرفش یورش برد ..یقشو گرفت وگفت :

-این دختر مردمی که میگي نفس منه می فهمی...

نفس ..نفس...نفس...یا باب الحوائج ..با جیغ رقتم طرفشون ..بازو هاشو گرفتم واز روی بابک کشیدمش کنار...

-ولش کن ...

با چشمهایی گرد شده برگشت طرفم ..چشمام اشکی بود...زل زده بودیم بهم ...اون ساکت ..من ساکت..بابک این میون با نگاه بد منو دید می زد...روزمین وارفتم ...روبه شهاب گفتم :

-من ازدست تو چیکار کنم؟! داشتی پسر مردم رو میکشتی !

بابک چشماش گشاد شده بود...شهاب همونجا نشست رو زمین ..وسط خیابون ..با حرص دستشو کشید روی لب پرخونش وپوزخند زدو به بابک خیره شد..ولی حرفش بامن بود:

-پس توهم خاطرشو می خوای؟!!

جیغ زدم ..وسط خیابون ...با گریه گفتم :

-می خوام که می خوام به توجه ..لعنتی آبرومو بر دی ...بیین چه بلایی سرش آوردی ..من جواب مادرشو چی بدم؟!!

شهاب برگشت ونگام کرد...چشماشو انداخت تو چشم ...یا خدا...اینا اشکه توچشماش؟!...شاید پیاز خورد کرده ...یگانه خفه لطفا...دلم ریخت...چرا این جوری نگام کرد..چرا چشماش خیس بود..نگاه طولانیشو ازم گرفت وبلندشد:

-نمی دونستم خاطرشومی خوای ..وگرنه یه جوری می زدمش که شاکي نشی

این چه مرگش بود...بابک انگار تازه به خودش اومده بود گفت :

-اینجا چه خبره؟!!

رو بهش زود گفتم :

-هیچی ..هیچی شما خوبین؟!!

-یگانه خانوم قضیه چیه؟!!

شهاب رفت سمت ماشینش...زود روبه بابک گفتم :

-شما برید خونه..منو ببخشین میام توضیح میدم ..

وبه سمت ماشین شهاب پرواز کردم ..صدای بابک رو ازپشت سرشنیدم :

-یگانه خانوم گوشیتون

برگشتم سمتش..گوشی رو به سمتم دراز کرده بود..زود گرفتمش وپریدم صندلی جلو ماشین شهاب...هنوز دررو نبسته بودم ماشینش عین هواپیما ازجا کنده شد....

فصل دهم

همین طور با سرعت می رفت. برگشتم پشت سرم... بابک رو که کم کم از دیدم محو میشد می دیدم... هنوز مات ایستاده بود و رفتن مارو نگاه می کرد... مثل بچه آدم سر جام نشستم... حس می کردم الانه که فاتحمون خونده شه و... نگاهموبه کیلومتر شمار انداختم... چشمام گشاد شد داره میره رو صدویست، به جون عزیز خودش داشت صد بیست رو هم رد می کرد... نگاهش کردم.. وای خدا چرا نفهمیدم موهاشو کوتاه کرده! موهای بلندشو پسرونه کوتاه کرده بود... یه ته ریش کوچولو هم پایین چونه اش گذاشته بود... تیپش هم که نگووووووو... داشتم غش می کردم... یکی منو بگیره نپریم بغلش... تو اون وضعین بین مرگ و عشق قاطی کرده بودم مونده بودم کدومو انتخاب کنم... باصدایی که از ته چاه درمی اومد گفتیم:

-یه کم آرام تر برو...

حتی نگام نکرد... دستشو برد رو دنده.. می دونستم می خواست زیادش کنه... فوری دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود... دستش سرد بود... ولی من گرم... دستشو فشار دادم.. برگشت نگام کرد... خندیدم و گفتم:

-جلوتو به پا

نگاهشو بعد یه کم دیگه ازم گرفت و به جلو چشم دوخت... گفتم:

-حالا سر عنتو کم کن تا دوتامون به درک واصل نشدیم

گاز ماشینو کمتر کرد..کم کم سرعت داشت نرمال میشد...می خواست دنده رو هم کم کنه...دستم از رو دستش برداشتم ..به ثانیه نکشید دستمو تو هوا قاپید و بازم محکم گرفت و رو دنده گذاشت ..بعدم دست خودشو رودستم و دنده رو کم کرد...بازم برگشتم نگاش کردم...آروم شده بود ..به نسبت چند دقیقه قبل حالش بهتر بود..ولی لب و بینیش خونی بود..دست بشکنه بابک...صورتشو داغون کرده بود..حالا خوبه اون بیچاره از من دفاع می کرد..خیلی نمک شناسم !

به تیپ شهاب نگاه کردم...فدات بشه یگانه ...تیپ که زده بود دخترکش لباس پوشیده بود...بلوز اندامی سورمه ای با شال نخی و تزیینی سفید رنگی دورگردنش...یه شلوار مخمل کبریتی تنگ و ساعت استیلش...آستین های بلوزشم زده بود بالا...موهام که می دیدم برق می زنه همه رو شونه کرده بود رو به بالا فقط چندتا تارش رو پیشونیش افتاده بود ..اونم از لختی موهاش بود...روغن هم فراوان پایین می چکید! اوف بازوهاشو ببین افتاده تو این بلوز تنگه ...دلبری میکنه ها...به نظرم فقط یه چیز تو تیپش کم داشت ..اونم گردنبند استیلی که براش خریده بودم...ای جوووونم ..چه جیگری میشه ! حرومت شه نیلوفر...حرومت شه اگه شهابم مال توشه ...!

-چیه زوم کردی رومن ؟!

یه کم جا خوردم ..سرمو برگردوندم و راست وریس نشستم ..خاک توکلت یگانه ..عین پسرنیده ها! نه عین خوشکل ندیده ها!!!!!!گفتم :

-هیچی داشتم فکر می کردم توکه بالین تیپ میری دعوا ..پس چه جوری میری عروسی ؟!...

برگشتم نگاش کردم که واکنششو ببینم ..پوز خند زد:

-تازه رسیده بودم مشهد...عروسی هم که هس..تازه دوماه هم که هستم تیپ براچی نزنم ! منتها این شازده جون شما زد تو حالم ...

تو دلم صدتا فحش نثارخودم کردم که انقد قربون صدقه قد و بالااش رفتم ...ببین هنوز نرسیده داره نیش می زنه ..گفتم :

-تقصیر خودت بود...نمی شد مٹ آدم زنگ بزنی ؟!

-اونجوری نیلوفر می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود..

لبامو جمع کردم و با اخم روبهش گفتم :

زن زلیل ...

به دست و پا چلفتی بودن شازده شما می ارزه ...

-انقد پشت سر اون بیچاره بدنگو...اون اسم داره اونم بابک ...فهمیدی بابک ؟!

-داغ همشون رو دلت می مونه ..مهدی رو که یادته؟!...هنوز شهاب رو نمی شناسی

دیگه داشت حرصمو بالا می آورد ...سرخ شده بودم برگشتم به طرفش..با داد گفتم :

-تو خیلی بی جا می کنی ..اصلا به تو چه هان ؟! به توچه ؟! کی منی ؟! بابامی ننمی ؟! داداشمی ؟! ...نه هیچ کسم نیستی ..من حق زندگی دارم ...می فهمی ..توفک کردی فقط خودت دل داری ؟! تو با نیلو جونت ازدواج کنی من بشینم لاو ترکوندنتونو ببینم ؟! منم دل دارم شهاب...چرا نمی فهمی منم می خوام مٹ یه آدم ..یه دخترعادی زندگی کنم ..چرا نمی داری یه روز نفس راحت بکشم ؟! مگه نمی گی واست مٹ نفسم ؟ مگه نگفتی خواهرتم ؟! پس چرا نمی خوای خوش بخت شم؟! چرا اذیتم می کنی ؟ به خدا دیگه نمی تونم..نمی تونم تحمل کنم ...نمی تونم شهاب نمی تونم...

بازم گریه ...اه ه ه ...لعنتیا..ازهرچی اشکه متنفرم ..همش گریه ..چی میشد یه بار به جا گریه پیش شهاب بخندم ؟!...هق هق می کردم..سعی کردم صدامو پایین ببرم و آروم گریه کنم...شهاب هیچی نگفت ..ماشین رو کناری نگه

داشت و پیاده شد... بیرون رو دید زدم کنار یه پارک نگه داشته بود... پارک بزرگی بود... نورانی بود و وسطش یه حوض آب بود... شهاب داشت می رفت طرف حوض آب... زود پیاده شدم... اما تا برسم بهش دیگه دیر شده بود... سرشو تا ته داخل حوض فرو برد و بعد چندثانیه با شدت کشید بیرون... آب از سرو روش می چکید... دویدم سمتش و چادرمو درآوردم... انداختم رو سرش.. جیغ زدم سرش:

-سرما می خوری دیوانه

چادرمو پس زد و گفت :

-مهمه ؟!

بلند شد و باز راه افتاد... چادرمو رو دست انداختم و زیرلب گفتم :

-براتونیس...

برگشت سمت .. یه خورده نگام کرد و رفت روی چمنهای زیر یه درخت دراز کشید... رفتم کنارش نشستم... باموهای خیس خوابیده بود... چشماش بسته بود... گفتم :

-براجی اومدی اینجا؟!

-کار داشتم

-چیکار؟!

-اومدم برا ازدواجم اجازه بگیرم

-از کی؟!

شهاب جواب نداد... هنوز چشماش بسته بود... ترجیح دادم زیاد کنجکاوی نکنم .. گفتم :

-راستی مبارک ماشینت... حالا متوجه شدم عوض کردی

بی توجه به حرفم گفت :

-می خوای بیست روز رو بمونی ؟!

-اوهوم

-اگه داداش بی معرفتت هم پیشت باشه قبولش داری ؟!

بادهن باز نگاهش می کردم :

-شهاااااااااا

-قول میدم خوش بگذره برات

-پس... پس نیلو؟!

خندید:

-گور پدر نیلو... فعلا پای عشق وسطه !

چشم‌امو باشدت انداختم روش.. گوشام اشتباه نشنید احيانا.. لبخند زد:

-عشق نفسم ...

نقسمو فوت کردم ...جون کن شي ايشالله که جون کنم کردی...گفتم :

-حرم رفتی ؟!

-نه هنوز

-پس پاشو بریم

-نه ...بشین تا اذن صبح بعد میریم

تقریبا داد زدم :

-تا اذن صبح اینجا!!!!!!؟؟!

-عیبی داره ؟! نترس گوگولی هواتو دارم ...نمی دارم سرما بخوری

به خودش اشاره کرد وچشمک زد...با شیطننت می خندید...منم سرخ شده بودم ...چشم غره ای بهش رفتم وگوشیمو برداشتم که به نازی خانم اطلاع بدم..خدایا این یکی رو چیکارکنم ؟!

با دوتا بوق نازی خانم فوری گوشی رو برداشت .ازصدای نفس زدنش می فهمیدم خیلی نگرانه ...

-الو

-نازی خانوم ...سلام

-یگانه ..یگانه مادر تویی ؟!

-بعله ...

-خوبی ؟! حالت خوبه ؟! چیزیت نیس ؟! کاری باهات ندارن ؟! یگانه بلایی سرت نیارن یه وقت ؟! براچی باپسره رفتی ؟! یگانه برگرد مادر فرار کن برگرد...

ازخنده داشتم منفجر می شدم ...نگاهی به شهاب کردم وآروم خندیدم ..شهاب اشاره داد :چی میگه ؟!...گوشیمو رو بلند گو گذاشتم وگفتم :

-نه نازی خانوم من خوبم نگران نباشین

-راس میگی مادر؟ خوبی؟ بابک می گفت یه پسره برداشتش وبردش..به جون علیرضا قلم داشت وایمیستاد..کجایی ؟کجایی بگم بابک بیاد دنبالت ؟!

-نازی خانم لازم نیس آقا بابک بیاد دنبالم ...

با این حرفم داد نازی خانم در اومد :

-یعنی چی لازم نیس...ببینم اصلا تو باکی هستی ؟! چرا نمیای خونه ..آخره شبه مادر .اگه چیزیت شدجواب علیرضا چی بدم ؟!

اومدم جواب بدم که شهاب فوري گوشي رو از دستم قايد. با چشم غره خواستم از ش بگيرم ولي بادستش مانع شد.

-الو... حاج خانوم ..

-شما!!!!!!؟!!

-حاج خانوم نگران يگانه نباشين پيش منه جاشم امنه

-پيش تو جاش امنه؟! خوشم باشه خوشم باشه .. دختر اي مردمو بلند مي کني بعد ميگي جاشون امنه؟! به خدا نذاري بيادا زنگ مي زنم به پليس پدرتو درارن ...

شهاب خندش گرفته بود وسرتکون ميداد... منم اونورهي دست وپا مي زدم شهاب گوشي رو بده من ولي زورم بهش نمي رسيد.. شهاب گفت :

-پليس براچي حاج خانوم؟! يگانه خودش خواست با من بياد

-يگانه غلط کرد... اون شايد عقل نداشته باشه .. تو براچي انقد بي پدر و مادري؟!...

داشتم از خنده ريسه مي رفتم .. اون بابک بي شعور معلوم نبود چي به اين پيرزن بدبخت گفته بود که انقد بدبرداشت کرده بود.. تازه از قرار معلوم بابک خونه هم نبود که لااقل نذاره نازي خانم انقد توفهش دادن پيش بره ...! .. شهاب گفت :

-بابا ز منم .. اومدم دنبالش .. گناهم چيه شما انقد بد وبيراه بارم مي کنين؟!!

قلبم کنده شد... چي مي گفت اين؟! برگشتم وبازوي شهاب رو يه نيشگون محکم گرفتم .. لبشو محکم گاز گرفت وچشماشو رو هم فشار داد ... بيچاره از درد داشت به خودش مي پيچيد ونازي خانوم پشت خط هي به خودش بد وبيراه مي گفت ... گوشي رواز شهاب گرفتم وگتم :

-الو نازي خانوم ...

-يگانه .. مادر راس ميگه شوهرته؟!!

چشم غره اي به شهاب رفتم وگفتم :

-!.. بعله ... راس مي گه

-چرا زودتر نگفتي قربونت برم؟! دلم هزار راه رفت ... خدا مرگم بده انقد باهانش بد حرف زدم .. بيارش خونه بيارش تا يه شام بدم بخوره از ش عذرخواهي کنم

-نه ممنون مزاحم شما نمي شيم ديگه . قراره بريم حرم تا نماز صبح .

حالا هرچي من مي گفتم نازي خانم اصرار رو اصرار که شهاب رو ببرم خونس. ولي به بدبختي راضيش کردم که شام خورديم وديگه مي خوايم بريم حرم و اين حرفا وگوشي رو قطع کردم ... شهاب آستين بلوزشو زد بالا .. رو بازوش به اندازه يه نخود قرمز شده بود... دلم قيرويري مي رفت... الهي يگانت بميره .. ببين دست بچمو چه جوري اوف کردم ...!

-دستت طلا .. يه يادگاري هم رو دستمون کاشتي

خنديدم :

-بي خود ناز نيا.. تا دوساعت ديگه انگار انگار چيزي شده .. همش مي ره ...

-آهان حتما با اون ناخوناي شصت متریت که تا ته فروکردي توبازوم تا دوساعت ديگه همش مي ره ؟!

-تقصير خودته ..همش باحرفات تحريکم مي کني ...امشب همش چرت وپرت مي گي

-خوبه مي داشتم تا صبح پيرزنه انگ فاحشه رو روت بذاره تموم شه ؟!

-شهاااب

-نه دروغ مي گم بگو دروغ مي گي

-حالا که کار خودتو کردي ..تابيست روز ديگه بايد جلوش نقش بازي کنيم .

-کي گفته تا بيست روز ديگه اونجا مي مونيم؟!

-باچشماي گشاد بهش نگاه کردم ..بي خيال گفت :

-مي ريم خونه شخصي مي گيرم ..هتل هم که فراوونه !

-مي دوني بيست روز کرايت چقد مي شه ؟! اونم الان که نزديک عيده

بدون اينکه به سوالم توجه کنه گفت :

-يه چيز بگم ؟!

با حرص بهش چشم دوختم ...منتظر بودم بگه ..با يه لبخند خاص گفت :

-با چادر خيلي خانوم ميشي

تو دلم يه چيزي آب مي کردن ...کيلو کيلو شکر...قدم به اضافه ...سرمو پايين انداختم که گفت :

-اگه مال من بودي نمي داشتم هيچ وقت مانتويي باشي

سرمو با شدت بالا کردم وبا خشم نگاهش کردم ..داشت يه جوري نگام مي کرد...بي توجه بهش زدم به سيم آخر

وازام پاشدم وراه افتادم ...صداشو از پشت سر شنيدم .داشت دنبالم مي اومد:

-اي بابا کجا رو کردي ؟! وايسا ..يگانه صبرکن ببينم ... مگه چي گفتم ؟

جوابشو ندادم ...تو يه حرکت بازومو کشيد ..زور داشت ديگه ..مثل سيخ ايستادم وهمون جوري بهش چشم دوختم ..

مثل هميشه دربرابر حرص خوردنم خنديد ..گفت :

-خيلي ناز داري مي دونستي ؟!

جوابشو ندادم ..خواستم برم که دستشو پايين آورد وانگشتاشو تو دستم حلقه کرد...تنم مور مور شد..دستمو محکم گرفت

..جوري که با زور زدنم نتونستم ازش فرار کنم ...آروم گفتم :

-اه بي جنبه آروم بگير ديگه...ببين همه دارن مارو چهارچشمي مي پان !

يه نگاه به دور وبرم کردم وبي خيال دستم شدم وهمراش به سمت ماشين راه افتادم .نمي دونستم کجا مي خواست بره

ولي من بدجور گشتم بود..روبش گفتم :

-شهاب

بالبخند سرشو چرخوند به سمتم :

-آشتي؟! -

-من گشتمه

با همون لېخند دستموتو دستش فشارداد وگفت :

- سوار شو... به يه رستوران شيك رفتيم..

نشسته بوديم تا برامون غذا بيارن كه گفت:

- اين پسره كي بود؟

بهش نگاه كردم كه ديدم داره با اخم عميقي بهم نگاه مي كنه..

اوه اوه يكي بباد اينو جمع كنه...

بچم غيرتي شده بد شكل!!!

- نوه ي نازي خانم... پسر خاله ي عليرضا

- چون پسرخاله ي عليرضاست بايد باهاش بري بيرون؟

عصباني شدم.. دوباره شروع كرد..

- نخير... به من تهمت زن... چون شب شده بود و تنها بودم نازي خانم گفت برسونم تا حرم..

خواست چيزي بگه و منو قانع كنه كه نتونست و كلافه دستي به موهاش كشيد و گفت:

- نمي خوام ديگه با امثال مهدي و اين يارو ببينمت.. اوكي؟

خواستم اذيتش كنم. با لېخندي گفتم:

- چرا؟

- چون من مي گم.. شيرفهم شد؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- نه. به هر حال منم بايد براي زندگيم يه تصميماتي بگيرم...

سرشو آورد جلو و گفت:

- شما قرار نيست همچين تصميم هايي بگيري.. فعلا درستو مي خوني و بعدش هر وقت كه من گفتم اين تصميمي رو مي گيري...

- اون وقت شما كي باشين؟

- خودت مي دوني من كي... ديدي امروز چه كار كردم... احتمالا فهميدي و يادت هم هست كه با مهدي چه كار كردم...

خنديدم و گفتم:

- تا سه نشه بازي نشه...

داشت لحظه به لحظه کلافه تر مي شد...

- يگانه منو اذيت نکن. اوکي؟ گفتم با اين يارو نيينمت..

ابرو هامو بالا دادم که گفت:

- اصلا من چرا خودمو اذيت مي کنم.. مي ريم يه جايي رو اجاره مي کنيم و اون جا مي مونيم.. اين طوري هم حواسم بهت هست هم اون يارو مزاحمت نميشه...

- اما اون مزاحم نيست.. تو داشتی مزاحم من مي شدي...

- حالا من مزاحمت شدم آره؟

سرمو به نشونه ي مثبت تڪون دادم و خنديدم...

خواست حرفي بزنه که گارسن غدامون رو آورد...

از اين که اين طوري حرصش مي دادم هم لذت مي بردم هم يه جورايي دلم براش مي سوخت... دوست نداشتم يه وقت ناراحت بشه و به دل بگيره...

وای يگانمون از دست رفت...

لبخندي به نشونه ي پيروي گوشه ي لبم نشوندم و مشغول غذا خوردن شدم....

غدامون که تموم شد از جا بلند شديم و رفتيم سوار ماشين شده بشيم که گفتم:

- الان کجا مي ريم؟

- صبر کن مي فهمي...

ديگه چيزي نگفتم..

شهاب خواست ماشين رو روشن کنه که گوشيش زنگ خورد... بهش نگاهي کردم... با ديدن صفحه ي گوشيش لبخندي زد جواب داد:

- سلام...

.... -

- آره... براي چي؟

.... -

- نه ديگه.. تو برو کارا رو انجام بده هر چي مي خواي بخر تا من بيام...

بهم نگاهي کرد و وقتي ديد با کنجکاوي دارم گوش ميدم لبخندي مرموزي زد و ادامه داد:

- ...عزيزم!

رومو اون وري كردم و سعي كردم ديگه به حرفاش گوش نكنم... اما ادامه ي حرفاش مته سمباده روي مخم كوبيده مي شد:

- بابات نظرش چيه؟

.... -

- خانومي من چند روزي اين جا كار دارم... وقتي برگشتم مي ريم مي خريم.. باشه؟

.... -

- قربونت برم... اين جوري نگو... منم دلم برات تنگ شده....

... -

- بزار كارامو اين جا انجام بدم.. ميام برات جبران مي كنم....

.... -

- قرار نشد قهر كني...

.... -

- باشه عشقم....

بغض داشت خفه م مي كرد..

عشقم.. عشقم.. عشقم...

صداش توي سرم اكو مي شد... آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم باز نشه... دستام مشت شده بودن... رومو از پنجره بر نمي داشتم.. مي ترسيدم بهش نگاه كنم و بزمن زير گريه....

- بهت زنگ مي زنم.. خداحافظ نيلوفرم...

نيلوفرم...

يگانه بس كن...

اين مرد مال تو نيست..

اين داره با عشقش حرف مي زنه...

يگانه قرار نيست زندگي شون رو خراب كني.. يگانه قرار نيست چشمت دنبالش باشه.. يگانه چشمتو باز كن.. اين مرد مال تو نيست.. يگانه تو يه پرستار بودي كه كارت تموم شده.. يه وقت بيشتر از اين فكر نكني.. يگانه شهاب صاحب داره.. قلبش صاحب داره... قرار نيست صاحبش عوض بشه.. نميشه... يگانه بس كن.. يگانه فكر نكن.. اين قدر به اين لعنتي كه كنارت با عشقش صحبت مي كنه و تو رو آتيش مي زنه فكر نكن...

يگانه اون مال تو نيست..

نيست يگانه..

بهش فكر نكن....

با صدای بلند شهاب به خودم اومدم:

- خوبی؟

بهش نگاه کردم...

- چرا این قدر رنگت پریده؟ ها؟ چت شده دختر؟

چشماتو روی هم گذاشتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم...

شهاب...

شهاب..

شهابی که متعلق به نیلوفر بود و الان برای من نگران شده بود...

شهاب گفت:

- پیاده شو...

به تبعیت از حرفش از ماشین پیاده شدم.. به روبروم خیره شدم...

یه پارک بود..

خیلی به هوای تازه نیاز داشتم..

بدون توجه به شهاب به سمت یکی از تاب ها رفتم و روش نشستم....

چهار پنج دقیقه ای روی تاب نشسته بودم و خودم رو تکون می دادم... از بچگی عاشق تاب بازی بودم...

با پام سنگ های روی زمین رو کنار می زدم که دستی رو روی شونم احساس کردم....

- بیا بخور...

بهش نگاهی کردم و قوطی رانی رو ازش گرفتم.. سرد سرد بود.... سردی قوطی حس خوبی رو بهم داد...

چند دقیقه ای توی دستم نگه ش داشتم که صدای شهاب بلند شد:

- بخورش دیگه.. رنگت پریده بود...

بدون هیچ حرفی در قوطی رو باز کردم و مشغول خوردن رانی شدم.... شهاب از جاش بلند شد و رفت پست تاب...

- می خوای تاب رو تکون بدم؟

- او هوم...

دو سه دقیقه هیچی نگفتم که خودش بعد از اون سکوت شروع کرد:

- یگانه؟

- بله؟

- جدا مي خواي براي زندگيت از اون تصميمي بگيري؟

خنديدم و گفتم:

- كدوم تصميمي؟

- همون تصميمي ديگه... مثل منو نيلوفر..

دوباره اسمش رو آورد... الاناست كه آتشي بشم...

سعي كردم خودم رو كنترل كنم... گفتم:

- نمي دونم.. بالاخره بهتر از اينه كه بخوام سربار كسي باشم...

تاب رو نگه داشت و گفت:

- سربار كي؟

شونه اي بالا انداختم و از روي تاب بلند شدم و شروع به قدم زدن كردم:

- نمي دونم... مامان و بابات.. بالاخره اونا هم خيلي وقته دارن به من لطف مي كنن...

باهام هم قدم شد و گفت:

- اين حرفا رو زنن، اونا خيلي تو رو دوست دارن.. مثل نفسي براشون...

از كوره در رفتم و گفتم:

- بسه ديگه.. من نمي خوام براي كسي مثل نفس باشم... تا كي بايد همه بگن مثل نفسي؟ خسته شدم.. اين قدر نگو مثل نفس.. من يگانه ام.. نميخوام نفس باشم... نمي خوام... نمي خوام.. اين قدر اذيتم نكنيد.. من نمي خوام توي دل همه جاي نفس رو بگيرم.. يا اين كه كسي فكر كنه من مي تونم جاي نفس باشم.. من يگانه ام... با نفس فرق دارم و قرار نيست جاي نفس رو پر كنم.. اگه قراره كسي منو بخواد بايد يگانه رو بخواد.. نه صرفا براي اين كه جاي نفس خالي نمونه منو دوست داشته باشيد...

دويدم و به سمت درختي و كنارش نشستم... نفس نفس مي زدم.. سرم رو به تنه ي درخت تكيه دادم..

نفس عميقي كشيدم... حالا خالي شده بودم..

آروم شده بودم... دلم سبك شده بود... خسته بودم از نگفته ها و حالا كه گفته بودمشون ديگه راحت شده بودم.. ديگه آروم آروم بودم...

سرم رو همون طور به درخت تكيه دادم و چشمام رو بستم.. كم كم صدا ها رفتند و جاي خودشون رو به آرامش قشنگي دادن....

با حس اين كه يه نفر داره كنار گوشم حرف مي زنه حواسم رو جمع كردم:

- نكن اين كارو با من.. نكن يگانه ي من.. تو يگانه اي.. تو مال مني... اين قده عذابم نده دختر... تو جون مني... تو بايد خانوم من بشي.. تو بايد صاحب قلب و زندگيم بشي.. بايد خانوم خونم بشي.. بايد بشيني رو تخم چشام.. بايد لحظه

لحظه باهام باشي تا حسست كنم.. هر م نفس هات ماله منه...چشمای قشنگت... همه چیزت باید مال من بشه.. خودت باید مال من بشي.. یعنی میشه قلب تو هم منو بخواد؟ یعنی میشه یه بار با عشق صدام بزنی؟

با بهت چشمم رو باز کردم.. این صدا صدای شهاب بود؟

امکان نداشت...

من داشتم خوب می دیدم...

با صدای لرزون گفتم:

- تو بودی؟

دستم داغ شدن.. بهشون نگاه کردم که دیدم دو تا دستم توی دست شهابه...

زیر لب گفتم:

- شنیدی؟ شنیدی حرفامو یگانه می من؟

چشمامو بستم و باز کردم که یه لحظه آخم رفت هوا..

با تعجب بهش نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

- خواب نیستی دیوونه... بیدار بیداری..

بازوم رو که نشگون گرفته بود ماساژ دادم و به چهره می خندون شهاب نگاه کردم...

هنوز تو بهت حرفهایی بودم که شنیدم....

کمی از بهت خارج شده بودم.. ناخودآگاه از جام بلند شدم که گفتم:

- کجا می ری؟

بدون توجه به شهاب راه افتادم و با سرعت از پارک خارج شدم... چادرم رو کمی بالا گرفته بودم تا زیر پام گیر نکنه.... خدایا شهاب چی گفت.. گفت دوست دارم؟

مطمئنم اشتباه شنیدم... این حرف ها اشتباه بودن.... شهاب تا دو دقیقه پیشش داشت راجع به نیلو حرف می زد.. داشت بهش می گفت عشقم....

دوباره صداش توی سرم پیچید.... چه طور می تونه بهم بگه دوستت دارم اونم زمانی که جلوی خودم به یه نفر گفته عشقم؟

من شهاب رو این جور نشناخته بودم... شهابی که من عاشقش بودم این نبود...

نبود...

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم:

- کجا می ری برسونمت؟

با ترس به راننده نگاه کردم.. یه مرد حدود چهل ساله بود.. اصلا از نگاهش خوشم نیومد...

راه افتادم که اون ماشین رو کنار پام زد کنار و از ماشین به سرعت پیاده شد... خواستم راهمو کج کنم که بازومو گرفت:

- کجا میری؟ می رسونمت...

از لحنش خیلی بدم اومد...

- ولم کن..

با صدای فریاد شهاب از جا پریدم.. برگشتم و بهش نگاه کردم... داشت به سمت مرد می رفت.. دویدم به سمتش... داد زد:

- برو تو ماشین...

با عجز گفتم:

- شهاب ول کن.. بریم..

- ساکت.. برو

- شهاب.. تو رو خدا..

شهاب به سمت یارو رفته رفته بود.. اولین مشت رو حواله ی صورتش کرد..

دویدم به سمتشون و دست شهاب رو گرفتم:

- بریم شهاب.. تو رو خدا..

با عصبانیت بهم نگاه کرد که گفتم:

- جون یگانه بسه. بریم...

یارو داشت از دهنش خون میومد... با عجز به شهاب نگاه می کردم که ولش کرد و اونم افتاد روی زمین.. دستمو کشید و برد سوار ماشینم کرد...

سرشو گذاشت روی فرمون.. سکوت ماشین رو فرا گرفته بود... خیابون تاریک تاریک بود...

آروم صدایش کردم:

- شهاب..

سرشو بلند کرد و نگاهم کردو سرمو انداختم پایین...

دستم گرفت... داغ شدم.. اما سریع دستم رو کشیدم و گفتم:

- بس کن...

- یگانه..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چند تا سوال دارم... می خوام جوابمو بدی....

- تو جون بخواه... فقط... فقط اينقدر اذيتم نکن...

آب دهنم رو قورت دادم و حرفم رو اين طوري شروع کردم...

- اين تغيير رو دوست نداشتم.. اين که جلوي من به نيلوفر بگي عشقم و بعد اون حرفا رو بهم بزني... خودت مي دوني داري چه کار مي کنی؟

بعد از اين حرفم بلند زد زير خنده....

بريده بريده گفت:

- ديوونه... اون که سهند بود؟

تقريباً با فرياد گفتم:

- چي؟

با لبخندي که حالم رو دگرگون کرد ادامه داد:

- اون روزي که اومدي و با تهديد گفتي اگه نزارم من اين جا کار کنم بابات همه ي اموالث رو مي گيره فهميدم با بد کسي طرفم.. از همون روز اول زبون دراز بودي و جلو کم نياوردي... همش به خودم مي گفتم اين دختره تو اين هيري ويري کجا بود ديگه؟ اين دختره اومده اين جا براي چي؟ بار اول که طعم غذا تو چشيدم گفتم شايد از بيرون گرفتي.... اما بعد فهميدم که اين طور نيست... شدي بودي برام يه چيز جالب توي زندگي... با اين که بعضي اوقات از دستت عصبي مي شدم اما گاهي اوقات توي خلوتم تا ساعت ها به حرفا و کارات مي خنديدم... از اين که هيچي ازت نمي دونستم حرص مي خوردم...

به چهره ي مشتاقم نگاه کرد... خنديد و گفت:

- فيلم هندي داري نگاه مي کنی مگه؟

سرمو به نشونه ي آره تکون دادم که ادامه داد:

- يگانه شدي نفسم... نه اون نفسم.. نفسم شدي ... شدي يه نيمه از وجودم.. نه نه... شدي تمام وجودم.. حسم رو دگرگون کردي.. بهم نشون دادی که همه ي دنيا توي عشق به خواهر خلاصه نمي شه.. فهميدم که هنوز هم ميشه براي ادامه دادن دنبال بهونه گشت.. تو با اون چشما... با اون معصوميت ديوونه کردي دختر....

يگانه تو تکی.. يه دونه اي... يگانه اي... يگانه، يگانه ملکه ي قلبم مي شي؟ ميشي خانوم؟ مي شي بهونه ي زندگيم؟

- اون وقت نيلو اين وسط چکاره اس؟

- سهند بود خانومي... مي خواستم امتحانت کنم ببينم حرص مي خوري يا چيزي مي گي يا نه... اما ديدم عين خيالت نيس که نيست... اونقدر اعصابم خورد شده بود که حد نداره.. خواستم يه چيزي بهت بگم که ديدم رنگ به صورت نداري...

دستمو توي دستايش گرفت و گفت:

- يگانه دوستم داري؟

هيچي نگفتم که ادامه داد:

- يگانه ي من، مي توني به قلبم، به خواسته ي دلم جواب بدي؟

با شنیدن لفظ " یگانه ی من " قلبم فشرده شد و حس قشنگی پیدا کردم... اما باید یکم براش ناز می کردم.. دستم رو از دستش در آوردم و گفتم:

- می رسونیم حرم یا خودم برم؟

با کلافگی گفت:

- یگانه خفم کردی... بگو دیگه..

- شهاب بریم حرم.. آگه نبریم خودم میرما!

صورتشو کمی نزدیک کرد و گفت:

- منو دق دادی یگانه... بگو دوستم داری و راحت کن!

داغی نفساش رو روی پوستم حس می کردم.. خیلی ترغیب شده بودم که لبامو.....

یگانه بس کن از خدای خودت خجالت بکش بابت این افکار.... زشته... زشته یگانه...

همون طوری خیره بهم نگاه می کرد..

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بریم دیگه...

توی یه لحظه لباسو روی پیشونیم حس کردم.. سریع رفت عقب و ماشین رو روشن کرد...

زیر لب آروم گفت:

- خیلی بدجنسی...

خندم گرفته بود...

از این که پیشونیم رو بوسید بهم حس خوبی دست داده بود..

یه جا خونده بودم که بوسه ی پیشونی نشونه ی حمایته....

نمی دونم چرا همه به بابک جهان بخش بیچاره گیر داده بودن.. همه جا آهنگای اونو میزاشتن..

صداش و آهنگاشو خیلی دوست داشتم.. مخصوصا این آهنگی رو که این بار شهاب برام گذاشت، حس کردم داره با این آهنگ احساسش رو بهم می فهمونه:

تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبي تماشاڻي تو بهم میده
تو ایده آل ترین خوابي که بيداري من دیده
نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالي شه
تو بد هم بشي معنای بدی واسم عوض میشه
یه لحظه هم آگه دور شي حواسم پی تو میره
هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره
ببین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد
تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد

با لبخند بهم نگاه کرد....
منم بهش نگاهی کردم و ناخودآگاه لبخندی زدم...
دستم رو گرفت و گذاشت روی دنده...
داشتم کم کم به معجزه اعتقاد پیدا می کردم

تا حرم چون خیابونا خلوت بود زود رسیدیم .منم حرف نزدم .را لبخند زدم ؟ چرا گذاشتم دستم تو دستش بمونه ؟ نمی
دونم یهو چی شد حسم کاملاً برگشت ...من زجر کشیدم ...من برای عشقش خیلی اشک ریختم حالا اون راحت داره
منو بدست میاره !!!!شهاب هردفعه ای صدام می زد جوابشو نمی دادم .هنوز از دستش دلگیر بودم .نزدیک حرم قبل
از این که ماشین رو پارک کنه ایستاد .منم بهش فرصت حرف زدن ندادم و پریدم پایین .داشتم تند تند راه می رفتم که
صدای بوق ممتد ماشینش به گوشم خورد .بی توجه بازم رفتم ...دوسه قدم بیشتر دور نشده بودم که بازومو کشید
نزدیک گوشم گفت :

-چرا لجبازی می کنی یگانه ؟! قرار شد با هم بریم داخل

-ولم کن ..ولم زشته وسط خیابون

بازومو ول کرد و چشم دوخت بهم .گفت :

- چت شد تو ؟! تادودقه پیش که ...

پریدم وسط حرفش :

-می خوام خودم تنها برم حرفیه ؟!

-خب چی میشه باهم بریم ؟!

-دوس ندارم باهم بریم .می خوام خلوت کنم .برو فعلاً نمی خوام ببینمت ...برو

با چشמהایی غمگین چشم دوخته بود بهم ...گفت :

-برم؟؟؟ یگانه من تازه امشب بهت رسیدم برم ؟!

-یادت باشه تو هنوز به من نرسیدی... آره برو ...

-بدون تو؟! من... من می خواستم... خواستم اگه جوابت... مثبت بود همین جا عقد کنیم.. خواستم به مامان بابا بگم بیان ...

پوزخند زد

-شهاب تو خییییییییییی اعتماد بنفسی... فک کردی منم مث خودت عاشق شیفته ام که زرتی عقد کنی ؟!

با تعجب و البته چشمای پراز غم بهم نگاه می کرد... ادامه دادم :

-من با کسی که سابقه اعتیاد داشته و خودم ترکش دادم ازدواج نمی کنم... من با کسی که منو همیشه جایی خواهرش می دید ازدواج نمی کنم .. من با کسی که خانوادش منو زیر حمایتشون گرفتم ازدواج نمی کنم ... من نمی خوام زیر دین کسی باشم .. من ترحم نیاز ندارم ... عشقایی این جور که یه شبه به وجود بیاد نمی خوام ... نمی خوام شهاب .. برو به زندگی بر سر.. قول می دم دیگه ریختمو که هیچی اسمو هم نشنوی ... از هم خونه بودن باتو خوشحال شدم .. سلام به خانواده برسون...

شهاب کم کم داشت عصبانی میشد... بازم بازمو تودستش فشار داد... سرشو آورد نزدیک ... چشمای خوشگلش بازم اشکی بود... داشت اشکاش می جوشید و بیشتر می شد... زل زدهم :

-لعنتی اومدی دیوونم کردی و ابستم کردی حالا که خواستم جونمو پات بذارم کشیدی کنار؟!...

بازمو محکم تودستش فشار می داد... دردم گرفته بود اونم خیلی عصبانی بود .. صدام در اومد:

-آییییی دستم !

دستمو ول کرد و چند قدم رفت دور تر دستاشو رو کاپوت ماشینش گذاشت و سرشو انداخت پایین... می دونستم اشک چشمامو پنهن می کنه .. هرچند من دیدم ...

وقتی دیدم حواش نیست راه افتادم . از همون جا جلوی حرم . هنوز پشتش به من بود هنوز داشت خودشو آروم می کرد سرم داد نزنه... نمی دونم چه مرگم بود فقط اینو می دونستم که باید ازش دور شم ... باید برم ... همین الان برم وجوابشو ندم... باید اونو دنبالم بکشم ... من نازشو قبلا کشیدم ... حالانوبت اونه ! برگشتم نگاهش کردم ... همه صورتشو تو ذهنم سپردم ... باید یادم بمونه . اگه دلم تنگ شد براش قیافشو یادم بمونه... زیر لب جوری که خودم بشنوم گفتم:

-خدا حفظ عشق من...!!

رفتم ... زود رفتم و داخل ورودی زنان شدم ... دیگه می دونستم پیدا کردن من توان شلوغی عید محال بود خوشحال بودم آدرس خونه نازی خانم رو نداشت . باید زنگ می زدم به بابک و علیرضا سفارش می کردم آدرس بهش بدن ... اگه واقعا دوستم داره دنبالم میاد و پیدام می کنه... اگه هم نداره

خانوم چرا ماتت برده برو جلو دیگه

با صدای زن پشت سرم . از جا پریدم . برگشتم یه کم نگاهش کردم و رفتم جلو ... انقد غرق فکر کردن به کار مزخرفم بودم که نفهمیدم صف رو معطل خودم کردم . وارد شدم و سلام دادم... الکی اشکام می ریخت . امام رضا رو صدا می کردم و ازش کمک می خواستم ... یاد چشمای مشتاق شهاب افتادم .. چه کردی یگانه ... چیکار کردی بادلش ...! صدای

گوشیم در اومد .. مغزم هنگ کرد. این یکی رو یادم نبود...گوشی رو از کیفم بیرون آوردم .خودش بود.خواستم خاموش کنم دلم نیومد ...باید صداشومی شنیدم ...تشنه بودم ...تشنه حرفاش .گوشی رو برداشتم ...ولی ساکت فقط گوش دادم:

-ما امشب تازه همدیگرو دیده بودیم ...لااقل می داشتی آفتاب بزنه بعد ازپیشم برو...

صداش آرام و غم دار بود..چه خوب که عصبانیتشو کنترل کرده بود...این یعنی همون عشق ...برا من عصبانیتشو کنترل کرده بود ...به خاطر من دیگه داد نزد ...اشکاموپاک کردم و دماغموکشیدم بالا اما حرف نزدم .یه گوشه به دیوارحرم تکیه داده بودم واون حرف میزد :

-داری گریه می کنی ؟! یگانه داری اشک می ریزی ؟! آره ؟!

هیچی نگفتم ...ولی گریه شدت گرفت و مطمئن بودم صدای آرومو می شنوه ...گفت :

-نریز اون اشکاتو....نریز فدات شم ..نریزیگانه ...یگانه.. من ...من ...

حرفشو ناتمام گذاشت .اونم داشت اشک می ریخت مطمئن بودم ...صدای نفسای تندشومی شنیدم.کاش می تونستم مثل همیشه باهاش حرف بزنم وآرومش کنم...اما حالا باید یکی خودمو آرام می کرد...صدای شهاب رو شنیدم :

-به خدا می خوامت ..به پیربه پیغمبر می خوامت ...نکن اینکارارو بامن...برگرد خوشبختت می کنم ...برگرد می دارم توچشام ...برگرد یگانه ...

داشتم از بغض و اشک خفه می شدم ...دلم می خواست قطع کنم اما دلم نمی اومد ...صداش روحمو آرام می کرد..روح پرازنیازمو...بهش احتیاج داشتم ..محتاج محبت اون فقط اون بودم ...

-چرا حرف نمی زنی ؟! د یه حرفی بزن بشنوم صداتو...توکه داری جون به لبم می کنی ...یگانه ..جون کی رو قسم بخورم که بخوایش ..جون مهدی ؟ علیرضا ؟ بابک ؟ هان ؟ ...حرف بزن ..حرف بزن یگانه ...

دیگه طاقت نداشتم .داشتم دق می کردم ..هق هقم بالا گرفته بود.تماس رو قطع کردم .قبلش با اسمس به علیرضا وبابک خبردادم که چیزی به شهاب نگن و گوشی رو خاموش کردم.

سرمو به دیوار تکیه دادم وهمونجا روی صندلی های سنگی کنار صحن نشستم .به گمبد طلایی روبروم چشم دوختم وبا صدای بلند گریه کردم

-خانوم...خانوم پاشو این جا خواب پاشو عزیزم

چادر روی صورتمو کنار زدم وبه خانوم خادم روبرم چشم دوختم.بادیدن قیافم جا خورد ..نمی دونم چه شکلی بودم که گفت :

-حالت خوبه ؟!

سرمو تکیه دادمو ازجام بلند شدم ...ازنماز صبح جامونده بودم ...سپیده آفتاب زده بود ومن خواب مونده بودم ..حقا که خواب توی حرم چه عشقی بود...رفتم داخل ویه گوشه رو به زور پیدا کردم ومیون زنا روی فرش های قرمز وخوشکل حرم کز کردم ...روبروی ضریح بودم .پشتم کتابخونه ی کوچولویی بود وپراز زیارتنامه های سبز...تکیه مو به اون دادمو به ضریح چشم دوختم ...جلومو تارمی شد ودوباره صاف میشد ...تارچون اشک جمع میشد وصاف چون اشکام می ریخت...

امام رضا ..امام رضا من چه کردم با شهاب ...اشتباه یا درست ...دل شکوندم با ناز کردم ...دل سوزوندم یا دل خودمو خنک کردم ...مگه من نبودم که می گفتم می خوامش ..مگه من نبودم ازت خواستم شهاب رو بهم بدي ؟..مگه من نبودم که روز اولی خواستم مال من شه ..مگه من نبودم که به نیلوفر حسودی می کردم؟! ...چرا پیش زدم ..چرا نازکردم ؟ چرا ازش دور شدم ...چرا خودمو گم وگور کردم ..چرا بعد دوریمون بعد اون دلتنگیمون پیشش نمودم

...من که باور کرده بودم ...من که از عشقش ذوق کرده بودم ..من که اعترافشو دوست داشتم ..چیکار کردم من ؟!...درست بود یا اشتباه ..امام رضا ..نگهش دار کمکش کن کمک کن...نمی دونم چیکار کردم ...نمی دونم چیکار کنم ...نمی دونم صلاح چیه...غلط کردم نکردم ...کردم ...زیرلب زمزمه وار گفتم :

- یا امام رضا...

ساعت هفت صبح بود که از حرم رفتم بیرون.بی هدف راه می رفتم.دلم واسه شهاب کباب بود...الان کجا بود؟! اون که خونه نداشت ...الهیییییییی یگانت بمیره دیشب می گفت برات خونه شخصی می گیرم...دیدي قول داد بهم خوش بگذره ...دیدي گفت داداش بی معرفتت ...دیدي بعدش به غلط کردن افتاد وگفت تونفسي اما نفس خودم نه خواهرم...

نریز اشک..یگانه نریز...اون می گفت ..شهاب می گفت ...نمی ریزم ..به خاطر اون اشک نمی ریزم ...دلم داشت پرمی زد...چقدر دیشب خوب بود..چقدر تا صبح خوب بود..کنار اون..وقتي کنارگوشتم زمزمه می کرد...چه کردی یگانه چه کردی ؟!...

گوشتیمو درآوردم ...رو اسمش ایست کردم ..یزنم ..نزنم...یزنم...غلط کردم ...غلط کردم گفتم برو..خواستم ..خواستی چی یگانه خواستی بگی من عاشقت نیستم ؟!...ولی اشتباه کردی...حالام تاوانشو پس بده...

نفهمیدم تا خونه نازی خانم چه جوری در بستم گرفتم ورفتم...فقط به این فکر می کردم که کاش دیشب دوباره برمی گشت...نه خوبه رفت...نه برگرده ...خفه شو یگانه ...خواستم یزنم زیرگریه..بازم...اما خودمو سفت وسخت کنترل کردم...مثل شهاب ..اونم نخواست سرم داد بکشه نکشید..منم می تونم دیگه اشک نریزم.باید عشقشو ثابت کنه..به حرف که نیس..به عمله ...

-ممنون آقا بفرمایین

پول رو پرت کردم وزود رفتم پایین .بی توجه به این که راننده داشت صدا می زد برم بقیه پول رو پس بگیرم..زنگ خونه نازی خانم رو زدم .بازم صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک ..بعد چندثانیه هم درباشد...نازی خانم بادیدن قیافه من ماتش برده بود..

-یگانه...اومدی مادر؟!!

با بغض خودمو تو بغلش انداختم ...گریه نکردم .نباید گریه می کردم .فقط بغضمو با عطر مادری اون رفع کردم...شهاب برمی گرده ..بگو یگانه آره به خودت دلداري بده برمی گرده...نازی خانم آروم منواز تو بغلش کشید بیرون:

-پس شوهرت کو؟!!

دلم ریخت..خدایا منو ببخش...ببخش دروغ گفتیم وحالام مجبورم...گفتم :

-رفت خونه دوستش

-خدا مرگم بده ..خونه دوستش چرا؟!نکنه از من دلخور بود هنوز؟!!

-نه...نه نازی خانم..خودش این جوری راحت تربود...

-برو زنگ بزن بهش بیاد ناهارو باهم باشیم ..خوب نیس من از دلش درنیوردم ..

حوصله کل کل کردن با نازی خانم رو نداشتم...سری تکون دادم وگفتم:

-حالا ببینم چی میشه.فک نکنم بیاد

بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه راه افتادم که برم توخونه...دم در...سینه به سینه با بابک روبرو شدم..بادیدن من مات موند ولی بلافاصله خودشو جمع وجورکرد و سرشو انداخت زیر:

-سلام

-سلام

خواست از کنارم رد شه بره که صداش زدم :

-آقا بابک

برگشت طرفم :

-بعله

به صورتش نگاه کردم...دلم سوخت..شهاب بیشتر از اینکه خورده باشه زده بود...بیچاره کیود بود..گفتم:

-من خیلی تنهام ولی آدمایی مثل شما و علیرضا هیچ وقت نداشتی بی کسیمو حس کنم...

بازم سرش زیر بود...گفت :

-اگه می دونستم شوهرتونه هیچ وقت اون کار رو نمی کردم...

تو دلم به خودم صدتا فحش دادم ...از دروغ متفر بودم...گفتم :

-تقصیر اون بود که هیچ وقت بلد نیستی منت کشی کنه ...به هر حال ببخشدش.

سرشو تکیه داد و خدافظی کرد و رفت...راه افتادم به سمت اتاقم ...دررو که باز کردم ..اولین چیزی تو چشمم اومد:

یه قاب عکس پسر جوان و چشم درشت بود.....

چشماتش مشکي بود و پوستش سبزه...نه گندمی بگم بهتره ...ابرو هاش تقریبا پر پشت و حالت دار بود...دماغش متوسط و لبهاش قله ای ...به نظرم صورتش موقع مغرور بودن خیلی خواستنی بود...وقتی می خندید جیگر می شدا ..ولی اخم و غرورش دل هرچی دختر مختر بود رو آب می کرد...!

عین جوگیرا پریدم سمت عکسش و قابشو خوابوندم رو تاقچه که دیگه چشم بهش نیفته ...نفسمو دادم بیرون و تکیه به دیوار خودمو کشیدم پایین ...این چه دردی بود افتاد به جونم ...عاشقش شدم و پیش زدم ...باید ثابت کنه من منتظرشم باید بیاد..اگه نیاد؟! ..میاد میاد...مقنعمو از سرم کندم و مانتو مو همون جا درآوردم ...هنوز حال بلند شدن از رو زمین رو نداشتم .گوشیمو روشن کردم تا اگه پیام و میس کال داشتم رو ببینم ...تا روشنش کردم صدای پیامم بلندشد...والله اییییی 53 تماس از دست رفته از شهاب!!! دوسه بار هم خانم کیانی و علیرضا زنگ زده بودن...آرزو صدف و ارغوان هم که انگار نه انگار یه روز یه دوست بدبختی به نام یگانه داشتن .نه میسی نه کالی نه اسمس..هیچی !

شماره خانم کیانی رو گرفتم و منتظر شدم ...بعد یکی دودقیقه گوشی رو خودش برداشت ...

-بله ؟!

-سلام ...

-وای یگانه ..تویی؟!

-بعله...خوبين ليلا جون؟! آقاي كياني خوبن؟!!

-خوبيم مادر خوبيم..توچطوري؟! خوش مي گذره؟ همه چيز خوبه؟!!

-ممنون منم خوبم همه چيزم اينجا خوبه جاتون خالي

-زيارت قبول مادر...اصلا انقد ذوق زدم يادم رفت بگم

خنده ي کوچولو يي کردم وگفتم :

-عيب نداره...جاتون خالي خيلي براتون دا کردم

صداي ليلا خانم غمگين شد:

-برا مانه مادر برا شهاب

يهو قلبم گرفت...يا خدا شهاب چي شده؟! نكنه برگشته تهران؟! ازيدش ديگه نديدمش..يعني به اين زودي رسیده
؟!...ياصداي لرزوني گفتم :

-چيزي شده؟!!

-ازوقتي تورفتي مثل مرغ سرکنده بال بال مي زد...نمي دوني چه حالي داشت...هرچي بهش مي گفتم خب چته؟!
ميگفت سرم دردمي کنه..حوصله ندارم وچه مي دونم اين چيزا..شرکت هم نمي رفت همش مي رفت تنهائي خونه
خودش كز مي كرد...هرچي اصرار مي كردم بيا خونه خودمون نمي اومد...راستش ازخدا پنهون نيس ازتو پنهون
نباشه...چند بار رفتم خونش بهش غذا درست كنم همش تو اتاق تو بود يگانه..اون چند روز رو فقط تو اتاق تو مي
گذروند...به خدا بچم عاشق شده..ديگه روز آخري زدم به سيم آخر وجلوش گريه كردم...جا خورد ولي فقط نگام مي
كرد...بهش گفتم خب اگه مي خوايش چرا بهش نمي گي؟!...فقط نگام مي كرد يگانه...داد هم مي زدم انقد حالش بد
بود فقط نگام مي كرد...گفت من لياقتشو ندارم مامان...من نعهشه اي بودم من جلو اون مواد مصرف مي كردم..من
اذيتش كردم..زجرش دادم مطمئنم تو زندگيش بدبترين تصويرايي كه ديده از من وزنگيم بوده..بعد برم بگم زنم شو؟!
...مي گفت مامان اون لياقتش يكي بهتر از مننه..يكي كه عين خودش پاك باشه...يكي كه ارزش يگانه رو پايين نياره
...ولي من..

بعدم حرفشو نصفه نيمه ول كرد بلند شد رفت بيرون...تادم در تو گوشش خوندم..گفتم برو دنبالش برو بهش بگو..اگه
اونم دوست داشته باشه زندگي قبلنت براش مهم نيس..انقد گفتم كه آخرش فقط دستمو بوسيد گفت :دعام كن
مامان..خيلي مي خوامش

خانم كياني گريه مي كرد پشت تلفن ومن نگاه خشك شدمو به ديوار دوخته بودم وگوش مي كردم...فقط به اين فكر
مي كردم...من ريسك كردم عاشق يه معتاد شدم..عاشق يه هرويني كه ترك كرده...شهاب هم بايد ريسك
كنه...ريسك يه بار از دست دادن من وبدمت آوردم..بايد ثابت كنه..فقط همين !

-آقازيست خاور مي برين ؟!

-ازاين جا كسي نمي بره خانوم ...مسيرش سرراست نيس..برو سرچهار راه تاكسي ها اونطرف مي برن
بادست اشاره كرد به سمتي كه بايد برم...تشكر كردم و غرغر كنون از خيابون رد شدم...خدا لعنتت كنه آرزو ..آخه
زيست خاور تو سرمن وتو بخوره ...اگه اون انقد ليست بلند بالا واسم نداده بود مجبور نبودم الان تنها ولرزون
وترسون دنبال درستي باشم كه ببرتم تقى آباد...!

رفتم همون سمتي كه راننده گفته بود و ايسادم...يه نگاه به دور وبرم انداختم ..خدايا اين مشهد مگه چقدر مي تونه جا
داشته باشه؟! از تهران هم شلوغ تر بود...پرماشين و آدم وسروصدا...! شايد چون عيد بود انقد شلوغ بود ولي واقعا
آدمي مثل من تواون شلوغي فقط تودلش دنبال يه پناهگاه امن مي گشت يكي كه مواظبش باشه وديگه ترس تو دلش
نباشه...شهاب! بهترين پناهگاه من ! خودم كردم كه لعنت برخودم باد...!

بالاخره يه ماشين پيدا شد ومنو برد تقى آباد...! البته تقى آبادي كه نمي دونستم چه شكله وچه جوريه ! اولش اون
جارو يه شهرك بيرون از مشهد تصور كردم ولي بعد ازاين كه ازماشين پياده شدم وفهميدم هنوز تو خود مشهدم خيالم
راحت شد...يه كم از ترسم كاسته شد ...كرايه رو حساب كردم وراه افتادم ...يه خيابون فوق العاده درازكه پرازكفش و
صندل هاي مجلسي بود...خدابيش كفشاش محشر بود .البته قيمتاشم محشر بود...همه بالاي هفتاد هشتاد هزارتومن
...كفش ارزون ارزونشون پنجاه تومن بود..اينم يعني حراج كرده بودن ! تو دلم گفتم برو بابا مي رم حراجي هاي
تهران كفش مي خرم نصف اين ...چه خبره ! ولي برا آرزو گشتم يه جفت صندلي مجلسي خيلي توپ پيدا كردم ...تا
سرزانو بند مي خورد ورنگش قرمز جينغ بود..پاشنه هاش عين ميخ نازك وتقريباً پونزده شونزده سانتى بود...روشم
پر بود از اكليل قرمز ...فروشنده موقعي كه مي خواستم بخرمش گرفتش زير پروژكتور مغازش...لامصب يه برقي
داد دلم آب شد...خيلي خوشگل بود..دلم مي خواست برا خودم بخرم منتها پولشونداشتم تازه شانس آورده بودم آرزو
خودش به اندازه كافي پول برا خريداش بهم داده بود. صد وبيست وپنج تومن ناقابل خرج اولين سفارشش ..كوفتش بشه
كفشش محشر بود...دلم گرفت ..كاش شهاب بود ..اونموقع بدون چون وچرا برام مي خريد...!

يه آه كشيدم واز خيابون كفش فروش ها رفتم اون ور...حالا بايد وار زيست خاور مي شدم ...بازم يه فهش نثار آرزو
كردم ..لباس مجلسي بخوره تو سرش ايشالله !

خسته وكوفته ساعت هفته عصر با كلي لباس وخرت وپرت از آرزو واليته چندتا تاپ ووسايل آرايشي واسه خودم
ايسنادم سرچهارراه تقى آباد...هرماشيني رد مي شد..دست بلند مي كردم ..گور پدرخطر...امام رضا نمي داره چيزي
بشه ...من بايد برسم خونه ...هلاك بودم .خوبه لااقل يه ساندويچ خورده بودم وگرنه تاحالا جنازم مي رسيد دم خونه
نازي خانم !

پنج دقيقه بيشتر صبرنكرده بودم كه يه پرايد جلوم ترمز زد...سرمو آوردم پايين وزود گفتم :

-آقا فلكه آب مي برين ؟!

باديدن بابك جا خوردم ...داشت برو بر واليته يه كم اخمو نگام مي كرد...با من من گفتم :

-! ...شمابين ؟! اينجا چيكار مي كنين ؟!

با همون اخم گفت:

-سلام

-سلام ...

-من محل کارم همین دور و بر اس...سوارشین

با شوق تو دلم خدارو شکر کردم و عقب سوار شدم ..خريدامم گذاشتم کنار خودم...بابک راه افتاد...اخمش خیلی بزرگ شده بود ولي حرف هم نمي زد...من بي توجه بودم به من چه که اخم داشت ...حتما با يکي دعواش شده... مثلا همکاراش .. آااا...يگانه توجه نمويدي نمي دوني بابک چیکارس؟! چرا تاحالا ازش نپرسیده بودم؟!...نه ولش کن حالا هرچي هس به من مربوط نمیشه ...من الان پیشش يه زن شوهردارم فضولي درمورد يه پسر جوون موقوف! -شوهرتون کجاس!؟

ازصداش والبتہ سوال بي موقعش پریدم بالا...خودموکنترل کردم که صدام نلرزه ضایع بازي نشه...گفتم :

-ا...او..اون با دوستش کارداشتن رفتن بیرون شهر

-کارش مهم تر از این بود که خانومشو تو شهر غریب تنهائي ول کنه به امون خدا!؟

لباموروهم فشار دادم ...مرض ..اصلا به توجه پشت سرش حرف مي زني؟! توجه مي دوني چي به چيه که اظهار نظر مي کني؟!...با کله برم تو فکشا...غيرتي شدن واسه زن مردم خوب نيسا!!!!!!

خودم از فکرم خندم گرفته بود...چه زرتي شدم زن شهاب ...! آخي ...شهابي ...يگانه قربون قد وبالات کجايي؟!...کاش پيدام کني...کاش زود ثابت کني ...کاش ثابت کني ...کاش واقعا بخواييم !

بابک وقتي دید جواب نمیدم اونم دیگه حرفي نزد. سرکوجه پیدام کرد وخودش رفت...خريدامو کشون کشون بردم دم خونه وزنگ رو زدم

فقط پنج روز مونده تا عيد...يه هفته اس از شهاب دورم وخبري ازش نيس...با ليلا خانم هم که حرف مي زنم همش داره گريه مي کنه ونگرانسه...خبرنداره شهاب کجا رفته...منم چيزي نگفتم که مشهده .اگه مي فهميد بلند ميشد جل وپلاشو جمع مي کرد وراه مي افتاد...شهاب بچه نبوده که بخوان جمعش کنن...نزدیک بيست وپنج سالش بود ...بهتر بود ازش خبرنداشته باشن تا با خودش کنار بياد ..والبتہ منم با خودم وعشقم ! فرصت مي خواستم ...خودم اين فرصت رو به وجود آوردم خودمم پاش مي سوزم ...بعد يه هفته به غلط کردن افتاده بودم ولي هنوزم زود بود اگه مي خواستم بدون اين که شهاب بياد جلو من زنگ بزnm بهش...بعضي وقت ها فکرمي کردم آخه من که يه نشونه واسش نداشتم چه جوري پيدام کنه ...ولي بعش خودم جواب خودمو مي دادم ..اينا همش چرته اون باهرترفندي که بشه مي تونه آدرس نازي خانم رو پيدا کنه ..اگه مي خواست مي تونست ...اما انگار نخواست انگار خودشم داشت به اين دوري دامن مي زد ...بايد تحمل ميکردم.بايد هر دو مونو امتحان مي کردم ...هم عشقمو هم شهاب رو...عشقم براي اين که بفهمم هوس نيس و شهاب رو براي اين که بهم ثابت بشه هميشه به پام ميمونه

اين وسط از دروغ گفتناي زياديم به نازي خانم خسته شده بودم ميترسيدم يه موقع عليرضا باهاش صحبت کنه وسوتي بده اونوقت من نمک خورده ونمکدون شکسته بي آبرومي شدم مي رفت !

بابک زيادي اخمو بود يعني از نگاهاش مي خوندم شک داره بهم ..مخصوصا که نه حلقه دستم بود نه ابرو برداشته بودم نه اين که شهاب اونجاها پيداش مي شد ..فقط هروقت مي رفتم بيرون قبلش جوري که بابک هم بفهمه به نازي خانم مي گفتم شهاب مياد دنبالم و مي زدم بيرون..تازه تا سه ساعت هم سر مو هي اين ور واوون ور مي چرخوندم که يه وقت بابک دنبالم نيووده باشه ...خل بودم ديگه .فکرمي کردم ممکنه به خاطر اخلاقتش بياد دنبالم ولي هيچ وقت نيوودم...مرد تراز اين حرفا بود که ناموس مردم رو به پاد...!

باز گفتم ناموس...باز خودمو مال شهاب کردم...مگه نيستم؟! ...کاش بشم ...کاش ديگه بياد...ديگه بسه هرچي دوري کشيدم...يعني از دوري من اونم مثل من هرشب گريه مي کنه؟! اونم مثل من عکسمو ميگيره بغلش واشک مي ريزه؟!...مردکه گريه نمي کنه...ولي من اشکهاي شهاب رو ديدم ..خودم باچشمهاي خودم ديدم ..اونم چندبار...واسه من بود ...پس دوستم داره ...فقط مونده برگرده...ولي چه جوري؟؟؟

-يگانه دورت نشه مادرپاشو برو ...

به ساعت نگاه کردم .دوبعدازظهر بود ...زود بلند شدم وخدا فطمي کردم...به نازي خانم گفته بودم خونه دوست شهاب دعوتم ولي راستش اين بود که مي خواستم تا ساعت يک ودو توحرم باشم ...درخونه رو زدم بهم ويه نفس عميق کشيدم..سرموگرفتم بالا وروبه آسمون :

-خدايا غلط کردم ...غلط کردم گفتم نمي خوامش ...اين همه دروغ واسه چي مي گم؟!خدايا ببخش...فقط ببخش يگاننوکه هرچي زيارت کردم برگشت خورد توسرم!

راه افتادم.کيف دستيمو انداختم رو شونم .تازگيا چادر عربي خريده بودم..ليزبود وبراقت...انقد براق بودکه توي نور آفتاب چشمومي زد...عاشق اين جور چادرا بود...سرآستينايشم گيپورمشکي داشت ...قصد داشتم تاوقتي مشهدم فقط همون رو ببوشم ...خيلي بهم مي اومد.

داشتم توکوچه قدم ميزدم وفس فس کنون مي رفتم .چون کوچه بن بست بود وتقريرا کسي توش نبود آدم خيلي نمي ترسيد.همش فک مي کردم کسي جزنازي خانم توانون کوچه زندگي نمي کنه ولي وقتي همسايه هاش تک وتوک مي اومدن دم خونه به اشتباهم مي خنديدم...توهمين فکرها سرم رو آسفالت هاي روي زمين بود و مي رفتم

صداي ترمز يه ماشين...دقيقا بغل دستم بود ...سرمو حتي کج نکردم ببينم ماشينش چيه ..يه راهم ادامه مي دادم که يکي بازومو گرفت ..برگشتم وبا چشمهايي از حدقه دراومده خواستم جيج بزnm

که باديدن صورتش دلم ريخت...براي هزارمين بار دربرابرش دلم ريخت...عينک آفتابي بدون فرام وشيشه مشکي ..ته ريش کوچولوي زير چوونش...موهاي واکس خورده پرپشت وکوتاهش...سینه برنز ومردونش ...بلوز وتنگ وانداميش....بوي عطرسردشو چشماي مشتاق من ...فقط يه نفرمي تونست اين جوري بازوي منو بگيره ..فقط يه نفر عادتش بود بازومو ازجا بکنه...اما همه اين حرکاتش فقط مي تونست ازيه چيز باشه ...اون برگشته بود!

-اين دفعه نمي دارم در ري

بازومو ازدستش نکشيدم بيرون...صداشو گوش کردم وساکت بهش چشم دوختم .چقدر عينک آفتابي بهش مي اومد ..قيافش زمين تا آسمون باشهاب روز اول فرق کرده بود...داشت آب زيرپوستش مي اومد وجون گرفته بود...داشت روز به روز خوشکل ترميشد....من چشمام مشتاق بود ولي اون چي؟!...

زير عينک آفتابي قايمشون کرده بود...پدرسوخته وقتي اون چشماشو واحساسشو ازم پنهون مي کنه من احساسمو بگم؟!...سرمو انداختم زير ..وقتي ديد حرف نمي زنم وآروم دستمو ول کرد ..گفت :

-خوش مي گذره؟! دل مي شکني مي ذاري ميرمي بعدشم خوشي خوش ميگذره!؟

توچه مي دوني من چه کشيدم...چه خوشي ! شب وروز گريه وسرکردن باعکست !گفتم :

-من مي خوام برم حرم ...حفاظ

عين جوگيرا...احتياج داشتم نازمو بکشه ...راه فتادم واوون دنبالم ...اين دفعه بازمو نکشيد وايساد جلوم وسدراهم شد:

-خيلي خب..خودم نوکرتم ..مي رسونمت...فقط..فقط يگانه ...

سرمو بالا کردم ...داشت با التماس نگام مي کرد...هنوزم مغرور بود..هنوزم نمي تونست بگه يگانه اين دفعه
نرو...تتهام نذار...باسردي نگامو دوختم بهش وگفتم :

-مي رسونيم يا برم !؟

حالت چشماس عوض شد ...لبخند تلخي زد:

-تو جون بخواه ...

رومو برگردوندم ورفتم سمت ماشينش...وايساده بود وباعشق نگام ميکرد..اخم کردم :

-درو باز کن گرمه

خنديد..سوييچ رو تو دستش يه تگون داد واومد سمت ماشين ...بايه صداي نيک درماشين بازشدوسوارشديم .روشنش
کرد ودنده عقب گرفت..

من همه مدت به روبرم خيره شده بودم ...شهاب هردفعه برمي گشت نگام مي کرد...آخرشم طاقت نيورد گفت :

- دوريت برامن خوب نيس يگانه...داشتم کم کم به همدم قبليم پناه مي آوردم ...

خيره به جلوم داشتم به حرفش فکرمي کردم ..همدم قبلي ! ..يعني نيلو رو مي گه ..نيلو که همدمش نبود جي افش
بود..خب شايد مامانشو مي گه..خيلي خنكي يگانه همدم ..همدم برا شهاب فقط يه چيز مي تونه باشه ...

باشدت سرمو چرخوندم سمتش ...انقد بدنگاهش کردم که خندش گرفته بود:

-خب بابا...گفتم داشتم رو مي آوردم ولي هنوز که خطري نشدم...تقصيرخودته ديگه انقد اذيتم نکن ..

با التماس داشت حرفاشومي زد...منم ساکت..بازم گفت :

-چرا گذاشتي رفتي !؟

-چه جوري پيدام کردي !؟

-جواب منوبده

-تو جواب منوبده

يه نگاه بهم کردو به روبرو خيره شد:

-هنوزم لجبازو يه دنده اي

-قرار نبود عوض بشم ...

حرصش گرفته بود..تودلم عشق مي کردم که حرص مي خورد...يه جا خونده بودم آدمایي که يکي رو بیشتر از همه دوست دارن بیشتر اذیتشون میکنن الان منم همون دسته از آدمای بودم...شهاب حرص مي خورد من تودلم مي خندیدم ولي...دیوونش بودم !

ماشینو رو زد کنار جاده وترمز دستي رو محکم کشید..اوه ه ه ه صدای ترمز دستيه توگوشم بود..خوبه ازجا کنده نشد! بي توجه به حرصش گفتم :

-چرا ایستادي ؟!

-چون دلم مي خواد

-! ..آهان پس بمون با دلت خوش بگذرون...

دستمو به دستگیره گرفتم وتکونش دادم که برم بیرون...بازم تیک ..با قفل مرکزي همه رو قفل کرد...با جدیت نگاه مي کرد ..منم کم نیوردم وبا خشم برگشتم سمتش:

-بازکن اینو...

-دیگه نمي دارم ازم فرار کنی...تومال مني !

نگاهش کردم ...عشق رو مي خوندم ..با تمام وجودش تمنا داشت ولي من به جاي اینکه خوشحال شم دلم گرفت ..این خودخواهیه که میگه فقط مال مني ! مگه لیلا خانم نگفت شهاب گفته دوست دارم یگانه خوشبخت شه ! همه حرفاش الکی بوده ؟!...باچشمای اشکی به شهاب چشم دوختم...چاره ای نداشتم نمي تونستم در برم...گیرم انداخته بود...گفتم :

-تو فقط همه چي رو براخودت مي خوای...

سرمو کردم اون ور وبه بیرون چشم دوختم.نباید اشکامونشونش مي دادم ...دستشو گرفت زیر چوئم وسرمو برگردوند طرف خودش ...نگاهش نکردم ..گفت :

-منونگاه کن

-.....

-با توام

سرمو آوردم بالا ونگاهش کردم ..همون موقع اشکام ریخت ...چشماش برق زد وتویه حرکت کشیدم تو بغلش ...من خودمو میکشیدم عقب واون مي اومد جلو تر..با همون اشکام باناز گفتم :

-برو کنار...

حالا کاملاً روم خم شده بود...ریز خندید وابرو بالا داد...حس مي کردم دارم میرم پایین ...تازه وقتی حرکت دست شهاب رو کنارصندلیم دیدم فهمیدم صندلیمو خوابونده ...صورتش با صورتم هیچ فاصله ای نداشت ...چشمام اشکی بود وزل زده بودیم به هم ...با صدای آرومي گفت :

-من نمي تونم بدون تو دووم بیارم یگانه ...وقتي فک مي کنم که تومال يکي دیگه شي ازفکراین که جزمن يه مرد دیگه نوازشت کنه ..توبغل يکي دیگه باشي ...یگانه من دیوونه میشم ..من حتي فکرشم يه هفته بهمم مي ریزه...تولیاقتت بهتر ازمنه ..خیلی بهتر ازمن..من لیاقتتو ندارم مي دونم ...ولي خوشبختت مي کنم ..به خدا کم نمي دارم واست ..فقط مال من باش یگانه ...اگه زن يکي دیگه شي من ..من بازم ...

حرفشو ادامه نداد و یازم زل زدیم بهم ... دستشو دور کمرم حلقه کرد. داشتم گرم می شدم... سرظهر بود و هیچ ماشین تویی خیابون بود.. حتی پرنده هم پر نمی زد ... از این بابت شانش آورده بودم ... مسخ آغوشش شده بودم . نتونستم خودمو بکشم عقب ... نتونستم سرم داد بزنم .. نتونستم مانعش بشم ... فقط چشامو بستم ... قطره اشک آخرم ریخت... بایکی از دستاش کشید روی گونم ... کنار گوشم گفت :

دنیا رو به پات می ریزم

رسیدیم روبروی حرم ... از ماشین پیاده شدیم و من به سمت ورودی زنان رفتم. صدای شهاب باعث شد برگردم پشت سرم :

-این دفعه جاتو بدم.. فرار مرار تو کارت باشه ...

حرفشو ادامه نداد ... سرمو تکیه دادم و خدافظی کردم ... هرچند از خدافظی هیچ وقت خوشم نمی اومد.. تو تموم مدت داشتم فکر می کردم هنوز شهاب ثابت نکرده!

وقتی وارد شدم منتظرش ایستادم تا بیاد بیرون ولی انگار زودتر از من منتظر بود. با نگاهش بهم اشاره داد برم پیشش. راه افتادم و رفتم نزدیکش بعدم شونه به شونه هم رفتیم تویی صحن .

اولین باری که با شهاب می رفتم حرم ... چقدر خوب بود که پناهگاهمو پیدا کرده بودم ... چقدر خوب بود که همه به چشم خواهر و برادر مارو نگاه نمی کردن ... چقدر ذوق داشتم از اینکه دیگه خواهر شهاب حساب نمی شدم ... تا غروب با شهاب تویی حرم بودیم ... تا عصر که جدا از هم تویی قسمت زنونه و مردونه بودیم ولی وقتی هوا خنک شد اس داد بهم که برم بیرون . تا موقع اذن کنارش روی فرشهای وسط صحن نشسته بودم ... چقدر تویی دلم از امام رضا تشکر کردم .. حالا باید به جای نماز حاجت نماز شکر می خوندم !

شاعت شش ناقاره خونه امام رضا شروع به زدن کرد و من دوباره تویی دلم به امام رضا قول دادم شهاب رو اذیت نکنم ... ازش خواستم کمک کنه بتونم بهش بگم دوش دارم ...!

اما شهاب همون موقع نزدیک اذن و تویی حرم نزدیک گوشم قسم خورد همیشه به پام می مونه و خوشبخت می کنه !

داشتم کم کم می فهمیدم ثابت کرده و من هنوز ازش توقع دارم التماس کنه ...! دیگه چی بهتر از این که شاهد من امام رضا باشه و برام تو همچنین جای مقدسی قسم خورد ! شهاب نزدیک گوشم حرف می زد و من نمی تونستم سرمو بیارم بالا و باهاش حرف بزنم ... کاش منم می تونستم براش قسم بخورم ... اما دهنم باز نمی شد فقط شنونده بودم ... تا لحظه ی آخری که اونجا بودیم کنار هم نشسته بودیم و اون حرف زد ... بعد هم نماز خوندم و او مدیم خونه .. اما همچنان من ساکت بودم ... شاید انقدر ذوق زده بودم که دوست داشتم بیشتر و بیشتر بشنوم .. فقط حرفهای شهاب رو ...

جلوی درخونه پیاده شدم و سرمو از پنجره داخل بردم و نگاهش کردم ... داشتم این پا و اون پا می کردم که حرفمو بزنم اما دلم نمی اومد دلشو بسوزونم .. شاید دوست داشت ببرمش داخل ... قبل از این که من حرف بزنم خودش گفت:

-به جون خودم تا ده دقه دیگه اینجوری نگام کنی سخته رو زدم

خندیدم و اون دوباره گفت :

-برو خوشکلم برو تو می دونم روت نمیشه منو هم همراه خودت مهمون کنی ...

با دهن باز بهش زل زده بودم .. از قیافه خندش گرفته بودم .. گفت :

-من باید تا دوسه روز برم چالوس

یہو باداد گفتم :

-چالووووووس !!!؟

-چرا جيغ مي زني يگانه؟! زشته الان مردم مي ريزن بيرون

-باز حرف رو عوض كردي !

-برو تو دیگه به خدا تا صبح وایمیسم تانری منم نمی رم

-شہااااااب

-جونم

در ماشین رو باز کردم و نشستم رو صندلی و گفتم :

-منم میام

۱-...تاسه چهار ساعت قبل که برام ناز مي كردي ...نمي خوام نيام راه انداخته بودي ؟!چي شد حالا كه مي خوام برم شمال طرفدار پيدا كردم !!

-خب اون که آره من عاشق شمالم

ولی دروغ گفتم... عاشق خودش بودم... شمال تو سرم بخوره... خودش مهم بود!.. گفت:

-یعنی فقط به خاطر شمال داد و بیداد راه انداختی؟!

جوابشو ندادم... سرمو کردم روبه خلاف اون ...همون موقع صداشو نزدیک گوشم شنیدم:

-ناز کردنتم عشقه...می خرم تو فقط نازکن

برگشتم سمتش ..وقتی دید می خوام گریه کنم...با حالت خسته ای گفت :

- به قرآن دیگه اون آبغوره هارو نگیر که قاطی می کنم ...

لبامو غنچه کردم :

-شہاب

-شهاب فدات شه چیه؟! خب نمی تونم بیرمت به خدا دوسه تا مرد همرا من ...

-کی برمی گردی؟!

خندش گرفته بود ... گفت :

-آهان اون وقت عاشق شمالی یا عاشق شهاب؟!!

-کوفت

-نه جون من ڪڏوم ؟!

- اصلا تو براچی می خوای بری چالوس؟!

- چندتا مهندسای شرکت برا قرار داد رفتن اونجا برم بیارمشون

- مگه خودشون علین؟ ماشین که قحط نیمده خودشون بیان

- نمیشه دیگه وقتی رییسشون نزدیکشونه وظیفه رییس بره رو کارشون نظارت کنه

یه شکک در آوردم وگفتم :

-چه رییس ریسی ام می کنه!

با همون ته لبخند رو لبش گفت :

-گوشیتو روشن کن انقد من بدبخت رو نچزون ...می رم دوسه روزه برمی گردم ...برا سال تحویل خودمو می رسونم

...

با غم بهش نگاش کردم سرمو به معنی "باشه" تکون دادم .خواستم پیاده شم که گفت :

-یگانه

سرمو چرخوندم سمتش که جوابشو بدم که تو یه لحظه حس کردم لبام سوخت ...یه بوسه کوتاه و سریع ...ولی خشکم کرد...فکر کنم قیافم لبو شده بود...نموند که حرفی دیگه ای بزنه ...فقط زیر لب خدافظی گفتم وپریدم پایین...زنگ در رو طولانی زد که صدای نازی خانم در اومد :

-چه خبره ..مگه سرآوردی؟! دارم میام دیگه

برگشتم سمت ماشین شهاب ..هنوز ماشینش ته کوچه بود ..وقتی دید دارم نگاش می کنم چراغ ماشینشو چند بار برام خاموش وروشن کرد ...نازی خانم درو بازکرد ورفتم داخل ولی قبل ازاینکه در رو ببندم بازم برگشتم شهاب رو دیدم ...ماشینشو روشن کرد ..هنوز نرفته بود...می دونستم تا در رو نبندم اون نمیره ...تو دلم صدتا قربون صدقش رفتم و درو بستم ...زیر لب هرچی آیه وسوره بلد بودم خوندم ...خدایا سالم بره وبرگرده ...انگار ماشانس نداشتیم کنارهم بمونیم ! بعد از این که صدای دنده عقب ماشین شهاب رو شنیدم .خیالم راحت شد که رفته .برگشتم رو به نازی خانم که تقریبا عصبانی نگام می کرد خندیدم گفتم :

-چییه؟!

-باز اون زبون بسته رو فرستادی رفت؟! نمی گی گشنشه تشنشه جا نداره ..تو شهر غریب نباید بی جا و مکان بمونه !

-شما نگران نباشین تا حالا هرجا بوده ازاین به بعدم میره همونجا ..ولی الان دیگه واقعا نمی تونست بیاد تو...برا کارش رفت چالوس

نازی خانم سرشوتکون داد وگفت :

-حالا چرا دستتو گذاشته بودی رو زنگ بر نمی داشتی؟! کلم رفت مادر

خدا منو ببخشه انقد دروغ بار این زن کردم!...گفتم :

-ب ..ببخشید ...!...خب چیز شد زنگ گیر کرد...دیگه زنگتون کهنه شده بگین آقابابک عوضش کنن...ازاون اف افا که میگه دینگ دینگ، دینگ دینگ ..ازاونا بخرین ...انقد باکلاسه همه رو توش می بینن ...

نازی خانم سرشو تکون داد وگفت :

-ولم کن مادر...دینگ دینگ بخوره توسره من...اینادینگه ازما گذشته...

راه افتاد و منم پشت سرش...داشتم حسرت می خوردم که کم کم تموم روزهای خوب سفرم دارن تموم می شن و من نازی خانم رو دیگه نمی بینم...چقدر دلم بر اش تنگ میشه!

-نازی خانم سمنو که تو یخچال نیس؟! کجا گذاشتینش؟

صداشو ازتوی سالن شنیدم:

-تو قسمت پایینی مادر...بگرد پیدا می کنی

زیر لب با خودم غر میزدم:

-من بیست باراین یخچال رو زیر ورو کردم نیس دیگه...چرا گیر داده

پایین یخچال فکسنیشوهم گشتم اما جز کیسه میوه وچندتا کیسه مشکی اونم حتما داروهاش چیزی نبود...داد زدم:

-به خدا نیس...بیابین ببینین...اصلا خودتون بیابین بهم بدین

دریخچال رو بستم ورفتم بیرون...تو اون حیرتی ویری نازی خانمم وقت گیرآورده بود...چند ساعت دیگه سال تحویل می شد اون وقت اون داشت به طوطی تو قفسش دونه می داد..با لبهایی آویزون گفتم:

-من می خوام برم حرم..توروخدا بیابین این سمنو رو پیدا کنین سفره رو کامل کنم برم...

نازی خانم بی توجه درحالی که دستشو هی آروم می زد به قفسه رو به من گفت:

-برو آماده شو به چیز درست بپوش...تر ورگل بیا باهم همین جا سال رو تحویل می کنیم...سمنو رو هم خودم میام می دارم سرسفره...

چشمم گرد شد:

-من می خوام برم حرم...

-حرم الان شلوغه تازه...ورودی های حرم رو الان به خاطر شلوغی بستن کجا می خوای بری تو این شلوغی؟! بشین همین جامنم تنهام...

دلم می خواست گریه کنم...من دلم حرمو می خواست..اونم موقع سال تحویل که شهاب نیومد...نازی خانم بی اعتنا به اخم و ناراضی بودنم داشت با طوطیش حرف می زد...تلوزیون داشت صحن انقلاب حرم رو نشون می داد...درسته شلوغ بود ولی من دوست داشتم اولین لحظات سال رو اونجا باشم...! از دست نازی خانم حرصم گرفته بود...رفتم تو اتاق و در رو روم محکم بستم...روبروی آینه قدیمی کمد ایستادم...به قیافه خودم زل زدم..دلم برا خودم سوخت...چرا شهاب قول داد ولی عمل نکرد؟! چرا از دیشب تاحالا گوشیش خاموشه؟!اون که هر روز بیست بار بهم زنگ می زد...خدایا یعنی چی شده؟! چرا نازی خانم نمی داره من برم حرم خودمو خالی کنم!...!

خوب نبود اول سال گریه کنم ..اگه بازم اشکای همیشه مزاحمو می ریختم تا آخرسال بدبختی داشتم ...کاش شهاب بود تا بخندم ...نامرد ..قول دادی شهاب ..تو قول دادی سال تحویل پیشم باشی!

گوشه اتاق نشستم وزانوها را تا کردم و سرمو گذاشتم روشن...چشماتو مثل همیشه برا جلوگیری ازاشک روهم فشاردادم ...به ثانیه نکشید که دراتاقم به شدت باز شد ونازی خانم اومد داخل ..بادیدن من توان حالت ..داد وبيداد کنون گفت :

-توکه هنوز آماده نشدی ؟؟؟؟؟؟؟

من حوصله خودمو هم نداشتم چه برسه به لباس پوشیدن ...اومد جلو دستمو گرفت و به زور کشید...مجبور شدم بلند شم :

-وای نازی خانم تورو خدا ولم کنین ...

-چی چی رو ولت کنم ..الان می رسن ..قیافتو ببین ..

بی حوصله گفتم:

-کیا می رسن !؟

-مهمونام دیگه...بچه هام نوه هام ...همشون الان میان اینجا ...

-من نمیام بیرون ..من روم نمیشه بیام جلوشون ..آیییی دستم نازی خانم ...کنده شد..

-بیا جلو ناز نیا...کدوم رو می خوای بپوشی !؟ بذار ببینم کدوم مناسبته...

یه دست منو گرفته بود وداشت تو کمد رو دید می زد و میون لباسام می گشت ...منم بی حوصله ویه کم عصبانی مجبور بودم وایساده بودم ببینم چیکار می کنه...بالاخره به دست لباس آورد بیرون و بالبخند گفت :

-آهان ..اینه ..بپوشش عالیه

بادیدن لباس فکم افتاد...لباس سرخ ورنگ جیغی که تازه خریده بودمش ...دکلته بود و تابالای زانو...من اینو جلو بچه و عروس ونوه ش بپوشم !؟ مگه من بی صاحبم !؟...چی فکر کرده بود درموردم؟!مگه چادر پوشیدنم نمی دید؟!...بالحنی که سعی می کردم حرصی نباشه گفتم :

-نازی خانم این لباس نه از بالا چیزی داره نه از پایین من جلو مهموناتون اینو بپوشم ؟؟؟؟؟

نگاهی به لباس کرد وگفت:

- جلو مهمونای من نه ...جلوی من و خودت ..فعلا ..می خوام اول سالی خوشگل و ترو تمیز باشی...یه کم سرخاب سفیداب کن صورتتو از این بی روحی بیرون بیار...آدم باید موقع سال تحویل هم جوره شاد باشه ..

لباس رو داد دستم و همون طور که می رفت بیرون گفت :

-تانیم ساعت دیگه برمی گردم..آماده نشده باشی بامن طرفی

بعدم رفت بیرون و در رو زد بهم...خدایا گیر چه بشری افتادم من ! ..چرا دم عیدیه اخلاقت کج شد یهووووو؟؟

معلوم نیست چیز خورش کردن بیچاره رو....سرمو تکون دادم ولباسامو با حرص از تنم کندم ولباس قرمزمو پوشیدم...جلوی آینه ایستادم وموهامو دم اسبی بایه کش قرمز ساده بستم ...پوستم سفید بود وبا لباس قرمز تضاد جالبی ایجاد کرده بود...پاهام خوش ترکیب و اندامم باریک وباربی بود...لباس چسیون تنم بود واز کمر به بعد تاروی زانوم پق

مي ايستاد...باديدن خودم توآينه هم ازلباس خوشم اومد هم ازكاري نازي خانم حرصم گرفت ...معلوم نبود توكله اين پيرزن چي مي گذشت !!!

فصل يازدهم

رفتم سمت كيف آرايشم وجلوي آينه شروع كردم به قول خودش سرخاب سفيداب كردن ...پنكيك اتودمو كه زدم يه كم با دست زدم رو صورتم جا بيفته ...بعد رفتم سراغ خط چشم ..مثلا من حوصله نداشتم ...خط چشم پشت پلكمو با يه كوچولو دنباله كشيدم ..ازخط پايين هم هيچ وقت خوشم نمي اومد نكشيدم ...رژگونه صورتيمو هم يه كم استفاده كردم به اضافه ريمل اكليلي ورژصورتيتم ...اوف رژم بو توت فرنگي مي داد هوس كردم ...

داشتم خودمو جلوي آينه ديد مي زدم ببينم عيب و ايرادي نداشته باشم كه در باز شد ...بدون اين كه سرمو بچرخونم روبه آينه خم شدم وپشت پلكمو كه يه كم ريملي شده بود پاك كردم ..درهمون حال گفتم :

-نازي خانم ببين چه ملوس شدم ...تو هم جوونييات به اندازه من خوشكل بودي؟؟؟

پشت پلكمو پاك كردم وموهامم يه دست كشيدم توش ...تو آينه بازم يه نگاه به خودم انداختم خوب خوب بودم ...نازي خانم چرا جواب نمي داد..خنديدم حتما انقد خوشكل بودم مسخ من شده بود....!

با اين زود گفتم :

-نازي خانم چرا ج....

همون موقع داشتم برمی گشتم که بادیدن فرد پشت سرم

دهنم باز مونده بود... خدایا خواب یا بیدار؟! خدایا بزنی درگوشت من نه بزنی بیدارم کن... من خواب می بینم؟!... این که داره با چشمش منو می خوره شهابه؟!... این که بلور سفیدپوشیده و کراوات شل بسته شهابه؟!... دوتا مون عین مجسمه زل زده بودیم به هم .. حتی حرکت نمی کرد یه قدم بیا جلو.. فقط پشت در بسته ایستاده بود و سرتاپا مودید می زد ... تازه به خودم اومدم .. تازه فهمیدم برگشته .. تازه عشق می کردم خوش قوله ... فقط تونستم زیر لب اسمشو صدا بزنی ... دستاشو باز کرد.. به طرفش دویدم و طول اتاق رو با دو طی کردم و هنوز نرسیده بهش رو هوا بلندم کرد ... کمرمو گرفت و تو هوا چرخ می داد ... دستامو روشونه هاش گذاشتم و از هیجان زیادی غش غش می خندیدم و اون قریبون صدقم می رفت ...

-بذارم زمین دیوونه...

چشمامو بستم..می ترسیدم سرم گیج بره ...

-واایییییی شهاب من می ترسم ...

با گفتن این کلمه حس کردم دیگه حرکت نمی کنم ..وقتی چشمامو باز کردم تو بغلش بودم ...اون روزمین نشسته بود ومن رویاهاش...جسم ازم برنمی داشت ..معذب بودم بااین تیمم تو بغلش بودم ...گفتم :

بی حیا...یہ اللہ کی شہوتی بوقی چیز می زدی بد نبودا ..

-اونموقع برا من بد می شد...!

دستمو بلند کردم ویه سیلی آروم زدم زیرگوشش...

-رونگیری یه وقت !

نه واسه وقتی بزرگ شدم خوبه

دوتامون ساکت بهم زل زدیم و بعدم زدیم زیر خنده...گفتم :

-نازي خانم چه جوري گذاشت بيای تو؟!

-یادت رفته کلی فحشم داده .. بدهکار بود...

-انقده دروغش گفتم... بفهمه آبروم رفته

-عیب نداره به جاش من گناه تو شستم

با چشمای از حدقه درآورده نگاش کردم :

-هاااااااااااااااااا ان؟!!

قراره نیم ساعت دیگه عاقد بیاد صیغه محرمیت واسمون بخونه

تقریباً جیغ زدہ :

-شہا ا ا ا ا ا ا ا ا

-جونم

-شوخی می کنی؟!

-شوخي چيه خوشکلم..نازي خانم برامون جور کرده ...

اين دفعه علاوه بردهنم چشمامم از تعجب گشاد شده بود..شهاب ادامه داد:

-اين نازي خانومي که مي بيني همه چيز رو از همون روز که تومنو گذاشتي ورفتي مي دونه ...فقط به روت نيورد ناراحت نشي..منم جاتو مي دونستم فقط جلو نيمدم که تصميمتو بگيري ...

هنوزم با تعجب نگاهش مي کردم ...خنديد :

-فداي اين نگاه کردنت ...چيه خب مگه براتو بدشد ؟همه چي رودرست کردم !

-درست کردی آبروم جلو پيرزنه رفت !!!!!

-اشتباه مي کني گلم آبروت نرفت ...آبروت حفظ شدچون من همه چي رو ازاول تا آخر براش گفتم تازه حق روبه توداد ..الانم که نمي داره بيشتراز اين نامحرم باشيم ..برامون عاقد جورکرده دم عيديه صيغه کنيم بعدش بريم تهران خودم برات يه عروسي مي گيرم توکفش بمونن...

داشتم کم کم ازحالت بهت بيرون مي اومدم ...با شوق خنديدم ويه چشمک کوچولو بهش زدم:

-خيلي چاکريم ...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که حس کردم بازم سوختم ...لباشو محکم رو لبام فشارداد...با عشق مي بوسيدم ومن باعشق خودمو توي آغوشش گم کردم ...دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود ومحکم منوبغل کرده بود...بايکي ازدستاش آروم آروم روي موهام وسرشونه ي لختم مي کشيد ...چنگ زده بودم به گردنش ومحکم گرفته بودمش..يادم افتاد به ظهرهفته ي قبل ..ميگن تاسه نشه بازي نشه...بعد ازاون بوسه داخل ماشين اين دفعه با عشق بيشتري شهاب رو همراهي مي کردمتازه حس مي کردم عشق ثابت کردني نيست ...تازه مي فهميدم عشق حس کردنيه ...عشق توحرف وقسم وقول نيست ..عشق تو عمق نگاه وجود آدماس...عشق ها همه باهم مساوي نيستن ..يکي بيشتريه يکي کمتر...اما مهم اونه که کي بيشترتقديم طرف مقابلش کنه..عشق سنجيدني نيست ..عشق اندازه گرفتن نداره ...عشق بي نهايته هيچ وقت اندازه نداره

براي بارسوم عرض مي کنم آيا وکيلم شمارو به عقد موقت آقاي شهاب کياني درآورم ؟

خواستم جواب بدم که شهاب دستشو گذاشت تودستم..وقتي دستشو برداشت باديدن تراول صدتومني ازريختن اشکام جلوگيري کردم وسعي کردم ياد وخاطره خانوادمو ازيامم دور کنم ...بچمون مي دونسته زير لفظي بهم ندن جواب نمي دن ...ريز خنديدم ...باصداي رسايي گفتم :

-بالاجازه بزرگتراو نازي خانم وآقا امام رضا بعله ...

صداي کل ودست زدن بچه هاي نازي خانم وخودش فضاي خوشو پرکرد.....بعد ازيه خورده امضا وبيرون رفتن عاقد همه خانوما دوباره شروع کردن به کل زدن...سرمو بالا آوردم وهمه رو ديد زدم ...تقريباً بچه هاي نازي خانوم همه با خانواده هاشون ده بيست نفري مي شدن ...مونده بودم اينکه منو نمي شناسن چه جوري انقد برام دست وکل مي زنن...شهاب جلو همه ازتوي جعبه کريستال يه حلقه طلا سفيد کرد دستم ..ازديدن حلقه که ساده بود وفقط سه تا نگين کوچولو به صورت اريب روش نقش داشت ازانتخاب خوب شهاب لبخند زدم به معني اينکه ايول به سليقت که

مٺ خودم ساده پسندي !به خودم قول دادم اون گردنبد رو حتما بندازم گردنش ...قبلا فکرمي کردم گردنبد رو براعروسي نيلو وشهاب ميدم بهش ولي حالا....خدایا شکرت ...

شهاب داشت با نازي خانم حرف مي زد وتشکر مي کرد...منم رو نداشتم ديگه به نازي خانم نگاه کنم ...اومد طرفم .فوري ازجام بلندشدم .شهاب هم به طبعيت ازمن ..نازي خانم مي خواست بغلم کنه زود دلا شدم ودستشو بوسيدم ...به زور سرمو بلند کرد وپيشونيمو بوسيد .زير گوشم گفت :

-الهي سبزبخت شي عزيزم ...امام رضا نگهدارتون باشه ...

دستموجلو آورد ويه جعبه گذاشت کف دستم :

- يه هديه ناقابله ...ترجیح دادم شوهرت بندازه گردنت...دلم مي خواد هميشه به گردنت باشه تا يادم کني وبازم بياي پيشم ...

ازتموم محبتاش دلم داشت مي ترکيد ...من چه کردم و اون چه کرد! سرمو پايين انداختم ..با تمام شرم وخجالت گفتم :
-من..من معذرت مي خوام ...به خاطر...

دستمو تو دستش گرفت وگفت :

-هميشه سعي کن تو زندگي، تو ازش پيشه بگيري...نازکن ولي به اندازه ...جوري خودتو براش درست کن ونيازهاشو برطرف کن که هيچ وقت بايدن دختراي ديگه احساس کمبود نکنه...هيچ وقت با غرورو غيرتش بازي نکن ..مطمئن باش اگه بخوات هم غيرتشو هم غرورشو به پات مي ذاره ...

حرفاش چقدر به دلم نشست ...حتي به رومم نياورد که چرا دروغش گفتم ..فقط نصيحت کرد اونم مادرا نه ..چيزي که من احتياج داشتم ...محکم بغلش کردم و عطرشو تو ريه هام کشيدم .بعد ازجدا شدن ازم من نشستم و رفت طرف تلوزيون وگفت :

- همه ساکت باشين تانيم ساعت ديگه سال تحويل ميشه ...

به سفره روبروم خيره شدم ...تاحالا هيچ جا نديده بودم سفره عقد يه دختر سفره هفت سين باشه اونم سفره اي که خودش چيده ...شهاب نزديک گوشم گفت :

-پايه اي سال تحويل رو بريم بيرون ؟!

سرمو چرخوندم سمتش :

-زشته جلو اين همه آدم که بالاحترام گذاشتن توخونه مادرشون صيغمون خونده بشه پاشيم بيرون...تازه تا نيم ساعت ديگه ما تا سرکوچه هم نمي تونيم بريم...

شهاب چشمک زد :

-بعدش چي ؟!

خندم گرفته بود ..گفتم :

-حالا تابعدش ...بالاخره مامانت خبردارکردي يا نه ؟! داشت ازنگراني سخته مي کرد!

-آره ...وقتي فهميد مي خوايم اينجا محرم شيم ازذوق يه جيغي پشت خط کشيد ...به جون خودش گوشام تا 48 ساعت کرمي زد...

ريز خنديدم...چقدر دلم برا مادرشوهرم تنگ شده...کاش اونم کنارمون بود...

نيم ساعت رو نفهميدم چه جوري گذشت..چون همه با هم حرف مي زدن...بابک يه کناري مغموم نشسته بود ومثل هميشه سرش زيروبود...چقدر جلو اون ضايع شدم .هم من هم شهاب که حسابي کتک کاري کرد...نزدیک گوش شهاب گفتم :

- بعد سال تحويل برو به بابک تبریک بگو عذرخواهي کن...خيلي آبرو داره که بيرونمون نکردن !

- من عذرخواهي کنم؟! اون داشت تورو صاحب مي شد...فک مي کني نمي دونم چشمش دنبالت بود؟!!

باحرص چشم دوختم بهش...خدا به دادم برسه اين بشر خدای غروره...سرمو با قهر چرخوندم روبه تلوزيون...

يا مقلب القلوب والابصار

يا مدبراليل والنهار

يا محول لحول والاحوال

حول حالنا الا احسن الحال ..

بووووووووووووووووووو.....آغاز سال یک هزار و سیصد و....

صدای دست و صلوات و همه قاطی شده بود...همه بلند شدن که باهم روبوسي کنن...شهاب هم بلند شد...بانگاهم داشتم دنبالش مي کردم...رفت طرف بابک وبعد هم با خوش رویي باهاش روبوسي کرد..بابک قیافش باز شد وبرادرانه شهاب رو بغل کرد...تو دلم برا بابک دعا کردم ..خدایا خوشبختش کن این پسر که مرده !

نگامو به شهاب دوختم داشت با بابک حرف مي زد ..مي دونستم داره به بدبختي عذرخواهي مي کنه...ولي يه چیز مهم بود...شهاب به خاطر من پا رو غرور همیشگیش کجاست ...واین بازم يعني عشق !

وقتي تبریکا و خوردن شیريني تموم شد نازي خانم به سمت اومد و گفت:

- عزیزم شوهرت تازه از راه رسیده.. بیرش اتاقت یکم استراحت کنه..

لبخندي زدم و گفتم:

- چشم... هر چي شما بگید..

همون موقع شهاب به سمت اومد و گفت:

- چي بهت مي گفت نازي خانم؟

- گفت ببرمت توي اتاقم استراحت کني..

لبخند مرموزي زد و گفت:

- راست مي گه... خيلي خسته ام...بريم..

پشت چشمي نازک کردم و گفتم:

- دو ساعت رانندگی کردیا!

- بریم دیگه..

رو به جمع ببخشیدی گفتیم و راه افتادیم سمت اتاق من...

نازي خانم گفت:

- دخترم بيا دو تا چاي ببر با خودت...

به شهاب گفتم:

- تو برو من ميام الان..

چشماشو به علامت باشه روي هم گذاشت و رفت توي اتاق.. منم سيني رو از دست نازي خانم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم...

وقتي در اتاق رو باز کردم شهاب رو دیدم که قاب به دست و ایساده و با خنده نگام مي کنه.. سریع سيني رو روي ميز گذاشتم و دويدم قابو از دستش بگیرم که پشتش قايمش کردم... مي خواستم به زور قابو بگیرم که نمي دادش و روي اعصابم پياده روي مي کرد..

با جیغ نسبتاً آرومي گفتم:

- بدش من ببينم...

با يه دستش قاب رو گرفت و با يه دستش دستانم گرفت و نشوندم روي تخت.. بعدش گفت:

- ايول به خودم...

- چرا؟

- چون فهميدم خانمم مثل خودم عاشق پيشه است..

براي اين که از خودم دفاع کنم گفتم:

- نخيرم..

ابرويي بالا داد و گفت:

- پس معني اين عكس چيه که روي ميز جلوي تختته؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- خب.. خب همين طوري گذاشتمش..

نزدیکم شد و آروم زیر گوشم گفت:

- د نه د.. آدم که همين طوري عكس يه پسر غريبه رو نميزاره روي ميزش.. مي زاره؟

- خب نه.. اما..

- اما چي؟

و قتش بود که مي گفتم.. اين طوري مي تونستم دلشو گرم کنم.. اين طوري مي شد بهش بفهمونم که تا ته دنيا باهاش...

پس سرمو زیر انداختم و آروم گفتم:

- اما تو براي من يه پسر غريبه نبودي... من.. من..

با کنجکاوي گفت:

- تو چي؟

- من دوستت دارم.. از قبل... خيلي قبل...

آخيش.. بالاخره گفتم.. گفتم و خودم رو راحت کردم....

- چي.. چي گفتي يگانه؟

- اخبارو يه بار اعلام مي کنن...

دستشو زير چوئم گذاشت و سرمو آورد بالا..

- به من نگاه كن... گفتي از خيلي قبل دوستم داشتي؟

لبخندي زدم كه كشيدم توي بغلش و گفت:

- الهي قريون اين خجالتات برم من... يگانه روتو ازم نغير ديگه باشه؟ هر چيزي خواستي بگي بهم نگاه كن و بگو... باشه گلم؟ باشه عشق من؟

با شنيدن حرفاش داغ شده بودم.. زير لب اروم گفتم:

- باشه..

- آفرين...

از آغوشش اومدم بيرون و گفتم:

- مگه خسته نيستي؟ بگير بخواب ديگه..

- چي چيو بخواب؟ مگه ميشه تو اين جا باشي و من بخوابم؟

با تعجب گفتم:

- شهاب چه حرفا مي زنيا.. يعني هر وقت من باشم تو نمي خوابي؟

خنديد و گفت:

- زمانايي كه تو هم باهام باشي مي خوابم.. ولي تنهايي....

سرشو به سمت بالا برد و گفت:

- عمرا!

سرخ شدم و گفتم:

- خيلي پرويي...

بعد شونه هاشو توي دستم گرفتم و بزور روي تخت درازش کردم..

- بخواب.. من حوصله ندارم وقتی که خوابالویی باهات برم بیرون...

دستاو دو دور كمرم حلقه كرد و گفت:

- خب تو ہم بیا پیشم

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- نخیرم...

مثه بچه ها با احم گفت:

- اذیتم نکن دیگه...

- نه شهاب.. یکی درو باز کنه ببینه آبروم میره..

- همه می دونن تازه عقد کردیم و نباید در اتاق رو باز کنن..

بعد حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و به خودش فشارم داد.. همین کارش باعث شد پرت بشم روی تخت...

- ديدى تونستم؟؟؟

- شہااااااب!!!

روی پهلوی دراز کشید و منو به خودش چسبوند و گفت:

- بخواب حرف نباشه..

با مشیت به کمرش زدم و گفتم:

- تلافیشو سرت درمیارم آقا!!

- قربون تو و اون تلافی هات...عاشق همین تلافی هات شدم من!!!

با ذوقی وصف نشدنی چشم‌امو بستم و به ضربان قلبش گوش دادم..

کنار گوشم گفت:

- عاشقتم!

بعد از این حرفش سرمو کمی به بالا خم کردم و زیر چوَنشو نرم بوسیدم که بیشتر به خودش فشارم داد و گفت:

- فدای تو

دلم لبریز از عشق بود.. چی از این بهتر...

- یگانه زود باشه دیگه..

نگاهي به خودم توي آينه انداختم و گفتم:

- اومدم...

از اتاق اومدم بيرون و بعد از خداحافظي با نازي خانم با سرعت كفشامو پوشيدم و رفتم بيرون... به در ماشين تكيه داده بود..

با ديدنم ابرويي بالا داد و گفت:

- به.. مادمازل تشریف آوردن..

خنديدم و گفتم:

- دو دقه منتظر مونديا!

درو برام باز کرد و گفت:

- تو دهات ما به دو دقه نمي گن نيم ساعت... مال شما اين طوره؟

جوابي ندادم و نشستم توي ماشين که درو بست و به سمت راننده دويد...سوار شد و گفت:

- خب.... مي رسيم به انتخاب مکان..

بعد استارت زد و ادامه داد:

- کجا ببرم خانوممو؟

- اووووووم... تعريف الماس شرق رو زياد شنيدم..

- خب ميريم همون جا. خوبه؟

- اوهوم..

ضبط رو روشن کرد و روي دومين تراک گذاشتش.. خودش هم همراه خواننده شروع به خوندن کرد:

آخ که ديگه دلم مي گه تموم دنياي مني

ستاره هاي آسمونو واسه تو ميارم زمين

آخ که تو تک ستاره ي شباي تير و تارمي

آرزو هام تو مشتمه وقتي تو مي گي با مني...

اي واي..

باور نمي کنم که تو رو دارم

اي واي..

نمي دونم نباشي چيه چارم..

مي خوام اينو همه دنيا بدونن..

اونايي که عاشق نيستن ديوونه نن...

با عشق بهم نگاه مي کرد و مي خوند.. منم تمام عشقم رو با فشار دادن دستش که روي دنده بود بهش نشون مي دادم...

من با تموم وجودم عاشق اين مرد بود...

که با وجود اين که قبلا معتاد بود يه تار موشو به صد تا دنيا نمي دم!!!!

پياده شو عسلم..

لبخندي زدم و از ماشين پياده شدم.. کنارم اومد و دستشو توي دستم گذاشت و گفت:

- بریم...

با هم توي پاساژ مي چرخيديم و درباره ي مسائل مختلف بحث مي کرديم که يه دفعه ايستاد و گفت:

- يگانه اينو ببين!

به ويترين مغازه نگاهي کردم و با ديدن لباس شب مشکي که بهش اشاره کرده بود محو شدم. خيلي خوشگل بود.. واقعا...

لباس مشکي رنگ بود و بلند.. روي دامنش کمي کار شده بود و پشتش يه مقدار از جلوش بلند تر بود... يقه اش کمي باز بود و بندي...

- بيا بریم داخل..

دستمو کشيد و به داخل بردم.. رو به فروشنده گفتم:

- خسته نباشيد..

- سلامت باشيد... چه کمي مي تونم بهتون بکنم؟

- اين لباس مشکي پشت ويترين رو مي شه ببينيم؟

فروشنده به رگال روبرو اشاره کرد و گفت:

- توي اين رگاله...

به سمت رگال رفتم و لباس رو در آورديم.. حالا از نزديک راحت تر مي شد به زيباييش اقرار کرد... البته اگه زيبايي شامل پوشيده بودن نمي شد... چون پشت لباس هم مثل جلوش كاملا باز بود..

شهاب گفت:

- برو بپوشش مي خوام توي تنت ببينم!

- شهاب! من که از اين لباسا نمي پوشم.. اين خيلي بازه!

اخي کرد و گفت:

- برو ديگه! تو به اين چيزاش کاري نداشته باش!

با اين حرفش تعجب کردم...

يعني شهاب با پوشيدن اين لباس ها مشكلي نداشت؟

به اتاق پرو رفته و لباس رو با بدبختي تنم کردم.. زيپ لباس پشت بود و فقط تونستم يه مقدار يشو ببندم..

ناچار درو کمي باز کردم و شهاب رو صدا زدم که اومد و گفت:

- جانم؟ پوشيدي؟

- شهاب بيا زيپش رو کامل ببند..

لبخندي زد و اومد جلوتر..

زيپ رو به نرمي بالا کشيد و گفت:

- بچرخ ببينم..

تازه متوجه بالاي لباس شدم.. خيلي باز بود و تقريبا تمام پشت و جلو پيدا بود..

با خجالت دستمو روي سينم گذاشتم و گفتم:

- برو ديگه.. ديديش ديگه!

- اي بابا... هزار ببينمش توي تنت... حالا که مي خوام اينقدر پول بدم رضايت داشته باشم ازش!

- مگه قراره بخريمش؟

اوهمي کرد و دستمو گرفت.. با دستش چرخم داد و منم ناچار چرخي زدم.. هنوز هم کمي ازش خجالت مي کشيدم...

سرشو نزديک آورد و گفت:

- فرشته که نه... ماه هم نه... توي اين لباس از خورشيد هم درخشان تر شدي خوشگل من!

سرمو پايين انداختم و گفتم:

- برو ديگه.. مي خوام لباسمو عوض کنم..

ازم کمي فاصله گرفت و گفت:

- چشم خانومم.. منتظرتم...

با شنيدن حرفاش، ديدن کاراش، کلا با ديدن رفتاراش لحظه به لحظه بيشتتر عاشقش مي شدم و بيشتتر از قبل ممنون خدا بودم...

واقعا عشق ما يه معجزه بود...

لباس رو در آوردم و بعد از پوشيدم لباس هاي خودم از اتاق پرو خارج شدم... شهاب گفت:

- همينو مي بريم آقا...

- خوشحالم که خوشتون اومده... بديد تا براتون توي جعبه بزارم..

لباس رو دادم دست فروشنده و به شهاب آروم گفتم:

- شهاب من این جور لباسا رو نمي پوشم!

اخمی کرد و گفت:

- ششش بعدا صحبت می کنیم...

کارتشو از جیبش در آورد و گفت:

- بفرمایید...

وقتی حساب کرد جعبه ی لباس رو از فروشنده گرفت و با هم رفتیم بیرون...

- عزیزم چی احتیاج داری؟ سوغاتی گرفتی؟

- آره تقریبا همه چیز گرفتم...

کمی دیگه هم توی پاساژ گشت زدیم و بعد به رستوران رفتیم ...

بعد از خوردن غذامون رفتیم خونه که دم در به شهاب گفتم:

- تو می ری هتل دیگه؟

- حالا بریم تو فعلا...

روم نشد بگم نیا داخل چون من خجالت می کشم.. بنابراین باشه ای گفتم و بعد از این که نازی خانم درو باز کرد رفتیم داخل،

نازی خانم گفت:

- شام خوردید پسرم؟

روی صحبتش با شهاب بود برای همین من چیزی نگفتم و شهاب گفت:

- بله مادر جون.. اومدیم وسایل یگانه رو جمع کنیم که دیگه رفع زحمت کنیم..

با تعجب به شهاب نگاه کردم.. یعنی چی؟ قراره کجا بریم؟

- چرا مادر؟ خب همین جا می مونید دیگه.. کجا می خواهید برید؟

رفتیم داخل و شهاب ادامه داد:

- نه دیگه خیلی این چند وقته زحمت دادیم.. امشب رو می ریم خونه ی یکی از دوستان چون خیلی اصرار کرد فردا صبح هم عازم تهرانیم...

از این که بدون مشورت با من برای خودش برنامه می ریخت حرصم گرفته بود... البته خب نمی شد جلوی نازی خانم بگم من از هیچی خبر نداشتم.. برای همین حرصم رو با مشت کردن دستم قایم کردم...

- به سلامتی مادر....

شهاب گفت:

- پس با اجازه..

بعد رو به من ادامه داد:

- برو اتاقت وسایلت رو جمع کن..

نگاه خطرناکی بهش کردم البته دور از چشم نازی خانم و بلند شدم تا به اتاقم برم که همون موقع بابک از اتاقش خارج شد و سلامی کرد... منم جوابشو دادم که رفت پیش شهاب نشست:

- سلام آقا شهاب.. خوبی؟

- سلام.. بله به لطف شما...

با بستن در اتاقم دیگه صداشون نیومد... تند تند لباسامو از کمد خارج کردم و ریختم توی چمدون... مسواک و لوازم آرایشیم هم از روی میز برداشتم و همه رو ریختم توی کیفم...

اصلا حوصله ی این که برم خونه ی غریبه رو نداشتم! بعد از جمع کردن وسایلم جعبه ی کادوپنج شده ای که برای نازی خانم خریده بودم رو برداشتم و با ساک و کیفم از اتاق خارج شدم.. شهاب با دیدنم بلند شد و چمدون رو از زمین برداشت..

با اجازه ای گفت و رفت بیرون تا چمدون رو توی ماشین بزاره که بابک هم همراهش رفت....

منم رفتم به سمت نازی خانم و گفتم:

- ببخشید نازی خانوم.. این مدت طولانی خیلی اذیتتون کردم.. دروغ گفتم و شما به روم نیاوردید...

دستی روی سرم کشید و گفت:

- این چه حرفیه؟ مهمون حبیب خداست... هر کاری کردم به خاطر این بود که از همون اول مهرت به دلم نشست... ایشالا به عمر با عشق به زندگی ادامه بدي... هیچ وقت از مردت غافل نشو... نزار ازت دل سرد بشه.. نزار حس کنه زندگیش یک نواخت شده... اگه این بلا سرت بیاد و اوایلا می شه.. همیشه خونت رو آباد نگه دار... همیشه مراقبت باش... تو سختی ها یارش باش و هیچ وقت بهش پشت نکن... حواست باشه که شوهرته که همیشه باهاته البته اگه خودت بخوای و کاری کنی که بمونه... وگرنه تا عمر داری تنهایی.. هر چقدر هم دورت شلوغ باشه و همدن نداشته باشی تنهایی...

خم شدم تا دستشو ببوسم که سرمو توی بغلش گرفت و گفت:

- گذشته از این حرفا، بازم بیا پیشم.. نری دیگه پشتتو نگاه نکنی.. مثل علی بی معرفت نباش!

چشمی گفتم که همون موقع شهاب و بابک اومدن داخل...

با بابک هم خداحافظی کردم و معذرت خواستم...

شهاب هم از نازی خانم تشکر کرد و بعد از حدود یه ربع که داشت نصیحتمون می کرد و قول گرفت که بیایم پیشش سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

توی ماشین با عصبانیت گفتم:

- چرا برای خودت برنامه ریختی؟

برگشت به ستم و با تعجب گفت:

- چي مي گي يگانه؟

- روبرو تو نگاہ کن!

تعجب کرد از این که اینقدر عصبانی بودم.. روبروشو نگاه کرد و گفت:

- حالا مي گي چي ناراحتت کرده؟

- چرا میخوای منو ببري جايي که هیچ کسو نمی شناسم.. نمی گي شاید من با دوستان راحت نباشم؟

دو سه ثانيه مکث کرد و بعد با خنده ي بلندي گفت:

- دیوونه! چه عصبانی میشه...

با دیدن خنده اش عصبانی تر شدم و گفتم:

- شهاااااااااااب!!!

دوباره به سمت برگشت و گفت:

- گل من.. خانومم... کم تحمل من... خوشگلم... عمر من.. زندگی... یگانه ی من اینو گفتم که یه وقت ناراحت نشه داریم میریم هتل!

با تعجب در حالی که کمی ناراحتیم رفع شده بود گفتیم:

- مگہ می خوام بریم هتل؟

با نوک انگشت به بینیم زد و گفت:

- آره! تویی که این قدر کم طاقتی و نمیزاری برات توضیح بدم کوشولو!

رومو به سمت پنجره کردم که گفت:

- ديگه چي شده؟

بهونه اي نداشتم اما ميخواستم كمی خودمو لوس كنم براي همين گفتم:

- خیلی بده که همش دروغ می گوی..

خندید و گفت:

- تو هی از این عاشق بیچاره ایراد بگیر!!!

چشمامو که باز کردم یه لحظه نفهمیدم کجام... بعد از کمی فکر کردن با دیدن اتاق یاد این افتادم که دیشب اومده بودیم هتل...

شهاب نبودش.. یه لحظه ترسیدم و فکر کردم شاید مثل این فیلما رفته باشه و با یه نامه ترکم کرده باشه... اما با دیدن شهاب که از حمام اومده بود بیرون خیالم راحت شدم و با صدای بلند زدم زیر خنده...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- آخي من پول ندارم..

خندمو جمع کردم و با تعجب گفتم:

- براي چي؟

- براي درمان تو!! ديوونه شدي رفت.. بابا گفتيم ذوق كن كه عاشقت شدم.. ولي نه اينقدر كه كارت به ديوونه خونه بكشه!

بالش رو برداشتم و به سمتش پرت كردم كه گرفتش و به سمتم دويد.. خواستم فرار كنم كه بالش رو روي شكم گذاشت و گفت:

- بگو غلط كردم تا ولت كنم...

- ولم كن تو رو خدااااااااا

- نه بگو غلط كردم!

با لجاجت گفتم:

- نمي گم... بالش رو انداخت كنار تخت و شروع كرد به قلقلك دادنم كه با جيغ و داد من مواجه شد:

- ول...م كن... شها اااااااااا

اون مي خنديد و من دست و پا مي زدم تا از دستش فرار كنم. بعد از حدود پنج دقيقه انگار كه خودش خسته شد ولم كرد و با همون حوله ي خيسش خودشو پرت كرد روي تخت...

از روي تخت بلند شدم و گفتم:

- پاشو الان تخت رو خيس مي كني... بعدا جوابتو مي دم!

خنديد و گفت:

- عمرا.. فعلا برو صورتتو بشور كه بريم صبحانه بخوريم... بايد زود حركت كنيم كه زود برسيم...

بعد از خوردن صبحانه وسايلمون رو جمع كرديم و اتاق رو تحويل داديم...

توي ماشين كه نشستم بر حسب عادت به فكر فرو رفتم...چشمامو بستم و راجع به ديشب فكر كردم

خوشحال بودم از اين كه شهاب منو به خاطر خودم خواست نه رابطه باهام.. چون خيلي واضح و صريح گفت تا شب ازدواجمون قرار نيست اتفاقي بيفته و من از اين بابت ممنونش بودم چون گذاشت بهش عادت كنم و بهم احترام گذاشت و نشون داد كه واقعا دوستم داره

شهاب دستشو روي دستام گذاشت و آروم گفت:

- بخواب عزيزم... راه طولانيه.. ديشب هم دير وقت خوابيديم...

چشمامو باز کردم و گفتم:

- کجاییم؟

- پیاده شدم یه مقدار خوراکی خریدم که توی راه گرسنه نمونیم.. نمی خوام سر راه خرید کنم یه وقت خدایی نکرده خانومم مسموم بشه!

لبخندی زدم و دوباره چشمامو بستم و گفتم:

- پس من بخوابم...

تکون های ماشین مثل گهواره باعث شدن که کم کم به خواب عمیقی برم...

با صدای وحشتناک ترمز و داد شهاب از جا پریدم..

- یگانه.....

با بهت به اطرافم نگاه کردم... تنها چیزی که قابل دیدن بود یه درخت جلوی روم بود...

به شهاب نگاه کردم... سرش روی فرمون بود و دستاش کنارش...

تازه به خودم اومدم... چی شده خداااااااا

جیغ زدم:

- شهاب.....

فصل دوازدهم

باورم نمي شد تصادف کرده باشيم .دست وپامو گم کرده بودم ...باوحشت به شهاب که افتاده روي فرمون بيهوش بود زل زده بودم .چرا جوابمو نداد...چي شد که خوردیم به درخت؟!...خدایا من باید چه غلطي بکنم...نفس نفس مي زدم ...از ماشین پیاده شدم ودور وبرمو نگاه کردم ...حتي يه ماشین هم نه ازچپ نه از راست نمي اومد...گیرم گرفته بود...يعني کسي نبود کمکم کنه...به طرف ماشین دويدم...درسمت شهاب رو باز کردم ...باديدنش اشکام سرازير شد...چه بلایي سرش اومده خدا...هق هقمو توگلو فرو بردم...صندلي رو خوابوندم .دستمو گذاشتم رو سینه شهاب وهلش دادم به عقب وآروم خوابوندمش رو صندلي...زود رفتم سمت صندوق عقب درشو با صدا زور بازکردم...بطري آب روبرداشتم وپریدم جلوي پاشين...ازتو كيفم چندتا دستمال برداشتم وروپاهام گذاشتم..اول با آب چندتا قطره بادستم پاشيدم رو صورتش ...بابغض وصداي گرفته صداش زدم :

-شهاب...شهاب توروخدا چشمتو بازکن...

نه تکون خورد ونه حتي عکس العمل نشون داد...ازترس يخ کردم...نکنه چيزيش شده باشه ! دستمو بردم سمت بازوش وتکونش دادم :

-شهاب...شهاب ...بيدارشو ديگه...

به صورتش خيره شدم ...آروم آروم بود...حتي پلکاشوهم تکون نمي داد...اشکام جوشيد ...خدایا من تواین بریبابون چه خاكي توسرم کنم؟!...سرمو چرخوندم وازشيشه عقب ماشین جاده رو دید زدم ...پرنده که هيچي مگس هم پرنمي زد...بازم چندتا قطره آب پاشيدم رو صورتش اما اثر نداشت ...سرمو گذاشتم رو سينش و آروم آروم اشک ريختم :

-خيلي بدی شهاب...چرا انيتم مي کنی؟! حالا من چیکار کنم تنهائي؟! تواین بیابون کیوبیارم بالا سرت؟!...خدایا چرا این جوري شد...

حس مي کردم سینه شهاب بالاوپايين مي ره ...اولش فکرکردم به خاطر تکون تکنوناي خودمه اما بعدش که آروم شدم بازم يه تکون کوچيکي خورد...سرمو ازرو سينش بالا کردم وباتعجب نگاهش کردم...اشکاموازرو صورتم کنار زدم وبادقت نگاهش کردم...پلکش يه تکون کوچیک خورد...این يعني داشت به هوش مي اومد ...بطري آب رو برداشتم ودرشو بازکردم...گرفتم روي صورتش وازپالا تاپايين خالي کردم رو کفش

با وحشت پريد بالا ...موهاش خيس خيس بود...با داد گفت :

-آيبيبيبي بابا ...چرا خيسمون کردی ديگه!؟

با تعجب بهش چشم دوخته بودم...هي سرخيشو تکون مي داد ويقه لباسشو از آب مي چکوند...با حرص دندونامو روهم فشاردادم...این از اول داشت سرکارم مي داشت !!!

منه خرو بگو دوساعت براش گريه زاري کردم...دلم مي خواست باکله برم توصورتش...وقتي بي توجهيشو دیدم ..تازه انيتم کرده بود ديگه طاقت نيوردم وبلند زدم زیر گريه...شهاب جاحورد ونگام کرد..ازماشين پیاده شدم وگريه کنون رفتم زیر همون درختي که خورده بوديم بهش نشستم...بلافاصله شهاب ازماشين پیاده شد...داشت مي اومد سمت ...گیرم بند نمي اومد...خيلي از کار بي مزش دلخور بودم...درسته تصادف کرده بود...درسته اولش بي هوش بود ولي نبايد وقتي به هوش مي اومد خودشو به مردن بزنه که منوتامرز سخته بيره...صداشو نزديک گوشم شنيدم:

- يگانهيگانه چت شد يهو!؟

سرمو چرخوندم خلاف صورتش وگذاشتم آروم اشکام بریزن..دوست داشتم ببینه دارم گریه می کنم ...دستشو گذاشت زیر چوئم و سرمو برگردوند:

-ببینمت ...یگانه منو نگاه کن...

چشماشو انداختم توچشماش ...می دونستم گریه هام کار خودشو می کنه ...گفتم:

- یعنی انقد زجر دادن من برات مهمه؟! به هوش میای بعد خودتو واسم لوس می کنی؟!!

خندش گرفته بود...با لبخند گفت :

-الهی من قریون اشکات بشم ...می خواستم ببینم اگه مردم چه جور عذار می کنی !

بعدم خودش زد زیر خنده...اما بی صدا..بادیدن خنده های خوشگلش منم خندم گرفته بود ولی خودمو کمتر کردم و اخم کردم...بلند شدم و به سمت ماشین راه افتادم ...زود خودشوبهم رسوند و بازو موکشید ...گرفتم تو بغلش و گفت :

-بگم غلط کردم خوبه؟!!

جوابشو ندادم ..محکم ترفشارم داد به خودش..بازو هام درد گرفت :

-آیییی...شهاب ...

دستاشو شل کرد اما ولم نکرد...گفت :

-جونم ... غلط کردم ...عشقم ..نفسم ... غلط کردم ..اخم نکن به خدا ...اصلا بیا بکش زیر گوشم ولی قهر نکن خب؟!!

سرمو بالا کردم ...با التماس نگام می کرد...گفتم :

-مجبوری این بچه بازیارو دراری که آخرش بخوای منت کشی کنی؟!!

-عشقش به همینه دیگه...توناز کن من تاقیامت می خرم ...

خندیدم ...گفت:

-خنده هاتو عشق است....

-حالت خوبه؟! پیشونیت درد نمی کنه؟! زخم شده ها...!

-فدا سرت ...

-ا یعنی چی فدا سرت؟!...بیا بریم توماشین دستمال و بتادین هس بزن روش...

دستشو کشیدم و به زور بردمش سمت ماشین ... بعد از این که زخمش رو ضد عفونی کردم گفتم:

- باز خدا رو شکر این جعبه ی کمک اولیه یه بار به درد خورد..

بدون این که جوابم رو بده گونه م رو بوسید...

دستم تو دستش گرفت و بالا برد... آروم روی دستم هم بوسید و گفت:

- ببخشید!

منم شوخی و کنار گذاشتم و با جدیت گفتم:

- شهاب؟ این جا کجاست؟

- یه کامیون اومد جلوم.. از ترس این که بهش نخورم زدم تو خاکی... که..

- پاشو بیا اینور بشین می ترسم تا تهران نکشیم!

من لحنم شوخ بود اما اون نگاهش مغموم شد و گفت:

- یگانه من اینقدر اذیتت کردم... تو اینقدر خوبی؟ آخه چرا؟

از ماشین پیاده شدم و بهش اشاره کردم بره اونور... وقتی که جابجا شد سوار شدم و گفتم:

- کمر بندتو ببند که می خوام بزnm به کوه و کمر..

خندید و گفت:

- مسخره!

با تخسی گفتم:

- خودتی و ...!

ابرو هاشو بالا داد و گفت:

- کی؟

- خودتی و خودت!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم...

توی راه به به این فکر کردم که چقدر بی حواسم... باید بیدار می موندم و مراقبش می بودم... اما همش خواب خواب خواب... خاک تو سرت یگانه که نتونستی دو ساعت بیدار بمونی..

تا تهران شهاب کلافم کرد بس که بهم نگاه کرد...

خب درسته که با این نگاه هاش بود که دلم گرم می شد و ذوق می کردم اما موقع رانندگی باعث می شد همش حواسم پرت بشه...

می ترسیدم دوباره یه بلا ملایی سر خودمون بیارم!

تقریباً ساعت ده شب بود که رسیدیم... دو سه ساعت آخر راه رو دیگه نای روندن نداشتم و با شهاب جامون رو عوض کردیم.. اه چهارده ساعت راهو عین این دیوونه ها با ماشین اومدیم... خب با هواپیما می رفتیم راحت!

البته کو گوش شنوا.. آقامون میگه این طور صفاش بیشتره

خب بگو آخه کدوم صفا؟ خستگی صفاست یا تصادف؟

- آخیش بالاخره رسیدیم!

شهاب با لحن قشنگی گفت:

- به خونه ي پدر و مادر شوهرت خوش اومدي تک عروس خاندان کياني ها! بدون اين که زنگ بزني درو با کليد باز کرديم و رفتيم داخل..

وقتي شهاب ماشين رو پارک کرد اومد کنارم و خواست دستمو بگيره که نزاشتم و گفتم:

- من همين طوري هم شرمنده ي خانوادتم که بدون اجازه محرم شديم دستتم بگيرم؟

خنديد و گفت:

- از خداشونم باشه فرشته تور کرده پسرشون...

همون موقع در باز شد و ليلا خانم پريد بيرون..

به سمت پر کشيد و منو تو آغوش گرفت:

- الهي قربون عروسم بشم من... چرا بي خبر اومدين؟

خيلي خجالت مي کشيدم ازش.. بدون هيچ اجازه اي صيغه خونده بوديم و اون چه بخشنده بود...

با لحن آرومي گفتم:

- خواستيم سوپرايزتون کنيم..

آقاي کياني هم اومد و بعد از سلام و احوال پرسي به سمت اومد و پيشونيم رو بوسيد..

شرمزده بهش نگاه کردم که گفت:

- با صدای ماشين شصتم خبر دار شد که اومديد... بريم داخل.. حتما خيلي خسته شديد..

نگاهم به شهاب افتاد که توي آغوش مامانش بود و داشت مي خنديد...

رفتيم داخل و نشستيم توي هال...

آقاي کياني با خوشحالي گفت:

- وقتي ليلا برام تعريف کرد که شهاب اومده اون جا تا ازت خواستگاري کنه نمي دوني چقدر خوشحال شدم دخترم... تمام آرزوي من و ليلا خوشبختي تو و شهاب بود که دوتاشون با هم برآورده شد.... تا الان دخترم بودي از الان به بعد هم دخترم و هم عروسم....

لبخندي زدم و سرمو انداختم پايين که گفت:

- براي آخر اين ماه براتون وقت عقد بگيرم؟

شهاب سريع گفت:

- ديره بابا... آخر هفته... ما که فاميلى چيزي نداريم... همين هفته عقد مي کنيم و جشن مي گيريم... بعدشم مي ريم خونه ي منو مي فروشيم و يه خونه ي ديگه مي گيريم..

آقاي کياني با خنده حرفشو قطع کرد و گفت:

- چه قدر هولي پسر... باشه باشه.. بايد کاراتون رو راست و ريست کنيد بعد. اينقدر هول نباش..

لیلا خانم با ظرف میوه اومد و گفت:

- پسرم راست می گه.. باید هر چه زودتر کاراشون رو بکنیم و بفرستیمشون خونه خودشون... ولی نه اون خونه.. نمی خوام خاطرات بد قدیم برای عروس گلم دوباره مرور بشن.. بهترین جای تهران برایش خونه می خریم...

من هیچی نمی گفتم و سرم پایین بود... لیلا جون اومد کنارم نشست و گفت:

- ببین شهاب آقا... این دختر تا قبل از این که بره اینقدر خجالتی نبود که... همش تقصیر تو!

بالاخره منم خندیدم و سرمو گرفتم بالا که شهاب گفت:

- بله دیگه.. یادمون رفته بود قراره سوگولی مامان و بابا رو بگیریم... هیییییی خدا...

با این حرفش هممون خندیدیم...

ساعت حدودای یازده بود که شام خورده بودیم و قرار شد بریم بخوابیم.. خواستم برم توی اتاقم که یاد یه چیزی افتادم...

رو به شهاب گفتم:

- شهاب... میشه یه لحظه بیای؟

- بله چرا که نه...

رفتیم توی اتاقم که گفت:

- جانم؟ چیزی احتیاج داری؟

از توی کیفم جعبه ی کادو پیچ شده رو برداشتم و رفتم جلوی شهاب ایستادم...

با ذوق گفت:

- این چیه یگانه؟

در جعبه رو باز کردم و گردنبند رو در آوردم... آروم بهش گفتم:

- پشتتو کن...

اونم که هنوز متعجب بود برگشت و من برای گردنبند رو بستم.. همون طور که می خواستم.. با عشق.. با خوشحالی..

برگشت و دستی روی گردنبد کشید.. توی چشمام خیره شد که گفتم:

- این مال زمانی بود که فهمیدم می خوای بری خواستگاری نیلوفر... قسم خورده بودم برای این که ثابت کنم عشقم واقعیه اینو بزارم گردنت و برم برای همیشه... اما حالا...

بغضی که بر اثر خوشحالی توی گلویم نشسته بود رو قورت دادم و گفتم:

- حتی فکرشم نمی کردم شهاب...

شهاب اومد نزدیک تر و تماس لبهانش با لبام باعث قطع شدن حرفم شد...

چشمامو بسته بودم و فقط و فقط به یه چیز فکر می کردم...

من چه خوشبختم...

بعد از یکی دو دقیق ولم کرد و گفت:

- الهی بمیرم که این قدر زجرت دادم... من احمق فقط برای اذیت کردن تو نیلوفرو وارد این ماجرا کردم... فقط برای این که حرصت بدم.. همون موقع هایی که اون مواد لعنتی برام شده بود زندگی و مغزم تو تحت فرمان گرفته بود... چقدر بدبخت بودم که فکر می کردم اذیت کردنت کار درستی.. دوست داشتم و فکر می کردم با حرص دادنت می تونم به دستت بیارم... اما اشتباه می کردم... فقط تو رو زجر می دادم.. بعد از ترکم خواستم همه چیو به بگم... تا این که نفهمیدم چرا اون روز از دهنم پرید می خوام برم خواستگاری نیلو.. نمی دونی چقدر بعدش که رفتی به خودم فحش دادم.. نمی دونی وقتی دیدم غم تو چشماي مامانم رو چقدر به خودم لعنت فرستادم.. نمی دونی فرداش با چه بدبختی از نیلوفر معذرت خواستم و گفتم همه چی تموم شده... نمی دونی بابا که فهمید چقدر دعوا کرد که دختر مردم رو بازیچه کردی.. یگانه توی به کلام باید بگم حرفم رو.. یگانه شرمند ام.. شرمند که زجرت دادم.. شرمند که غصه خوردی.. یگانه با تمام وجودم برات جبران می کنم...

اشک روی گونشو کنار زدم و گفتم:

- نمی خوام هیچ وقت.. هیچ وقت جلوی کسی جز من اشک بریزی.. تو رو با غرورت دوست دارم.. همیشه مغرور بمون... حداقل جلوی بقیه.... نمی خوام کسی حتی بیه لحظه فکر کنه تو ضعیفی...

توی آغوش کشیدم.. حس این که دارم له می شم هم حتی نتونست اون لذت شیرینی که داشتم رو نابود کنه....

-نمی خوام هیچ وقت.. هیچ وقت جلوی کسی جز من اشک بریزی.. تو رو با غرورت دوست دارم.. همیشه مغرور بمون... حداقل جلوی بقیه.... نمی خوام کسی حتی بیه لحظه فکر کنه تو ضعیفی...

توی آغوش کشیدم.. حس این که دارم له می شم هم حتی نتونست اون لذت شیرینی که داشتم رو نابود کنه....

-مرض بگیری... بیا دیگه، بدبخت سه ساعته دم در منتظرته !

برای بار دهم خودمو توآینه نگاه کردم...لباس سفید عروسی تنم بود...موهام شینیون بود ورو سرم تور و تاج بود...باورم نمی شد...این منم؟!...یگانه؟! یگانه ی تنها؟! اون که به روز تو خیابونا ولو بود...اون که باباش نخواستش؟!...به کجا رسیدم؟!...کجا بودم که به این جا رسیدم؟!..باکی؟! باکمک کی؟!...زیرلب خدارو شکر کردم...هیچ کس جز اون دست منو نگرفته بود...

داد ارغوان بلند شده بود..با اون شکم گندش دم در آرایشگاه ایستاده بود و غر می زد...شهاب ربع ساعت بود بیرون منتظرم بود اما من تو آینه دنبال عیب و ایراد می گشتم که برم سر آرایشگرو حسابی بهش نیش بزنم...بی شعور...تا اومد موهامو درست کنه از بس به خاطر بلندیشون غر زد دلم می خواست با اتومو بذارم رو صورتش بگه جلییییییییز!!!..

آخه یکی نیس بهشون بگه معمولا سر عروس کچل غر می زنن نه سرمن بدبخت که به عالمه مو داشتم ومی شد از توش به شینیون توپ در آورد...منتها این یارو بلد نبود،به زور می خواست یه پوستیژ بذاره کلم وکار خودشو راحت کنه...

دلم از دیدن حرکتانش داشت غش می رفت... پیه دستش توی جیب شلوارش بود و پیه دستش دسته گل رز قرمز...

رسیدیم بهم... من منتظر نگاهش کردم و اون با کنجکاوِي ویه لبخند محسوس بهم خیره شده بود... انگار قصد نداشت بهم دسته گل رو بده... آروم گفتم :

-شهاب جون مي خواي دسته گل مال خودت !

آروم وبی صدا خندید...گفت :

-ببین این حرص خوردنات مي افته توفيلمون خاطره ميشه...

چشم غره ي کوچيكي بهش رفتم وبا ناز از شهاب رو گرفتم وازکنارش رد شدم...بلافاصله با يه قدم خودشو ازپشت سر بهم رسوند ودستشو دورکمرم حلقه کرد...اون پشت سرم ايستاده بود ومن جلوش بود...دسته گل رو جلوم گرفت ومن سرمو چرخوندم سمتش...ولي بدون لبخند...فيلم بردار دورمون مي چرخيد...شهاب با خنده چشمک زد که يعني دسته گل رو بگيرم...دسته گل رو گرفتم وازتوش يه شاخه رز کشيدم بيرون..بعدم همون طور که تو بغلش بودم برگشتم وگذاشتم تو جيب کتتش !...

صدای فيلم بردار رو شنيدم که باذوق گفت :

- عالييييييي...عالي بود.... دستمو حلقه بازوي شهاب کردم وآروم آروم ازپله هاي ساختمان مي رفتيم پايين وفيلم بردار جلومون عقب عقب مي رفت وفيلم مي گرفت...قبل از اينکه از ساختمان بريم بيرون .شهاب شغل رو ازم گرفت وروسرم انداخت .همون طورکه بند هاي شغل رو مي بست زير گوشم گفت :

-يگانه يه عالمه پسر دم درهسرتو بگير پايين زود رد شو...

سرمو بالا آوردم ونگاهش کردم...اين شهاب بود؟!...مگه اين هموني نبود که يه روز اعتيادش ناموس و غيرتش بود!..چه ذوقي تولدم کردم...كاملا از اين روبه اون رو شده بود..حالا زنش ناموس وغيرتش بود!..گفتم :

-اين جوري که باز مي بري مي کوبيم تو درخت !

خندشو به زور قورت داد وبازومو فشار داد:

- حالا تو اذيت کن ..نوبت منم مي رسه !

با اخم سرمو تگون دادم وسربه زير وحلقه به دستش رفتم بيرون...نمي تونستم همه روناگاه کنم چون اگه يه ذره سرمو تگون مي داد با يه کف گرگي مي خوابوندم رو زمين !

از اين شهاب ديگونه همه چي برمي اومد. فقط صدای جیغ دختر ا و هو هو کردنشون وسوت زدن پسرا رو مي شنيدم...شهاب که مي گفت اقوامشون کمن ..پس اين همه آدم کجا بودن!

ناگفته نمونه دوستاي دانشگاهي منو شهاب خودشون يه گله بودن .ديگه با دعوتي که خدا عالم بود چند نفر مي شدن !از روي پل جلوي ساختمان رد شدیم .به پرادو سفيد جلوم نگاه کردم...بعد ازاون تصادف شهاب ماشين نوشو فروخت وبراي عروسيمون يه شاسي بلند خوشکل خريد..کلا قصد کرده بود همه چي رو چه خونه چه وسايلش وچه ماشينشو عوض کنه !البته موفق شد ..يه خونه ويلايي تو فرمانيه وبه اضافه جهازکامل من که با زحمت هاي ليلا خانم خريده شده بود با خريد ماشين ولباس عروس وخريد کل عروسيمون همراه شد...بهترين خريد عمرم!

شهاب درماشين رو باز کرد ومن با کمک اون سوار شدم...دنباله لباسم خودش جمع کرد ودرو بهم زد...

تا برسيم خونه آقاي کبانِي شهاب يه ريز بين ماشينا لايي رفت...هي سبقت مي گرفت وهي ماشين دوستاشو مي نداخت عقب...سهند از تو ماشينش رو به شهاب داد مي زد که بذاره برن جلو...شهاب فقط بهشون مي خنديد واجازه نمي داد...تادم خونه شهاب جلوتر از همه ماشين ها مي رفت ...

جلو در خونه شهاب پارک کرد..اوووو چه خبر بود..حیات خونه رو چراغ بارون کرده بودن وپرمیز و صندلی .صبح که می رفتم آرایشگاه از این خبرا نبود!

وقتی باهم رفتیم داخل...چهره خلیا رو نمی شناختم اما با روی گرم ازم استقبال می کردن ..بیشترشون خانواده ی دوستای منو شهاب بودن !

توی سالن خانوما بودن وتوی حیاط رو واسه آقایون گذاشته بودن...یه خواننده وارگ زن هم بالایی پله های حیاط داشت ورود مارو با داد وهوار اعلام می کرد...بالاخره ازبین آقایون ردم کرد ورفتم داخل زنونه .روی دوتا مبل جلوی سفره عقدمون نشستیم ومن به قیافه خودمو شهاب توی آینه رویروم زل زدم ...صدف وآرزوداشتن بلند بلند شعر می خوندن وهمه روش دست می زدن :

کوچه رو آب بپاشید آب بپاشید عروس میاریم عروس میاریم ...

عروسخوشکل وملوس جشن عروسی مبارکش باد

دوماد.....یه شاخه شمشاد جشن عروسی مبارکش باد ...

هو...هو...هو.....

همه تقریبا دورمون جمع شده بودن.شهاب دستشو جلو آورد وشنلمو درآورد وتورمو زد بالا...چشم توجشم شدیم ...

دلم یه جور ی شد...باورم نمی شد شب عروسی منو شهابه !میگن شب عروسی وموقع عقد خدا مهر بین دختر وپسر وصدبرابر می کنه..من اون لحظه باتمام وجودم اون مهر رو حس کردم ...

سرمو چرخوندم وبه خانومای دور وبرم چشم دوختم ...یه کم که خوندن وکل زدن همه با شروع آهنگ تتلو ریختن وسط وقر می دادن ...صدای شهاب روشنیدم سرمو برگردوندم به طرفش..چون صدای ارگ زیاد بود حرفشونفهمیدم گفتم :

-جانم؟! چیزی گفتمی شهاب!؟

-میگم به نظرت بهترین هدیه ای که امشب می تونم بهت بدم چیه!؟

یه فکر سریع کردم وگفتم :

-اوووم یه جعبه رنگ روغن مارک ! همونا خودتم داشتی خشک شده بود!

-بابا اونا که مهم نیس ده تا جعبشو برات می خرم ..یه چیز مهم ..توزندگیت چیو بیشتر از همه مهم می دونی!؟

-اینا چه سوالاییه !

-جواب بده می فهمی

-خب تو ومامان بابات ...من که جز شما کسی رو ندارم

شهاب مرموز وبا لبخند نگام کرد :

-مطمئنی جزماکسی رو نداری!؟!ایمن من ...گفتم :

-م...منظورت چیه!؟ شهاب شب عروسیمون دیگه حرصم نده توروخدا..حرفتو درست بزن ...

دستشو دور شونم حلقه کرد :

-من فدای حرص خوردنت ... من دیگه غلط بکنم تو رو حرص بدم... می خوام خوشحالت کنم عزیزم... نزدیک دوماه دوندگی کردم تا تونستم امشب برات بهترین هدیه رو جور کنم !

زل زده بودم تو چشمای مشکیش ... هنوزم منتظر بودم حرفشو بزنه ... دستمو گرفت و گفت :

-!.. به جون شهاب گریه کردی نکردی !... چیه هی یه چیز میگم زرتی می زنی زیر گریه ؟

-من که گریه نکردم !

-اشک تو چشمت جمع شده...

-جدي مي گي ؟! اه ... تو هم موقعيت گيرآوردي ... ميزني آرايشمو خراب مي كني ! حرفتو بزن ..

درحالي كه مي خندي از جاش بلند شد و گفت :

-حرفم باشه برا موقع عقد ... اشكاتم نگه دار لازمه.. من برم تو مردونه ...

-شهاب

-فدات

-شهاب نرو... بشين همين جا... نه بيا بريم باهم برقصيم !

شهاب ريز خنديد... سرشو آورد نزديك :

-ببين من الان نرم بيرون اون دوتا دوستاي خلت با اردنگي پرتم مي كنن بيرون...

-برا اونا كه مهم نيس.. ببين چه راحت مي رقصن بيا بريم ...

-بعله مهم نيس.. منتها خود آرزو همين دودقه پيش داشت دم گوشم مي گفت شادوماد محترمانه بفرما بيرون تا با لقد پرتت نكردم

لبامو روهم فشار دادم ... اي كفنت كنم آرزو...

شهاب رفت بيرون وخانم كياني از دور اومد طرفم ... اولالا... چه ملوس شده مادرشوهرم ... الهي فدای قد وبالا ی پسرش بشم من !

یه کت ودامن ببری پوشیده بود وسنجا ق سینه ی بزرگ وپر ازنگینی زده بود روسینش... کفشای پاشنه بلند وموهای نسکافه ای کوتاه وشسوار شده.. آرایش ملیح کرده بود.. ولی خیلی ناز شده بود... جلو پاش بلندشدم واوون بغلم کرد... صدای نفس زنداشو می شنیدم.. آروم داشت اشک می ریخت... زیرگوشش گفتم :

-تورو خدا امشب گریه نکنین... من تازه شادیام داره کامل میشه .. خوب نیس اشک شما همراهش باشه !

لیلا خانم خودشو ازمن جدا کرد واشکاشوپاک کرد... گفت :

-یگانه مدیونتم... تو تمام عمرم این خوشبختی که به پسرم بخشیدی رو مدیونتم ... می دونم نمی تونم جبران کنم .. تموم زجرا وزحمت هایی که تو کشیدی هیچی نمی تونه جبران کنه .. ولی شهاب همه تلاشو کرد تا توامشب بعد ازچندسال آرامشتوپیدا کنی ... ما که ازتو راضیم ایشالله خدا هم ازت راضی باشه دختر... شیرمادر حاللت...

ازش تشکرکردم ودستشوبوسیدم . بعدش رفت طرف مهمونای تازه وارد شده و من با چشم وابرو صدف رو کشوندم طرف خودم ... همین جور که نفس نفس می زد گفت :

-هان؟!!

-هان ومرض...مجبوري انقد قريدي نتوني حرف بزني!

-آخه خشک شده بود لامصب...

-برو گمشویه آرزو بگو بزنه کنارخودم مي خوام بيام وسط...

صدف يه جيج بلند کشيد وباسوت زدن دست منو گرفت ورفتم وسط...

همه دوستانم دورم بودن..چندتا خانوم هم واي ساده بودن برام دست مي زدن. احتمال مي دادم همسايه هاشون باشن.نمي شناختمشون .يادم باشه از شهاب بخوام همه رو برام معرفي کنه...

موقع رقص با چشم دنبال نيلو گشتم...نخبيبيبيبي نبود...اصلا اگه مي اومد جاي تعجب داشت .حالا كه نيومده بود ومن خيالم راحت بود...

تقريباً نيم ساعت كه رقصيدم مچ پاهام خسته شد ورفتم نشستم .شهاب هم هنوز نيومده بود..كاش گوشيمو نداده بودم دستش..وگرنه الان بهش زنگ مي زدم بياي پيشم..يه آه كشيدم وبه روبروم خيره شدم

صداي صدف بلند شد ...فك مي كنم بالا سرمو شهاب داشت قند مي سايب:

-عروس رفته گل بچينه

عاقده خطبه رو براي بار دوم وسوم خوند ...باورم نمي شد...خطبه رو مي خوند اما من با بهت سرمو چرخونده بودم روبه شهاب ...نگام كرد وچشماشو آروم باز وبسته كرد ...سرمو رو قرآن گرفتم وبه مهرية ام فكر كردم...شش دنگ خونه وبه سفر حج و هزارو سيصد وهفتاد ويكي سكه خبيبيبيبيلي بود! من قبل از شهاب فقط يه مهرية خواسته بودم ..يه برگه كاغذ...يه تعهد...يه امضا ...يه قول...اونم فقط اينكه هيچ وقت هيچ وقت به مواد رونياره ...هيي وقت حتي فكرشم نكنه..شهاب بهم امضا داد قول داد .قسم خورد وگفت اون تعهد به اضافه يه جلد قرآن كريم مهرية امه.من به همون راضي بودم .ولي حالا با شنيدن مهرية جديد !...بعدا حسابي باهاش دعوا مي كنم ...دست راستم توي دست شهاب بود...نمي دونم چرا الكي يخ كرده بودم وشهاب با گرماي وفشار دستاش بهم قوت قلب مي داد...قرآن روي پاهام بود وداشتم سوره الرحمن رو مي خوندم ...تو دلم برا همه دعا كردم..هركسي كه جلوچشم بود به خصوص تموم دوستاي دم بختم وتموم جوانايي كه يه مثل شهاب تو اعتياد دست وپا زدن ...

عاقده خطبه رو بار سوم خوند وگفت :

-پدر عروس بيان اجازه بدن ...

دلم ريخت ...پدر عرووووووس ؟؟؟؟؟

مگه من بابا دارم ؟!...شايد منظورش آقاي كيانيه ...ازصدتا بابا برام بيستترزحمت كشيد...سرمو بالا كردم تا آقاي كياني رو كه وارد سالن ميشه ببينم...شهاب نزديك گوشم گفت :

-خانوم حواست به رفتارت باشه...

-چاکرتم آجی کوچیکه... بیین ادیتت کرد کافیه خیرم کنی... سرشو می دارم روسینش!

هنوزم به شهاب بدبین بود..اخم کردم وگفتم :

-اون این کاره نیس ...

-خدا از دهنش بشنوه..خوشبخت شی عزیزم ...

با لبخند سرمو تکیه کردم ... هردوتاشون به شهاب تبریک گفتن وبعدهشون آرزو وصدق با جیغ وسوت وکل اومدن به خورده جلومو شهاب قر دادن بعد دوتایی یه سکه طلا بهمون هدیه دادن...

بالاخره هدیه گرفتیم تموم شد ونشستیم ...فیلم بردار داشت توضیح می داد عسل بذاریم دهن همدیگه...بعدم دوربینشو جلوی چشمش گرفت وگفت:

-عروس خانوم شما شروع کنین ...

جام عسل رو برداشتم وجلوم گرفتم ...انگشت کوچیکمو داخلش کردم ویه تاب کوچولو دادم وبردم نزدیک دهن شهاب...هنوز دهنشو باز نکرده بود...با لبخند بدجنسی داشتم نگاهش می کردم ...اونم خر نیود داشت با شک نگام می کرد...انگشتمو گرفتم نزدیک دهنش :

-دهنتو بازکن عزیزم ...

-یگانه کلک ملک توکارت باشه تلافی می کنما!!!

-ا شهاب باز کن دهنشو...ببین الان می ریزه ..همه دارن نگامون می کنن!

شهاب مجبوري دهنشو باز کرد ومن انگشتمو تا دهنش بردم وبالاافاصله تو دهنش نبرده موقعی که داشت دلش آب می شد انگشتمو گذاشتم تودهن خودم !!!!!!!

صدای جیغ دخترا به اضافه خنده ی خانوما بلندشده بود...شهاب با خنده ی حرصی نگام می کرد...چشمک کوچیکی بهش زد وگفتم :

-خیلی چاکریم ...

یه دستمال از تو جا دستمال کاغذی برداشتم وانگشتمو پاک کردم ...خانوما هنوزبهم دست می زدن ...فیلم بردار اشاره کرد شهاب هم عسل رو بذاره دهنم ...شهاب نگاهم کرد وبا لبخند جام رو برداشت ..نزدیک گوشش گفتم :

-دست از پا خطا کردی نکردیا...

-ا...؟؟؟ نه توخیلی سربه زیر عسل دادی دهنم !؟

خندیدم ..حرف حق جواب نداشت ...ولی خیلی حال کردم ...منتظر به شهاب نگاه کردم تا ببینم چه جور ی عسل می ذاره دهنم ...اونم خیلی ریلکس جام رو تو دستش گرفت وبا انگشت کوچیکش که اندازه انگشت شصت من بود سه من عسل برداشت ...یا قمر بنی هاشم ! اینو می خواد بذاره دهن من ؟!...

دهنم آب افتاد...منتظر چرخیدم رو بهش ...دستشوراحت نه جلو من آورد نه هیچی یه راست برد تو دهن خودش وعسل رو خورد ...

این دفعه صدای سوت وجیغ ده برابر شده بود...ای ناکس چه جلو همه خیطم کرد...دخترا داشتن بلند بلند می خوندن وتشویقش می کردن ..شهاب دستشو با دستمال پاک کرد وزیر گوشش گفت :

-خیلی مخلصیم ...

نتونستم جلو همه قهر کنم...ولي جوابشو هم ندادم...صدای ارگ بلند شد وشهاب دستمو گرفت و بردم وسط...یا ناز
قدم برداشتم ورفتم وسط سالن...اه ه ه ه ه...هرچی دختره لخت وایکبیریه دور شهاب جمع شدن! بی شعورا شب
عروسی انگاریهویی دوماه برادر همه شون میشه!

آهنگ جوړي بود که نمی شد برم تو بغل شهاب..یعنی باید جدا می رقصیدیم..تاتگو وفاکس تروت واین چیزا رو نمی
شد رفت...هرچند دوست داشتم باهانش یه رقص دونفره تجربه کنم ولي نشد...آهنگ عروس مهتاب بود ودوتایی بین
یه عالمه دختر، توی تاریکی سالن ورقص نور ودود وفلش چشم تو چشم می رقصیدیم...

امشب تموم عاشقا با ما می خونن یک صدا

می گن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلم وبردار و ببر...کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نذر چشماته ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاه ویه حلقه ی طلایی

یه فرش یاس و الماس ودلی که شد فدایی

آره من مست مستم با این عهده که بستم

پیش اون آینه ی چشمات وای نپرس ازمن کی هستم!

ای عروس مهتاب ای مستی می ناب

امشب واست تا بوسه ، دوماه ودریا

حالا که باتو هستم دنیا رو می پرستم

نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم

تاکی؟ تا زنده هستم.....

امشب شب ما ، سحر نداره

مستی وراستی این هنوز رو دست نداره

با این همه ستاره کی دیگه خبرنداره

ماه شب چارده امشب پیش تو کم میاره

اين سرنوشت زيبا ببين چه کرده با ما

همگي بگيد ماشاءالله مبارکه ايشالله !

اي عروس مهتاب اي مستي مي ناب

امشب واست تا بوسه ، دوما دودريا

حالا که باتو هستم دنيا رو مي پرستم

نگي که يه وقت نگفتم عاشقت هستم

تاكي ؟ تا زنده هستم

به رقصيدن شهاب خيره شده بودن... يگانه فدات شه ..چقدر تو خوشگل ومردونه مي رقصي ..آخه چقدر تو ماه بودي
ومن نمي دونستم ...رقصيدنش هم دلبري مي کنه ...دلم غش مي رفت از رقص مردونش ..کلا اين آقا پسرمارو
ديوونه خودش کرده بود وخير نداشت !

صداي بوق ماشين ها کرکننده بود... مي خوندن و بوق مي زدن.. بعضيا از شيشه ها اومده بودن بيرون و داشتن داد
و هوار مي کردن... شهاب گفت:

- يگانه باورم نميشه.. عروسي منم تموم شد... يگانه از حالا تا ابد تو ماله خودم شدي..

با تخسي گفتم:

- ببين با اين حرفا منو نمي توني خر کني.. حواست باشه که اون ماشينه که بابات داد ماله منه!

خنديد و گفت:

- جونم ماله تو... همه ي قلبم ماله تو.. بيا بردار و ببر! ببين كي مي گه نکن.... تو که ما رو عاشق کردی.. تو که
خونه خرابم کردی، ماشينم بهت میدم... الهي قربون اون حرف زدنت برم من... الهي فدای اون چشمات!

- بعدشم يه چيز ديگه... مگه قرار نبود که مهریه م هموني باشه که خودم مي خوام؟ به چه اجازه اي رفتي عوضش
کردی؟

- اي بابا.. خانوم شما گير دادي امشبو کوفتم کني ديگه؟

ابرويي بالا دادم و با لبخند بدجنسي گفتم:

- دقيقا!

با نوک انگشتش زد به پيشونيم و گفت:

- اي ناقلا!

دستمو گرفت و گفت:

- سفت بچسب به صندلي که مي خوام عروس خانوم رو بردارم و برم!

- شهاب گناه دارن.. این همه راه رو اومدن بیچاره ها!

- خودمون و عشقه.. خواستن نیان..

با سرعت از بین ماشین ها سبقت گرفت و پیچید توی یه فرعی...

به خونمون رسیدیم.. ماشین رو توی باغ پارک کرد و پیاده شد.. صبر کردم که بیاد درو باز کنه... انتظارم زیاد طول نکشید.. اومد درو باز کرد و کمرشو خم کرد و گفت:

- افتخار می دین بانو؟

دستمو به سمتش گرفتم و لحنم رو مثل ملکه ها کردم و گفتم:

- البته!

لبخندی زد و دستمو گرفت.... اومدم از ماشین پیاده بشم که یه دفعه ای خم شد و دستشو گرفت زیر پاهام و توی یه حرکت کشیدم توی بغلش.. جیغ زدم که خندید و گفت:

- من از این کارا بلد نیستم... ولمون کن بابا..

- شهاب منو بزار پایین... میفتما!

با بدجنسی گفت:

- تا حالا چهل بار بغلت کردم.. کی افتادی که این بار بیفتی آخه؟

دیدم حرفش راسته برای همین چیزی نگفتم و توی بغلش موندم....

همون طوری به اتاقم بردم و روی کاناپه ی صورتی چرک نشوندم..

با بی حالی گفتم:

- وای کی حال داره گیره سیاه در بیاره!

شهاب بلند شد و رفت پشت سرم و گفت:

- خودم نوکر تو و گیره سیاه ها هستم... دونه دونه شو در میارم!

- شهاب اگه یه ذره درد گرفت می کشمت..

- باشه بابا توام!!

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

- شهاب؟

- جونم؟

دلم لبریز از عشق شد و گفتم:

- از کجا بابامو پیدا کردی؟

- بابات که هیچی.. حاضر بودم تمام دنیا هم برای کادوی عقدمون بدم...

- خب بگو دیگه؟

- یگانه بی خیال دیگه.. ببین حواسمو پرت کنی این گیره سیاه ها میرن تو مغز تا!

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

- بی شعور!!!!!!

بعد از این که عمل مزخرف در آوردن گیره سیاه ها تموم شد یه دست لباس برداشتم و رفتم توی حمام تا عوض کنم که شهاب گفت:

- آی خانوم کجا کجا؟

شرمگین بهش نگاه کردم.. حالا دیگه وقت خجالت بود..

- برم لباسمو عوض کنم..

بههم نزدیک شد و گفت:

- مگه من مُردم؟

اخمی کردم که بحث و عوض کنم و گفتم:

- شهاب اذیت نکن خسته ام!

خواستم برم که از پشت بغلم کرد و گفت:

- یگانه غر غر نکن دیگه...

بعد آروم گوشه ی گردنم رو بوسید...

همون طوری که توی بغلش بودم برگشتم به سمتش که لباسش روی لبام گذاشت... دستامو پشت سرش بردمو گردنشو گرفتم... اونم با ضوقی وصف نشدنی می بوسیدم...

همین طور همو می بوسیدیم و عقب عقب می رفتیم که روی تخت افتادیم... شهاب با خنده از روم بلند شد و گفت:

- بزار لباسشو عوض کنم دیگه..

در جوابش لبخندی زدم.. خودم هم خندم گرفته بود.. نه به اون غر زدنم نه به این کارام.. هر چند دیگه شوهرم بود و اجازه نداشتم هی به خودم بگم خجالت بکش، حیا کن!!!!

- شهاب گوشو بردار...

- دستم گیره یگانه.. خودت بردار...

رفتم از توی کیفم گوشیمو در آوردم و به صفحه نگاه کردم.. شماره ناشناس بود:

- بفرمایید؟

- سلام.. ببخشید خانم عظیمی هستید شما؟

با نگرانی گفتم:

- بله.. خودم هستم. شما؟

- من از نمایشگاه نقاشی تماس می گیرم.. نقاشیتون به عنوان یکی از برترین نقاشی ها انتخاب شده.. فردا عصر مراسم اهدای جوایزه.. ممنون میشم تشریف بیارید..

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟ چشم.. ممنون از اطلاعاتون... خیلی ممنونم..

- مبارکتون باشه.. خدا نگه دار تا فردا!

با ذوق گوشيو قطع كردم و دويدم توي آشپزخانه..شهاب داشت ميوه ها رو مي شست.. از پشت پريد روي كولش و گفتم:

- هور اااااااااااا.. هور اااااااااااا..

به سمت برگشت و با بهت گفت:

- یا امام زمونی زنی از دست رفت.. چیت شد بچه؟

در حالی که می‌خندیدم نشستم روی این و گفتم:

- شهاب سویرایز دارم بر ااااااااااات!!

- جی شدہ؟

از این که این قدر بی ذوق بود عصبانی شدم... از روی این پریدم پایین و گفتم:

- منو باش دارم برا کی ذوق می کنم.. هیچی نشده..

اومد جلوم ايستاد و گفـت:

- بگو دیگه جون شهاب.. ببخشید همسر.. بگو دیگه..

از این همسر گفتاش اینقه ذوق می کردم که نگو و نپرس.. توی این یه ماهی که از ازدواجمون گذشته بود هر وقت باهاش قهر می کردم می گفت همسر.. همسر.. اونقدر می گفت تا آشتی کنم..

- برو کنار... خواستم بهت بگم اما می زارم فردا بفهمی اونم یه دفعه ای!!!

بعد ابرویی بالا دادم و به سمت اتاقمون پرواز کردم.. اصلا هم به غر غر های شهاب توجهی نکردم!!

توي سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا بیان و اسما رو اعلام کنن.. دل تو دلم نبود که ببینم چندم شدم.. شهاب هم فهمیده بود که نقاشیم مقام آورده اما نمی دونست این نقاشی همون تصویر صورت خودشه...

- ایشون تصویر خانومشون رو کشیدن.. و اون هم کسی نیست جز خانوم عظیمی...

همه دست مي زدن.. به تصوير خيره شده بودم.. صورت من... چند تار مو توي چشمم بود.. انگار که باد زده باشه
زيرشون... چشمم کمي خمار مي زد... خدای من.. شهاب معرکه بود.. آگه مي شد همون جا مي پریدم و به گردش
آویزون مي شدم..

نفهمیدم باقی برنامه چطور گذشت.. همش توي فکر این بودم که من هر چند قدم برم شهاب جلوتر از منه و داره تک
تک کارایی که کردم رو جبران مي کنه..

کارایی که توي ذهن هیچ کس نمي گنجید... پیدا کردن بابام.. شرکت توي نمایشگاه و کشیدن تصویرم...

از اون جا که اومدیم بیرون خانوم کیانی بغلم کرد و گفت:

- باید براتون یه گوسفندي چیزی بکشم... خیلی افتادین روی زبونا..

لبخندي زدم و بابا و عباس آقا هم اومدن جلو و بهم تبریک گفتن.. به شهاب هم همین طور...

شهاب رو به بابا اینا گفت:

- شما برید خونه ما هم پشت سرتون میایم...

همه موافقت کردن و ما به سمت ماشین خودمون رفتیم..

با تته پته گفتم:

- شهاب فکرشم نمي کردم..

شهاب دستشمو گرفت و گفت:

- حواست باشه که همه جا حواسم بهت هست.. نمي توني منو قافلگیر کنی یگانه ی من... من مي دونم تو كي آب مي
خوري...چه برسه این که بخوام بدونم توي نمایشگاه نقاشي شرکت کنی... تو عشق منی...

لبخندي زدم که ادامه داد:

- خوشت اومد عشق من؟

با خنده سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اشک خوشحالیمو کنار زدم.. اخمی کرد و گفت:

- یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه گریه کن تا بزیم.. لا اله الا الله

خندیدم و گفتم:

- کور خوندي...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد که همون موقع گوشیم زنگ خورد.. شماره ی علی بود.. با عصبانیت برداشتم و گفتم:

- خیلی بی شعوری.. چرا نیمدی؟

با خنده ی مستانه ای گفت:

- یگانه بابا شدم... یگانه عمه شدي.. بیا بیمارستان.. بدو یگانه..

با خنده گفتم:

- راست مي گي؟

با ذوق گفت:

- آره بيا يگانه.. تازه آوردنش.. اونقدر ظريفة نمي تونم بغلش كنم..

- اومدم اومدم..كدوم بيمارستان؟

وقتي اسم بيمارستان رو گفت قطع كردم و به شهاب گفتم:

- برو بيمارستان

- چي شد؟

- عمه شدم... هورا عمه شدممممممم

با خوشحالي گفت:

- بچه ي عليرضا و ارغوان؟

- آره

راهو كج كرد و به بيمارستان رفت...

چشم هايمن را مي بندم..

رو به هر بدئي.. رو به هر سختي...رو به هر تلخي روزگار... به اين ها فكر نمي كنم... به با او بودن ها فكر مي كنم.. فقط همين

گوش هايمن رو خوب خوب باز مي كنم...

و مي شنوم..

صداي دوستت دارم هائش را..

و لب هايمن را باز مي كنم...

تا دوباره و دوباره..

همراهيش كنم...

با لبخند....

پرستار من...

دنیا و گیسو

هفدهم مرداد ماه سال یک هزار و سیصد و نود و یک شمسی

به پایان رسید این دفتر.. حکایت همچنان باقیست....

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا،آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شيرين از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>